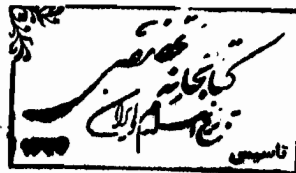


دین خوان

حکیم فرخی سیستانی



جمع و تصحیح علی (عبدالرزاقی)، آبان ۱۳۹۱

مطبعة مجلس

مقدمه

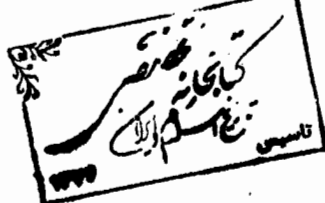
مقصود از ترجمه و شرح حال یکنفر شاعر و گوینده خصوص آنچه در مقدمه
حواصین و سفاین شایان بیان است معرفت اجمالی خوانندگان است بحال آن شاعر
که نامش چه و اهل کجاست و در چه زمان میزیسته و با کدام يك از سلاطین
و اکابر اهل فضل و دانش معاصر بوده و اخلاق و ملکات و معلومات و آثار
باقیه اش چیست و آنچه ازین بگذرد اگر مقرون بدلائل قطعی و محفوف بقرائن
صدق نباشد بیاناتی لاطائل بلکه لغو و باطل خواهد بود و از آنجمله آن گفته
صواب و اقرب بصحت است که از کلمات و بیانات خود شاعر اقتباس و استنباط
شود یا از قول مؤلفین و مترجمینی که معاصر یا قریب العهد باو باشند نقل گردد
بنا بر این شرح ذیل را بارعایت مراتب مذکور بر سبیل ایجاز و اختصار بدون
اطناب و اسهاب مینگارم.

استاد ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی

محمد عوفی در لباب الالباب و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و امین
احمد رازی در تذکرة هفت اقلیم نام خود و پدر و کنیه او را چنین ضبط
کرده اند و نظامی عروضی در چهار مقاله نیز نام پدر او را جولوغ دانسته و آذر
در آتشکده و هدایت در مجمع الفصحاء نام پدرش را قلوغ نوشته اند و البته قول
عوفی و نظامی عروضی و سمرقندی بواسطه قدمت تاریخ تألیف مقدم است و تخلص
او در ابیات خودش مصرح وی اهل سیستان است چنانکه گوید:

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر من است

وز بی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر



جای دیگر گوید :

من بنده را بتهنیت خدمت نوشاه هر روز نامه دگر آید ز سیستان
 پس اینکه سمرقندی اورا ترمذی (۱) دانسته خطاست پدرش از خدام و ملازمان
 دربار خلف بن احمد حاکم سیستان بود قزخی بحکم ذوق فطری و میل طبیعی بتحصیل
 علوم ادبیه رغبت کرد تا ادبی بارع کشت و چون از صوت خوش و لحن دلکش بهره
 و نصیبی داشت موسیقی نیز بیاموخت و چنگ بنواخت و شعر نیکو گفتن و بلحن
 خوش خواندن گرفت بشهادت این ابیات که خود گوید :

همه خوبی و نکوئی بود اورا از خدای	و بن رهی را که ستایشگر و خیناگرا است
تا فرود آیم بنشینم و بر کیم چنگ	همچنان دست قدح کیم تار و زرد کر
شه روم خواهد که او همچو من	نهد پیش او بر بطی بر کنار
گاه گفتی بیا و رود بزب	گاه گفتی بیا و شعر بخوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزب	چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
ای معارض چومی و شیر فرایش من آی	بربط من بکفم بر نه و نطقی بر گیر
گاه بی زخمه بهر گاه تو بربط ز نمی	تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه

ازین روی منادمت و مصاحبت اکابر و اشراف یافت و اهل هنر و ادب
 بصحبت وی رغبت تمام کردند و معاشرتش را مفتنم شمردند پس از استیصال امیر
 خلف بدست سلطان محمود که شرح آن در تواریخ مسطور است قزخی ناچار
 خدمت دهقانی از دهاقین سیستان اختیار کرد تا ازین راه نانی بکف آرد و روزگاری
 بر فاه بسر برد آن دهقان سالی دویست کیل پنج من غله و صد درم نوحی بوی
 می داد قزخی زنی از موالی امیر خلف خواست و متاهل گشت و خرجش افزون
 شد و دخل کمفای معیشت او نداد قصه خود بددهقان نوشت و تقاضا کرد راتبه
 او را سیصد کیل غله و صد و پنجاه درم سیم نماید دهقان بر مکتوب وی توقیع
 کرد : راتبه مقرر از تو دریغ نباشد و بیش ازین را روی نیست وی چون جواب
 چنین دید مأیوس گشت و بخیال مهاجرت و اندیشه مسافرت افتاد و فحص حال
 بزرگان می نمود و از هر وارد و صادر استخبار واستعلام میکرد که در اطراف

و اكناف نشان ممدوحی یابد تا روی بدرگام او آرد و در كنف حمایت و رعایت او آسوده خاطر و مرفه الحال گردد تا صیت فضائل و علو همت امیر ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان (۱) بشنید که او از ملوک عهد در این خصال ممتاز است و شعرا را بسزا تربیت کند و خود شعر نیکو گوید و نیکو فهمد و انعام و صلات وافر دهد و جانب اهل هنر نگاه دارد و جوایز گران بخشد لاجرم درك خدمت او را تصمیم عزم گرفت و برگ سفر ساخته و قصیده گفته روی بچغانیان نهاد چون بمحضرت چغانیان رسید امیر ابوالمظفر فخرالدوله بداغکام بیرون شده بود که نوشته اند هجده هزار مادیان داشت و بقول نظامی عروضی هر یکی را کترة در دنبال و هر سال امیر بصحرای داغکام رفتی و کرگان را داغ کردی و عمید اسعد که پیشکار و کارگذار امیر بود بمحضرت بود و تدارك تزی میگرد تا در بی امیر برد قرخی نزد وی رفت و قصیده خود بخواند که مطلعش این است: با کاروان حله برفتم زسیستان با حله تنیده ز دل بافته زجان (۲).
خواجه عمید که مردی فاضل و اهل بود از شنیدن چنین قصیده باعذوبت و صلابت از مردی سکنری باجبه زنده از پس و پیش چاك و پای افزاری بس نادرست و پاره استغراب و استعجاب کرد و باور نداشت که گوینده این شعر خود او باشد بر سمیل امتحان گفت امیر بداغکام است و من بنزد او میروم و ترا با خود میبرم که داغکام سخت خوش جائی است با نزهت و شکوه دشتی سبز با فسحت است پر از خیمه شبانکام چراغهای افروخته همچون ستاره روشن درخشد در هر خیمه مطربان چرب دست چنگ و رود همی نوازند و حریفان بانشاط نشسته شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگام امیر آتشی افروخته چون کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه بدستی کند دارد و بدست دیگر شراب خورد و اسبان را همی بخشد قصیده بر گوی درصفت داغکام تا ترا نزدیک امیر برم قرخی آن شب برفت و قصیده داغکام بپرداخت که مطلعش این است:

چون یراند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

بامداد نزد يك خواجه عميد اسعد آورد و بخواند خواجه بحیرت اندر شد و شكفتیها کرد که هرگز آنطور شعر بگوش وی نرسیده بود او را بخدمت امیر برد و معرفی کرد و گفت تا دقیقی^(۱) در گذشته چنین شاعری مانند وی نیامده پس امیر فرخی را بار داد و این وقت اول شب بود که پادشاه بساط عشرت گسترده و شراب نشسته بود فرخی درآمد و خدمت کرد و امیر جای نیکو نامزد فرمود و از حال وی پرسیدن گرفت و بماطفت خویش او را بنواخت چون دوری چند شراب پیموده شد فرخی بیای خاست و با آواز حزین قصیده نخستین بر خواند چون قصیده بیابان رسید امیر که هم خود شاعر بود و هم سخن سنج و شعر فهم بس شكفتی کرد و بسیار آفرین گفت خواجه عميد اسعد عرضه داشت ابخواند باش تا بهتر بینی و چون درجه مسقی بالا گرفت و شراب در مغز ها اثر کرد فرخی دیگر بار برخاست و قصیده داغگاه بخواند امیر بحیرت و دهشت اندر شد و در اهتزاز آمد فرخی را گفت هزار کره برای داغ گرد کرده اند چندانکه توانی بر گیر که ترا باشد فرخی بیرون آمد و دستار سکرانه از سر بنهاد و خود را در میان رمه انداخت و دنبال کترگان از چپ و راست بسیار بتاخت و البته هیچیک را نتوانست گرفت تا بزحمت فراوان دسته از کترگان را در رباطی ویران که در آن حوالی بود درون افکند و خود از کثرت دویدن مانده شد و بر در رباط از غایت مسقی و خستگی افتاده بخواب رفت غلامان امیر که مراقب حال او بودند این بدیدند و کترگان بر شمردند چهل و دو سر بود قصه بامیر بردند بخندید و فرمان داد که کترگان را نکاه دارند تا وی بیدار شده بدو سپارند که ازان اوست چون آفتاب برآمد فرخی را بیاوردند امیر وی را بنواخت و اسبی با ساخت خاصه و خیمه و استر و جامه پوشیدنی و کسزدنی نیز او را بخشید تا مردی با ساز و تجمّل شد و قصیده دیگر در مدح فخرالدوله ابوالمظفر بگفت و از آنجا روی بدر بار غزین و حضرت سلطان محمود نهاد سلطان محمود چون او را با تجمّل و حشمت دید بهمان چشم در وی نگریست و در اصطناع او کوشید و بر اجلال او بیفزود و راتبه لایق مقرر فرمود و در جوائز و صلات مدایح او را

بانعامات خطیر مخصوص داشت تا از فحول شعرا و ندمای خاصه سلطان گشت و در دولت غزنویان با جاه و عزت و مکنت و ثروت شد و نوازشها و آسایشها دید و در اسفار اثاث و سامان امیرانه با خود حرکت میداد تا کارش بدان پایگاه رسید که گویند بیست غلام زرین کمر در قفای او برنشتند اجالاً کثرت حشمت و تجمل او محرز و مسلم است حکیم سوزنی گوید:

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست (۱) سی غلام ترك دادش خوش لقا و خوش خرام خود او ازین معانی یاد میکند خاصه در قصیده که مطلعش اینست:

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد دل سلطان همه سال ازخوی توشادان باد (۲)
و در قصیده دیگر که مطلعش این است:

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نکر خدمت تست کرامی تر و شایسته ترم (۳)
فرخی وقتی با ایاز او یماق که منظور و محبوب سلطان محمود بود در مجلسی خاص بمعاقره نشستند و شراب نوشیدند سلطان از راه رشک بر فرخی خشم راند و او را از بساط قرب دور و از حضور مهجور ساخت وی دوستان درباری خویش و ندیمان سلطان را بشفاعت برانگیخت و در عفو این زلت بسلطان استغاثت کرد و پوزش خواست سلطان محمود از وی در گذشت و دو باره بارش داد و اینجمله را در آن قصیده یاد میکند که مطلعش این است:

ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان در که سلطان (۴)

و نیز وقتی امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین بعلتی از فرخی آزرده گشت و وی را سه سال از خدمت خویش محروم داشت فرخی بامیر ابو احمد محمد بن محمود توسل جست که غبار کدورتی که از او بردل امیر یوسف نشسته بیفشاند و وی را مشمول عواطف سابقه خود دارد محمد چنین کرد و عم خویش یوسف را نسبت بفرخی بر سر مهر آورد و آن کدورت زایل شد و آن ملالت از میدان برخاست شرح این قصه در آن قصیده است که گوید:

۱ - خواجه عبد الملك ابوبکر قهستانی عارض سیاه محمودی ۲ - ص ۳۹ ۳ - ص ۲۳۳

خوشا بهاران کز خرّمی و بخت جوان همی بدیدن روی تو تازه گردد جان (۱)
 فَرّخی وقتی عزیمت سیر و تماشای سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطّه رسید
 طایفه قطع الطریق بر وی زدند و تمام آنچه همراه داشت بردند و از لباس
 ملکت و یساراش عربان ساختند وی بی ساز و برک تھی دست بسمرقند در آمد
 و بواسطه تنگدستی و اختلالی که بحال وی راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر
 نساخت چند روزی متنگر و ناشناخت بزبست و افسرده خاطر باز گشت و شکایت این
 حال در قطع بنظم آورد که بیت اولش این است :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت (۲)

اخلاق و زندگی او وی زندگانی دراز یافت در تمام عمر بلدات جسمانی
 و مشتهیات نفسانی علاقه مند و راغب بود همیشه در طلب عیش و طرب و لهو و
 لعب بسر میبرد بمادیات مائل و از تزهد و تزویر معروض بود و از آن گاه که
 بدربار محمود راه یافت تا آخر ایام زندگانی در دولت غزنویان و سایه حمایت و
 عنایت ایشان بکامرانی و نیل بآمال و امانی گذرانید در بعض اسفار هندوستان
 ملازمت رکاب محمود یافت چنانکه گوید :

سه بار باتو بدربای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
 و نیز گوید :

زانکه مرارنج و خستگی ره فتوح کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار
 و بمذاحی امیر ابو یعقوب عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین و امیر ابو احمد جلال الدوله
 محمد بن محمود سمت اختصاص و بستگی کامل داشت و بالاخص از هوا خواهان و
 موالیان امیر محمد بود و با مسعود دل خوش نداشت بلکه راه مخالفت می پیمود
 در مدح محمد قصابد نغز دارد و از وی ستایشها میکند و شکر انعام و افضال او را
 میگزارد ولی همینکه کوکب بخت و اقبال پس از مرك محمود از طالع محمد بگشت
 و در زمان جهانداری و سلطنت محمد دلها بجانب مسعود معطوف شد فَرّخی پیش
 از اینکه کارها بکروه شود آنهمه ایادی و احسان محمد از یاد برد و سوانح نعم

و سوابق کرم او فراموش کرد و مخدوم و مدح دیرین باز گذاشت و هنوز محمد پادشاه بود و مسعود در اصفهان که قصیده بدیع مبنی بر تحریر و ترغیب وی پرداخت و بدو فرستاد که تسریع در حرکت کند واریکه سلطنت را در غزنین بقدم خویش بیاراید که مطلع آن قصیده این است:

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین نامه هانزد که داری باز کن بگذار هین (۱)
و این خود ناسپاسی و حق ناشناسی بود که نسبت بولی نعمت خود کرد باری در مرثیه محمود قصیده سخت نیکو گفته که آثار آن حادثه و حال مردم غزنین را در آن واقع در نظر خواننده مجسم میسازد و آن اوضاع را نشان میدهد و اینگونه سخن گفتن نتیجه تأثیری است که گویندگان را گاهی دست دهد و مطلع آن قصیده این است:

شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار چه فتناده است که امسال دگرگون شده کار (۲)
تاریخ ولادت قرخی معلوم نیست وفات او را در مجمع الفصحاء ۴۲۹ و در آتشکده ۴۷۰ نوشته اند و در مآخذ دیگر که بدست بود چیزی بدست نیامد و قول صاحب مجمع الفصحاء اقرب بصحّت است که وفاتش در اواخر سلطنت مسعود اتفاق افتاده باشد.
سبک قرخی وی مدیحه سرائیست فصیح البیان در تغزل ملیح و شیرین زبان طبعی ساده و سرشار دارد در سخن راه تعقید و تکلف و تخیلات غریب ناپسند نمی سپارد کلامش منسجم و منظم و بیانش مطبوع و دلنشین است رقت و سلاست و فصاحت و جزالت از شعرش پیداست فکر روشن و قریحه مستحسن و روح نشاط و طرب در بیانش ظاهر و هویدا معانی فلسفی و دقایق حکمی و نکات اخلاقی در کلماتش کمتر دیده میشود در حسن تغزل سرآمد همگنان است در جلالت بیان و اقتدار بر تعبیر معانی لطیف و حسن صیانت در قوالب الفاظ مانوس و احتراز از استعمال و ایراد کلمات غریب و وحشی استادی زبر دست است شعرش خالی از حشو و تصنیعات نامطبوع است متانت و بختگی و سهولت و روانی را جمع کرده و افکار دقیق را در لباس الفاظ دقیق بیرون آورده و چون شعر و موسیقی رضیع یک پستان و کودک یک دبستانند نغمه خوش و زخمه دلکش او بلطف طبع و استقامت ذوقش باری کرده و این

شیوائی و زیبائی بیان را بظهور آورده همه او را استاد دانند و برخی حکیم خوانند
بهر تقدیر در طریقه تفّؤل صاحب قدح معلّی است و کسی کلامش را قدح نکرده
و عیبی بر نهمرده رشید و طواط (۱) بوی معتقد است در حدائق السّحر گوید
سخن سهل و ممتنع در عرب مخصوص ابوفراس است (۲) و در عجم خاصّه قرّخی
و وی چنانست در عجم که ابوفراس در عرب عنصری درغزلی گوید:

خارج شود ز نعت لبّ طبع عنصری عاجز شود ز وصف خطّ و هم قرّخی
غالب قصیده سرایان بعد از وی سبک او را تقلید و پیروی کرده اند و
بنزدیک او نرسیده اند بالجمله در مقام شاعری و طریقه تفّؤل و مدح در طبقه
اول اهل این صناعت است و در ردیف نخستین از شعرای دوره محمود سبکتکین

معاصرینش از سلاطین و امراء

۱ - ابوالمظفّر فخرالدّوله محمّد بن احمد بن محمّد چغانی از آل محتاج -

خواجه عمید اسعد کارگذار وی و امراء چغانیان

۲ - یمن الدّوله و امین الملّه محمود بن ناصرالدین سبکتکین - صدور و امراء
از قبیل خواجه احمد بن حسن میمنندی و فرزندان او و عضد الدّوله امیر یوسف
سپهسالار و ابوبکر حصیری ندیم و خواجه ابو علی حسنک نیشابوری وزیر و
ابوسهل زوزنی دبیر و عمیدالملک ابوبکر علی بن حسن قهستانی

۳ - جلال الدّوله ابو احمد محمّد بن محمود که پس از محمود چهار ماه

سلطنت راند.

۴ - ابو سعید سلطان مسعود بن سلطان محمود و وزراء و امراء دوره وی

از قبیل احمد بن حسن میمنندی و فرزندان او و اباز اویماق و غیرهم

معاصرینش از شعراء

فردوسی طوسی عسجدی مروزی عنصری بلخی زینتی علوی منوچهری

دامغانی غضائری رازی و دیگران از شعرای دربار محمود که گویند تعداد آنها

بچهار صد نفر بالغ و مقتدای ایشان عنصری بود

۱ - رشیدالدین و طواط محمّد بن محمّد متوفی در سنّه ۵۷۳ یا ۵۷۸

۲ - ابوفراس حارث بن ابی العلاء قتل فی سنّه ۳۵۷

آثارش

دیوان قصاید که تعداد ابیائش آنقدر که تا کنون بدست آمده و در این نسخه مدوّن است ۹۵۶۴ بیت است

ترجمان البلاغه در صنایع شعر که رشید وطواط آنرا دیده و در حدائق السحر نام برده و ظاهراً از میان رفته است

دولت نامه که در ذکر غزوات و فتوحات سلطان محمود و منظوم گشته بدلیل این بیت که گوید:
هر که خواهد کز کرامتهای او آ که شود کو زدولت نامه بر خواند همی بیق هزار
و محتمل است دولت نامه از یکی از معاصرین وی بوده و قرّخی بدان اشاره کرده بهر صورت در دست نیست.

دیوان او دو مرتبه در ایران تقریباً مشتمل بر شش هزار بیت ناقص و نادرست مشحون از اغلاط و مطروس از تصحیف و تحریفات بطبع رسیده که حقیقه قابل استفاده نیست آنهم در این اوان نادر و کمیاب است نگارنده نسخی چند خطی از آن بدست آورد و این نسخه را تحریر و کراراً تطبیق و تصحیح کرد و آن نسخه که بظاهر قدیم تر مینمود اصل قرار داد و اختلافات دیگر نسخ را هر چند در بعضی از موارد انسب از اصل بود در هامش ضبط کرد و اختیار آنرا بحسن سلیقه و انتخاب صاحبان اذواق مستقیمه باز گذاشت بملاوه در نسخ خطی هم هر چند هربك ناقص بود خلط و مزج شده بود بدین معنی که بعضی از قصاید دیگرانرا بوی نسبت داده در آن نسخه داخل کرده بودند و بعضی از صاحبان تذکره را نیز این اشتباه دست داده است مثل آنکه قصیده که مطلعش این است :

چو برکندم دل از دیدار دلبر نهادم مهر خرسندی بدل بر

از قرّخی دانسته و بوی نسبت کرده اند و هدایت در مجمع الفصحا در ترجمه حال وی مینویسد نخستین قصیده اوست که قرّخی در مدح فخرالدوله ابوالمظفر چغانی گفته علاوه بر مبعّداتی که در این انتساب است از اختلاف اسلوب زبان و غیره عوفی در لباب الالباب قصیده را از لبیبی دانسته و بنام وی ایراد کرده و گفته عوفی اصوب است و عجب آنکه همین قصیده نیز در نسخ دیوان منوچهری مضبوط و بدو منسوب است

و نیز در غالبی از نسخ قصیده ازلامعی جرجانی و در بعضی از نسخ قصیده از ازرقی هروی درج شده بود که از شرح آن بواسطه خوف از اطاله کلام صرف نظر میشود نگارنده آنچه توانست و دریافت منقح ساخت و بمذتی دراز در تهذیب و تصحیح صرف وقت کرد و بدینصورت رسانید که دیده میشود و جمیع ابیات مفردة را که بنام فرخی در فرهنگها باستشهاد ایراد شده بود التقاط کرده بجای خود نگاشت و اگر بیتی بیرون از قصاید ماند ملاحظه ضبط را علیحده ثبت کرد تا اگر باقی آن وقتی بدست آید شناخته گردد و با این مایه زحمت مدعی تنزیه کامل این نسخه نیستم و هنوز بسیاری از ابیات است که معنی محصل ندارد و از لباس صحت عاری است و البته در اینباب از تصرف بدون دلیلی قاطع و قرینه صریح و واضح که در شریعت تصحیح ممنوع و محظور است قلم باز داشت و توضیح لغات و تبیین بعضی مطالب را ذیلاً تعرض کرد و چون محصلین مدارس را غالباً شائق و مایل بادبیات و راغب یخواندن دواوین شعرا میدید در ترجمه لغات حتی المقدور تسامح نکرد تا هیچ مبتدی و متادبی در هنگام خواندن آن محتاج بمراجعه کتب لغت نگردد و ازین جهت ملالت نیابد و این تعلیق از آن کردم تا طاعنی خرده نگیرد که در ترجمه لغات توضیح و اوضحات کرده ام و رنج بیهوده برده ام.

و بیاری باریتعالی در این عهد میمون و عصر همایون که کالای علم و ادب از زاویه اندراس و کساد بیبازار نوی و رواج آمده و اندک اندک خریدار یافته این دیوان بدین ترتیب جمع آوری و پرداخته شد سپس بامر مطاع وزارت جلیله معارف و اوقاف و نفقه و مصارف آن وزارت جلیله دامت تأییداتها بمنصه طبع و نشر درآمد از فرزانتان دانشمند متوقع است که اگر بر سهو و غفلی واقف شوند و بخطائی برخوردند بمکارم اخلاقی که در حق ایشان مظنون است چشم از آن بپوشند و کمی اسباب و وسائل و فقدان نسخه جامع کامل را باقلّت بضاعت مصحح عذر مقبول پندارند و امید چنان دارم که این نسخه زمینه و اساس تصحیح و تکمیل نسخه دیگر گردد و نسخی بهتر پیدا شود که این منظور بعمل آید که اثر این استاد بزرگ نیکوتر احیا گردد و بکمالی که درخوز است برسد انشاءالله تعالی . وانا العبد علی بن عبدالرسول تیر ماه ۱۳۱۲

این ابیات در فرهنگ اسدی و جهانگیری و انجمن ناصری بنام فرخی ایراد شده

- پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را کوشل اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را (۱)
 کهی رباب زنی کاه بربط و که چنگ کهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا (۲)
 ز دنیا رکون شید و ابر سفید (۳) زمین گشت سیمین و زرین سما
العلم والحلم والانساب تعریفی والدست والسرچ والافلام والکتاب (۴)
 سراو باغ چوبی کدخدای خواهد ماند کل و بنفشه مرست و سراو باغ مرست (۵)
 بهار چین کن از آنروی بزم خانه خویش اگر چه خانه تو نوبهار برهن است (۶)
 میان خواجه تو و میان خواجه من تفاوتست چنان چون میان زر و کست (۷)
 زودوست ترم هیچکسی نیست و گرهست آتم که همیکویم یا زند قران است
 دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد گفتا که چه سود است که ورغ آب ببرد (۸)
 کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا شب آنقوم چون روز قیامت دیر باز آید (۹)
 درست گوئی کردند نار و سیب نبرد ز زخم در تن هر دو جگر زغم بشخود
 ز درد سیب دل نار گشت خون آ کند ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
 با هنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها ترفند
 نبود چون همای قرخ کرکس همچو نباشد بشبه باز خشین پند (۱۰)
 چون در او خذلان و عصیان تو ای شه راه یافت
 کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد (۱۱)

۱ - شیل بکسر نیزه کوچک ۲ - شوشک ساز چهارتار ۳ - برف سفید ظ ۴ - رشید و طواط
 این بیت را بفرخی نسبت داده ۵ - مرست بضم راه هماناد ۶ - نوبهار نام بتکده ۷ - کست
 یارسی جست است که جوهری است کم بها ۸ - ورغ بفتح بندی که از چوب و علف در پیش
 رودخانهها بندند ۹ - دیر باز یعنی دراز ۱۰ - پند وزغن و خاد و فیلواژ نام مرغ گوشت
 رباست (اسدی) ۱۱ - کوف چند و بوم

من همانم که مرا روی همی اشک شخود من همانم که مرا دست همی جامه درید

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کپسار
 که بسته اند همه پیر زاغ بر تیربز که کرده اند همه خون زاغ بر منقار (۱)

آیم و چون بُخ بگوشه بنشینم پوست بیکره برون کنم ز سته غار (۲)
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد

تو رسیدستی و لشکر برده ایدند باز (۳)

کر نگیرد بظلش اندر جای کمز آید همای از ورکاک (۴)

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش کاروان دیکرم بخشید بخج جمله رنگ (۵)

ز سر ببرد شاخ و زتن بدرد پوست بصید گاه ز بهرزه کان تو رنگ (۶)

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست زین سبب کاسته و زردو نوان باشد نال

بر شاد گونه خفت ملک شاد و شاد کام دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام (۷)

دو فرکن است روان از دودیده بدور رخ رخم ز رفتن فرکن بجماسگی فرغن (۸)

به نه بازی و کند افکنی و چو کان باز ناوک اندازی و زوین فکن و سخت کمان (۹)

دست و زبان بدو نرسد کس را آری به ماء بر نرسد لاتو (۱۰)

از راستی چنانکه ره او را گوئی زده است مسطره و سارو (۱۱)

ای زائران ز بر تو آکنده هم کیسه های لاغر و هم کندو

بر فضل او کوا گذرانند دل گرچه کوا نخواهند از خستو (۱۲)

صد اسب تازی و سیصد تجاره ز کوهر همچو گردون پرستاره (۱۳)

۱ - تیریز شاخ جامه ۲ - بخ بضم با صورتی مهیب که برای ترساندن اطفال سازند
 ۳ - ایدند به معنی اند است ۴ - ورکاک گنجشک و بعضی مردار خوار گفته اند ۵ - رنگ
 شتری که برای تاج نگاهدارند ۶ - رنگ بز کوهی ۷ - شاد گونه توشک و نهالی
 ۸ - فرغن و فرکن جوی باشد (اسدی) ۹ - به نه چوکان سر پهن ۱۰ - لاتو نردبان ۱۱ - سارو
 صاروج ۱۲ - خستو مقر و معترف ۱۳ - تجاره کوه اسبی که آنرا ازین نگذاشته باشند

در تنور وبل بادا دشمنت از بلسك خينه-ور آويخته(۱)

تاب است هر آنچهيز كه آلوده نباشد زين روي ترا گويم كازاده نابی

در نسخه این غزل بنام فرخی دیده شده

بر وعده مرا شكيب فرمائی	تا کسی كنم ايمنم شكيبائی
از بهر سه بوسه مستمندی را	خواهی كه سه سال صبر فرمائی
راز دل خویش باتو بكشادم	باشد كه بر این رهی ببخشائی
بر برك سمن بمشك بنبشی	تا راز مرا بخلق بنمائی
بد مهر بتی و سنگدل یاری	ليكن چودل و چودیده در بانی(۲)

و نیز در نسخه دیده شده

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود	خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت	در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

۱ - بلسك بكسر اول و ثاني سيخ آهنی كه سر آن يهن باشد و آتش تنور را بدان حركت دهند -
خينور يل صراط ۲ - در با در بایسته و سزاوار

فهرست قصاید

حرف الالف

- ۲ برآمدنیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
۴ نیلگون پرده برکشید هوا

حرف الباء

- ۵ دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب
۸ تابپردی از دل و از چشم من آرام و خواب
۹ سپیده دم که هوا برکشید پرده شب
۱۱ چوسیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب
۱۴ باغ دیبا رخ برند سلب
۱۶ روزه از خیمه مادوش همی شد بشتاب
۱۷ ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب
۱۹ ای ملک کبکی کبکی تراست

حرف التاء

- ۲۲ ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست
۲۴ ای وعده تو چون سر زلفین تونه راست
۲۵ من ندانم که عاشقی چه بلاست
۲۷ ترک من بردل من کام ورا گشت وراست
۲۹ دل آن ترک نه اندر خور سیمین براوست

حرف الدال

- ۳۰ همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
۳۵ یمین دولت شاه زمانه با دل شاد
۳۷ چند آنکه جهانست ملک شاه جهان باد
۳۸ خسرو می خواست هم از بامداد
۳۹ ای همه ساله ز خوی نودل سلطان شاد
۴۰ هر روز مرا عشق نکاری بدر آید

- ۴۱ هر که بود از یمین دولت شاد
۴۲ ای دل من ترا بشارت باد
۴۴ عاشقانرا خدای صبر دهاد

- ۴۶ ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد
۴۷ ای دل میر اولیا بتو شاد
۴۸ از باغ باد بوی گل آورد بامداد
۴۹ کر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود

حرف الراء

- ۵۲ قوی کننده دین محمد مختار
۵۴ بفر خنده فال و بفر خنده اختر
۵۶ هر سپاهی را که چون محمود باشد شهر یار
۶۰ مرادی عاشقی گفت ای سخنور
۶۱ بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار
۶۲ فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
۶۶ ای مبارک پی جهاندار و همایون شهر یار
۸۱ ای ز جنک آمده و روی نهاده بشکار
۸۲ ای آنکه همی قصه من برسی هموار
۸۴ بخندد همی باغ چون روی بردا
۸۷ سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
۹۰ بار آن اثر مشک نبوده است یدیدار
۹۲ شهر غزنین نه همانست که من دیدم بار
۹۵ عشق خوش است از مساعدت بود از یار

- ۱۴۵ مرا با عاشقی خوش بود هموار
 بدین خرّی جهان بدین تازگی بهار ۱۴۷
 زبس پیچ و چین است و خم زلف دلبر ۱۴۸
 آن دوهفته مه من برد مهر و زه بسر ۱۵۱
 بدین خرّی و خوشی روزگار ۱۵۴
 يك روز مانده باز ز ماه بزرگوار ۱۵۵
 تا خم می را بگشاد مه دوشین سر ۱۵۷
 ای ترك همی باز شود دل بسر کار ۱۵۸
 برقت یار من و من نژد و شیفته وار ۱۶۰
 حدیث نو شدن مه شنیده ام بخبر ۱۶۲
 غم نادیدن آن ماه دیدار ۱۶۳
 شمار روزه همی بر گرفت روزه شمار ۱۶۵
 ابدل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار ۱۶۷
 امسال تازه روی تو آمد همی بهار ۱۶۸
 پشت من بشکت همچون پرشکن زلفین یار ۱۷۱
 ای با لب پر خنده و باشیر بن گفتار ۱۷۲
 ماه فروردین از گنج گهر یافت مکر ۱۷۳
 بردم این مه بتراب و بتسبیح بسر ۱۷۵
 چون بزند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ۱۷۷
 چند روز است که از دوست مرا نیست خبر ۱۸۲
 دلم در جنبش آمد بار دیگر ۱۸۳
 دوش ناگاه بهنگام سحر ۱۸۵
 بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر ۱۸۷
 آن کیست کاندرا آمد بازی گنجان ازین در ۱۸۸
 بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر ۱۹۰
 ای زینهار خوار بدین روزگار ۹۷
 دل من لاغر کی دارد شاهد کردار ۱۰۰
 دی ز لشکر که اندران دابر ۱۰۲
 چهار چیز گزین بود خسروان را کار ۱۰۴
 رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر ۱۰۶
 ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر ۱۰۷
 مرحبا ای بلخ بامی مهره باد بهار ۱۰۹
 شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار ۱۱۱
 ابدل تو چه کوئی که ز من یاد کنند یار ۱۱۳
 مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار ۱۱۵
 با من امروز که بوده است بدین دشت اندر ۱۱۷
 نبود عاشقی امسال مرا درخور ۱۱۹
 ای از در دیدار دید آی و دید آ ۱۲۱
 ای سرا پای سرشته زمی و شیرو شکر ۱۲۲
 ای دل ناشکیب مرده بیار ۱۲۴
 دوش متواریك بوقت سحر ۱۲۶
 سروی گرسرو ماه دارد بر سر ۱۲۸
 مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر ۱۳۰
 خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر ۱۳۳
 هر که را مهتریت اندر سر ۱۳۴
 این هوای خوش و ایندشت دلارام نگر ۱۳۷
 همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار ۱۳۸
 کاشکی کردمی از عشق حذر ۱۴۰
 ای پسر چنك بنه بوسه بیار ۱۴۱
 ترك مهر روی من از خواب گران دار دسر ۱۴۳

- ۲۲۷ عید عرب گشاد بفرخندگی علم
 ۲۲۹ گل بخندید و باغ شد پدرام
 ۲۳۱ همی روم سوی معشوق بابهار بهم
 ۲۳۲ ای شهی کز همه شاهان چو همی در نکریم
 ۲۳۸ ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
 ۲۴۰ جشن سده و سال نو و ماه محرم
 ۲۴۲ چو بهر ساز سفر تا ختم بعزم تمام
 ۲۴۴ کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم
 ۲۴۵ بفزوده است بر من خطر و قیمت سیم
 ۲۴۷ بار بر بست مه روزه و بر کند خیم
 ۲۴۸ بر بنا گوش توای پا کتر از در یتیم

حرف النون

- ۲۵۰ خداوند ما شاه کشور ستان
 ۲۵۱ بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان
 ۲۵۴ بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
 ۲۵۶ چهره زافزون و عالی دولتست ایندولت سلطان
 ۲۶۱ ای شهریار بیقرین ای پادشاه با کدین
 ۲۶۳ عید قترخ باد بر شاه جهان
 ۲۶۵ بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
 ۲۶۷ جاودان شاد باد شاه جهان
 ۲۶۹ ای ندیمان شهریار جهان
 ۲۷۱ سوسن داری شکفته بر مه روشن
 ۲۷۲ کفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان
 ۲۷۵ هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
 ۲۷۷ سرودیدستم که باشم رسته اندر بوستان
 ۲۷۹ نتوان کرد ازین بیش صبوری توان

- ۱۹۱ نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
 ۱۹۳ ای ترک دل فریب دل من نگاهدار
 ۱۹۴ ناری ندامت که چه خوداری ای پسر
 ۱۹۶ مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
 ۱۹۷ ای غالیه کشیده تو را دست روزگار
 ۱۹۸ دلم همی نشود بر فراق یار صبور
 ۱۹۹ کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار

حرف الراء

- ۲۰۱ بادباد آن شب کان شمسه خوبان تراز
 ۲۰۳ سرو ساقی و ماه رود نواز
 ۲۰۵ آشتی کردم بادوست پس از جنک دراز

حرف الکاف

- ۲۰۶ ترکش ای ترک بیکسو فلکن و جامه جنک
 ۲۰۸ خدا بکان جهان خسرو بزرگ اورنگ
 ۲۱۰ مرا سلامت روی تو باد ای سرهنک
 ۲۱۲ چه فسون ساختند باز و چه رنک
 ۲۱۳ همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنک

حرف اللام

- ۲۱۵ تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بقال
 ۲۱۷ همیشه کفقی اندر جهان بحسن و جمال
 ۲۱۹ عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
 ۲۲۱ تا خزان تا ختن آورد سوی باد شمال
 ۲۲۲ بگذرانیدی سیاه از روی دریابقیاس

حرف المیم

- ۲۲۴ مجلس بسار ای بهار پدرام
 ۲۲۶ خوش تا اول سپیده بام

۳۲۴ من بار دلی داشتم بسامان
 ۳۲۵ بوستانیت روی کودک من
 ۳۲۷ باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن
 ۳۲۸ مرا دلست که از چشم بد رسیده بجان
 ۳۳۱ باکاروان حله برفتم ز سیستان
 ۳۳۳ ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن
 ۳۳۵ چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
 ۳۳۹ اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن
 ۳۴۰ این خانه مبارک و باغ به آفرین

حرف الواو

۳۴۱ ای برگزیده از ملکبان پایگاه تو
 ۳۴۲ سروی شنیده که بود ماه بار او

حرف الهاء

۳۴۴ ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه
 ۳۴۵ با من بشا بهار بهم بود چاشتهگاه
 ۳۴۶ بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
 ۳۴۸ هر که خواهند دین باشد و جوینده راه
 ۳۴۹ زلف مشکین تو زانعارض قابنده چوماه
 ۳۵۱ عروس ماه پیدسان را جهان ساز دهمی حجله
 ۳۵۳ بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه
 ۳۵۵ عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه
 ۳۵۶ از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
 ۳۵۷ زمانه رغم مرا ای برخ ستیزه ماه
 ۳۵۹ بجان تو که نیارم تمام نکرد نگاه
 ۳۶۰ ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه
 ۳۶۱ آن سمن عارض من کرد بناکوش سیاه

۲۸۲ همی کند بگل سرخ بر بنفشه کین
 ۲۸۳ ای نیمشب گریخته از رضوان
 ۲۸۵ خوشابهاران کز خرمی و بخت جوان
 ۲۸۸ مکن ایدوست بما بد نتوان کرد چنین
 ۲۹۰ جشن فریدون خجسته باد و همایون
 ۲۹۱ آن کمر باز کن بتا زمین
 ۲۹۳ دی چو دیوانه بر آشت و بزه کردگان
 ۲۹۴ همه گره گره است آن دوزلف چین در چین
 ۲۹۶ ای روی نکوروی سوی من کن بنشین
 ۲۹۸ تا پریان سبز برون کرد بوستان
 ۳۰۰ چو زر شدند رزان از چه از نهیب خزان
 ۳۰۱ ای برید شاه ایران از کجافرقی چنین
 ۳۰۳ بدان خوشی و بدان نیکوئی لب دندان
 ۳۰۵ میغ بکشادود گر باره بفر و خست جهان
 ۳۰۷ مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
 ۳۰۸ آمد آن نو بهار توبه شکن
 ۳۱۰ نکار من آن لعبت سیمین
 ۳۱۲ گفتم گلست با سمن است آن رخ و ذقن
 ۳۱۳ سیه زلف آن سرو سیمین من
 ۳۱۴ اندر آمد بباغ باد خزان
 ۳۱۶ بت من آن بدورخ چون شکفته لالهستان
 ۳۱۷ پیدچان درختی نام او نارون
 ۳۱۹ دی بسلام آمد نزدیک من
 ۳۲۱ چند از بن تنگدلی ای صنم تنک دهان
 ۳۲۳ ای پسر نیز مرا سنگدل و تندخوان

حرف الیاء

- ۳۶۳ ایصورت بهشقی در صدره بهائی
 ۳۶۵ یکی کوهری چون کل بوستانی
 ۳۶۷ هنگام گلست ای بدو رخ چون گل خود روی
 ۳۶۸ مهرگان آمد و سیمرخ مجنبد از جای
 ۳۶۹ ایدوست بصد کونه بگردی بزمانی
 ۳۷۱ بمن باز گرد ایمه ارمیتوانی
 ۳۷۳ همی سراید چنک آن نکار چنک سرای
 ۳۷۵ دل من همی جست پیوسته یاری
 ۳۷۷ ای باد بهاری خبر باغ چه داری
 ۳۷۹ دل من خواهی و اندوه دل من نبری
 ۳۸۱ کر مرا از تو بسه بوسه نباشد نظری
 ۳۸۲ ای ابر بهمنی نه بجشم من اندری
 ۳۸۴ دلم مهربان کشت بر مهربانی
 ۳۸۶ مرا دل بست کروکان عشق چندین جای
 ۳۸۸ دوش همه شت همی کر بست بزاری

- ۳۹۰ مهرگان جشن عجم داشت بیای
 ۳۹۱ هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
 ۳۹۲ باغیست دلفروز و سرائیست دلکشای
 ۳۹۳ ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
 ۳۹۴ خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
 ۳۹۶ دل من همیداد کفتی کوائی
 ۳۹۸ تا دل من ز دست من بستندی
 ۳۹۹ ز نغدانی چون سیم و براو از شبه خالی
 ۴۰۰ ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
 ۴۰۲ ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
 ۴۰۳ چون موی میان داری چون کوه کمر داری
ترجیعات

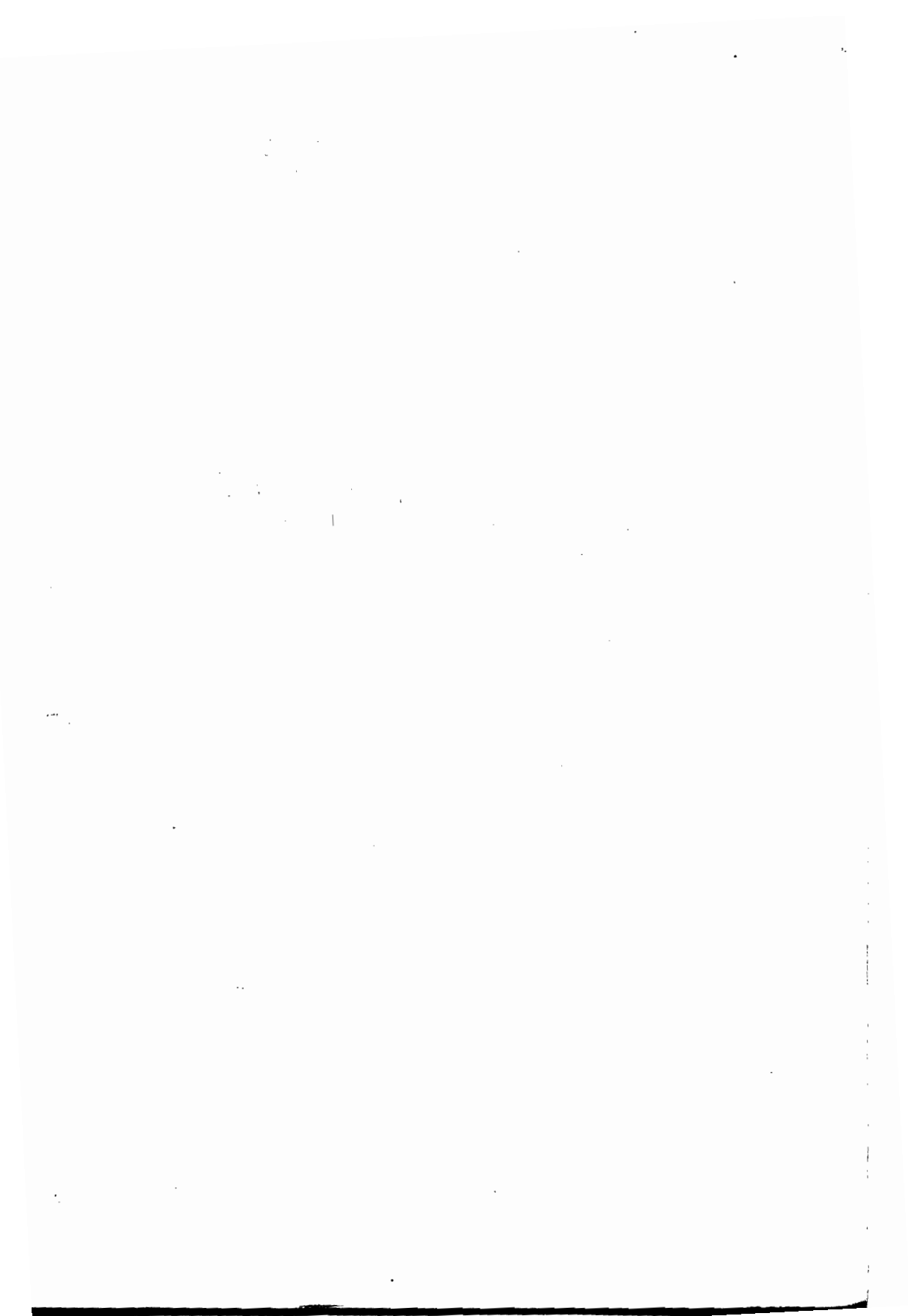
- ۴۰۴ زباغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید
 ۴۱۶ همی کفتم که کی باشد که خرم روز کار آید
 ۴۲۸ ماه فروردین جهان را از درد بدار کرد
 ۴۳۵ قطعات و غزلیات و رباعیات از

غلطنامہ

صواب	خطا	پ	م	صواب	خطا	پ	م
ستارہ شمار	ستار شمار	۲۱	۱۳۱	لباس سوکواران	لباس سرکواران	۱۷	۲
تمثال	مثانل	۲۵	۱۳۱	ھر کہ گوید	ھر کہ گوید	۵	۲
خنجر او زبس	خنجر او : بس	۱۵	۱۳۵	امید	آمید	۱۰	۱۸
زنده	رنده	۵	۱۳۹	ھمت ترا	مرکب ترا	۲۱	۱۸
این ہم از	این ہم ار	۲	۱۴۱	کرچہ حربصی	کرچہ حربصی	۴	۲۰
کہ نہ از پشت	کہ نہ اریشت	۱۶	۱۴۲	کافر نعمت و نسیاس	کافر نعمت و نسیاس	۱۰	۲۰
از بر او	از راو	۷۱	۱۴۲	یوسف پسر ناصر الدین	یوسف پسر ناصر الدین	۸	۲۳
نوبت خویش	نوبت خوش	۱۳	۱۴۳	مہتری و چاکر	مہتر و چاکر	۱۱	۲۳
بتو دادم بنشین	بتو دادم و بنشین	۲۱	۱۵۲	از آھن	اراهن	۱۷	۲۳
خواری	خواری	۱۶	۱۵۵	از حلم تو	از حلم تو	۲	۲۴
از دروغ	ار دروغ	۳	۱۵۶	اورا کہ خلاف آید	اورا کہ خلاف آید	۱	۴۱
ای بتو تازہ	ای بتو تارہ	۱۳	۱۵۸	بآذر	و آذر	۱	۴۶
بروز روشن	بروز روشن	۲۰	۱۶۴	بہار تازہ	بہار تارہ	۱۸	۶۱
نبخش	ببخش	۱۲	۱۶۶	زاسب تازی	زاسب تای	۲۳	۶۷
از عشق	ار عشق	۵	۱۶۷	بران	بز ان	۹	۷۱
مرک برابر ظ	مزد برابر	۱۱	۱۶۸	راہ زرہ باز	راہ رہ باز	۸	۷۳
بی فروش	بی فروش	۲۱	۱۶۸	خی زگردش	خی زگردش	۹	۷۳
صف	صف	۲۵	۱۶۹	کوش گردد	کوش گردد	۹	۷۵
ای جہانرا	این جہانرا	۱۳	۱۷۴	ہمایون شہریار	ہمایو شہریار	۵	۷۶
رسد اورا لشکر	راسدورا لشکر	۲۶	۱۷۶	و در یک نسخہ	و در ہر یک نسخہ	۲۱	۷۶
کارینز	کازیر	۶	۱۸۰	بچشم	بچشم	۱۹	۷۸
از خواب و از خور	از خواب و از خور	۱۷	۱۸۳	تامثل خیزد دگر	تامثل خیزد دگر	۲۷	۸۹
باز این	با این	۱۱	۱۸۸	برن	برن	۱۹	۹۱
زری یافتند	زری یافتند	۲۶	۲۳۵	از ملکان	از ملکا	۱۰	۹۶
زان ہردو	ران ہردو	۱	۲۳۸	اندر باغ	اندر باغ	۲۱	۱۰۲
دل بتو بخشیدہ ام	دل بتو بخشیدم و	۱۴	۲۳۸	کف کشادہ - چوکوہ	کف کشادہ - چوکوہ	۱۰	۱۱۲
بخشیدہ کی	بخشیدگی	۱۶	۱۱۲	بدو گرفتہ	بدو گرفتہ	۱۶	۱۱۲
گیرد قوام	گیر و قوام	۱۸	۲۳۸	ھمت کسی	ھمت کسی	۲۴	۱۱۲
از نیام	ار نیام	۱۲	۲۳۹	صد فائیکم	صد فائیکم	۲۴	۱۱۴
آزادگان	ارادگان	۱۲	۲۴۳	چو دور	چہ دور	۲۱	۱۱۵
از کف او	ار کف او	۱۹	۲۴۴	مرز نجوش	مرز نجوش	۲۳	۱۲۱
مرقت و وز	مرقت و وزور	۷	۲۵۵	نماز دیگر نماز عصر	نماز دیگر نماز عصر	۲۴	۱۲۴
(سب شادان)	(سب شادار)	۲۶	۲۷۰	است	یا نماز شہاست		

غلطنامه

خطا	صواب	خطا	صواب	خطا	صواب
عادل	عادل	۱۹۲۷۵	مزیب	مزیب	۱۱۳۵۵
رکان	رکان	۱۱۲۷۹	کزیاد	کزیاد	۲۲۲۵۵
باجخش	باجخش	۱۱۲۸۰	امیر نصیر	امیر نصیر	۱۶۲۵۶
لال جان	لال جان	۱۸۲۸۳	بچرد	بچرد	۲۱۳۵۶
طاووس	طاووس	۲۲۸۶	دله	دله	۲۴۲۵۶
زبر	زبر	۲۲۲۸۶	ارطاعت	ارطاعت	۲۳۵۷
چوخانه	چوخانه	۱۳۲۸۸	ارروباه	ارروباه	۱۴۲۶۰
زان بجهای	زان بجهای	۱۶۲۸۹	(کم کرده هويد)	(کم کرده هويد)	۲۳۲۶۱
انکشت	انکشت	۱۳۲۹۳	ارآسمان	ارآسمان	۳۲۶۴
پرچشمه کین	پرچشمه کین	۸۲۹۷	خسروی باتیغ	خسروی باتیغ	۲۲۲۶۴
کشیدن	کشیدن	۲۲۲۹۷	چون ناشکسته	چون ناشکسته	۵۲۶۵
من ذین	من ذین	۲۱۲۹۸	روزهانا	روزهانا	۱۴۳۷۰
زراست و چپ	زراست و چپ	۲۱۳۰۴	نیارد	نیارد	۱۳۷۱
انوالفتح	انوالفتح	۲۱۲۱۳	ارخسته	ارخسته	۲۳۷۱
کراز - اران	کراز - اران	۱۱۳۱۴	بخشش	بخشش	۳۲۷۶
خدمت اواست	خدمت اواست	۱۲۳۲۰	نبیم	نبیم	۱۷۳۷۶
هست وورهنر	هست وورهنر	۱۹۳۲۲	طاووسی	طاووسی	۲۵۲۷۶
نخواهد	نخواهد	۲۱۳۲۵	مهرگان	مهرگان	۱۳۹۰
کیتی پیراکن	کیتی پیراکن	۱۰۳۲۸	دستست وبتدیر	دستست وبتدیر	۹۳۹۰
ژاژ درآید	ژاژ درآید	۳۳۲۹	چشم وزین	چشم وزین	۶۳۹۶
یبل	یبل	۱۵۳۲۹	ژاژ خايد	ژاژ خايد	۱۶۳۹۷
فضل و سخاوت	فضل و سخاوت	۱۳۳۱	گریبی	گریبی	۲۱۴۰۰
توهی خیزد	توهی خیزد	۲۰۳۳۲	سیر شاه	سیر شاه	۵۴۰۴
بی زر زائر	بی زر زائر	۱۳۳۳	۸ -	۳ -	۲۵۴۰۴
وز بهر مملکت	وز بهر مملکت	۱۴۳۳۴	۹ -	۸ -	۲۵۴۰۴
کمال و آفرین	کمال و آفرین	۱۹۳۳۹	باد و نوروژی	باد و نوروژی	۸۴۱۱
سه چیر	سه چیر	۱۴۳۴۳	فرای را	فرای را	۱۴۴۱۱
جوی دشمن	جوی دشمن	۲۰۳۴۷	نگداری	نگداری	۱۴۲۷
مکرار	مکرار	۴۳۵۰	خواندن	خواندن	۱۵۴۲۷
ارسه	ارسه	۱۳۳۵۲	نوشین روان گشتی ظ	نوشین روان گشتی ظ	۱۳۴۲۸
اربنده	اربنده	۱۴۳۵۲	هر دار	هر دار	۲۵۴۳۹
که نهی	که نهی	۱۳۵۴	چه باز	چه باز	۵۴۴۱
سهاده	سهاده	۱۳۵۵	چون ماه	چون ماه	۳۴۴۷



ج۱

ج۱

حکیم فرخی سیستانی

بمجمع وفتح علی (عبدالرؤف)، آبان ۱۳۱۱

مطبعة مجلس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در مدح یمین الدولة سلطان محمود بن ناصر الدین

سبکتکین غزنوی

- بر آمدنیل کون ابری ز روی نیل کون دریا (۱)
 ۵ چو گردان کشته سیلابی میان آب آسوده
 بیارید و زهم بکست و گردان کشت بر گردون
 تو کفتی کرد زنگار است بر آئینه چینی
 بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
 تو کفتی آسمان در باست از سبزی و بر رویش
 ۱۰ همی رفت از بر گردون گهی تاری و که روشن
 بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
 چو دودین آتشی کابی براو اندر زنی نا که (۴)
 هوای روشن از رنگش مقبر کشت و شد تیره (۵)
 یمین دولت و دولت بدو آراسته کیتی
 ۱۵ قوام دین پیغمبر ملک محمود دین برور
 شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بر بندد
 دل ترسا همی داند کز او کیشش (۷) تبه گردد
 خلافتش بد سکا لائرا بدانگونه همی بکشد
 دل خارا ز بیم تیغ او خون کشت پنداری
 ۲۰ امید خلق غواص است و دریا دست را داد او
 چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 چو گردان گردادی تند کردی تیره اندروا (۲)
 چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
 تو کوئی موی سنجابست بر پیروزه کون دیبا
 بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
 پیرواز اندر آورده است نا که بچکان عنقا
 رزاو که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا
 بکردار عبیر بیخته بر تخته مینا (۳)
 چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
 چو جان کافران گشته ز تیغ خسرو والا (۶)
 امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
 ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیدا
 ز بیم نه منی گزشت بجای بلفا و جا بلسا
 لباس سرکواران زان قبل پوشد همی ترسا
 که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را کرما
 که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
 بکام خویش برگیرد کهر غواص از دریا

۱ - (فیر کون ابری) ۲ - اندروا سرگشته و حیران ۳ - (بر صفت مینا) ۴ - (کابش بروی)
 ۵ - (مقبر کشت) ۶ - (چو جان کافر گشته) ۷ - (دینش)

- کاذرگاه سپاهش را به ^{ساحت} گراسکندر چنوبودی به ^{کر و بازو} جهان را برترین جایست به ^{به تختش} صفات قصر او بشنید حورا بکره و زان پس زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز چو مدحش گفت توانی چه گویا و چه ناگویا بیابا هر که اندیشد ز کنجش برترین قسمت نه خشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت ۱۰ دل اعدای او سنکست لیکن سنک آهن کس (۳) ایاشاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر بهرمی خوردنی چندان بما برزرتودر پاشی امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی ۱۰ تو از دبدار مادح همچنان شادان شوی شاها طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی هرا نکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند ز شاهان همه کیتی ثنا گفتن ترا شاید ۲۰ همی تا در شب تاری ستاره تابد از کردون گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته عدیل شادکامی باش و جفت ملکیت باقی میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
- نمائی طلّ چترش را ندارد کشوری پنهنا نکشقی عاصی اندر امر او دارای بن دارا (۱) چنان چون برترین بر جست مرخورشید را جوزا خیال قصر او بیند بخلد اندر همی (۲) حورا دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا چور ویش دیدت توانی چه بینا و چه نا بینا خلا بقی را همه قسمت شد اندر کنج او مانا نه جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا ز تلخی خشم او نشکفت اگر بلوا شود حلوا نه دریا را بود رادی نه گردو را بود بالا از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما که کنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا که هرگز نیم از آن وامق نکشت از دیدن عذرا همانا قصر تو کعبه است و کرد قصر تو بطحا (۴) که پیش تو چنین برخاک نهاده است چون مولا (۵) برانکو آفرین تو بیک لفظی کند املا که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لا لا گهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا قرین کامه کاری باش و یار دولت برنا که از دست بت خلع که از دست بت یغما (۶)

۱ - (عاصی از امرش می دارای بن دارا) ۲ - (همه) ۳ - (سنک آهن کس سنک آهن رباست

۴ - بطحا نام مکه است ۵ - مولا از لغات اضداد و اینجا بمعنی بنده مراد است ۲۵

۶ - یغما نام شهری از ترکستان

در مدح خواجه امیر سید اسعد زبیر گوید

- | | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| نیلگون پرده بر کشید هوا | باغ بنوشت مفرش دیبا (۱) |
| ابدان گشت نیلگون دیدار (۲) | واسمان گشت سیمگون سیما |
| چون بلور شکسته بسته شود | کر بر اندازی آب را بهوا |
| لوح یاقوت زرد گشت بیباغ | بر درختان صحیفه مینا |
| بینوا گشت باغ مینا رنگ | تا در او زاغ بر گرفت نوا (۳) |
| مطرب بینوا نوا نزنند | اندران مجلسی که نیست نوا |
| گر نه عاشق شده است برک درخت | از چهره رخ زرد گشت و پشت دوتا |
| باد را کیمیا ی سوده که داد | که از او زر ساو گشت کیا (۴) |
| گر کیا زرد گشت باک مدار | بس بود سرخ روی خواجه ما |
| خواجه سید اسعد آنکه ازوست | هر چه سعد است زیر هفت سما |
| آنکه بارای او یکیست قدر | آنکه با امر او یکیست قضا |
| زیر تدبیر محکمش آفاق | زیر اءلام معلمش دنیای (۵) |
| تا بدریا رسید باد سخاش | در شکستست زایش دریا |
| کل جو داشت دست او دایم | وان دگر جودها از او اجزا (۶) |
| هر که امروز کرد خدمت او | خدمت او ملک کند فردا |
| هر که خالی شد از عنایت او | عالم او را دهد عنایت او |
| زایران سرای او حرم است | مسند او منا و صدر صفا |
| هر که تنها شود ز خدمت او | از همه چیزها شود تنها |
| جز بر او ساز و ار نیست مدیح (۷) | جز بدو آبدار نیست ثنا |
| آفرین خدای باد بر او | کافرین را بلند کرد بنا |

۴ - (مندش دیبا) مندش فرش و بساط است و نوشتن بفتح اول و ثانی در نور دیدن و صاحب فرهنگ ناصری در لغت مندش این بیت را شاهد آورده بصورت هاشم ۲ - (نیلگون رخسار)

۳ - (بر گرفت ابرنوا) ۴ - ساو خالص ۵ - معلم پارچه راه راه رنگ برنگ در نسخه دیگر

بجای معلمش همتش نوشته شده ۶ - (جودها همه) ۷ - سازوار سازوار است

با بها گشت صد رو بالش ازو	که ثنا زو گرفت قر و بها
او کنند فرق نیک را ازبد	اوشناسد صواب را زخطا
خاطر من مگر بمدحت او	ندهد بر مدیح خلق رضا
گر چه دورم بتن ز خدمت او	نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحق فرستم نو	ای رساننده زود باش هلا
او سزاوارتر بمدح و ثناست	جهد کن تا سزا رسد بسزا
ای ستوده خوی و ستوده سخن	ای بلند اختر و بلند (۱) عطا
گر نخدمت نیامدم بر تو	عذر کی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم	هر زمانی مرا غمی است جدا
فرقت پرده تو گشت مرا	پرده بر دو دیده بینا
من بمدح و دعا زدستم چنگ	گر بسنده کنی بمدح و دعا (۲)
تا نماز است نامه مؤمن (۲)	تا صلیب است قبله ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز	جاودان کامران و کام روا

در مدح امیر محمد بن محمود بن سبکتکین کوید

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب	هر کجا زیشان یکی (۴) بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپیده پاک چون تابنده روز	خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر که را زینگونه باشد ماهروئی مشکموی	هست معذور ار نیاساید زمانی از طرب (۵)
تا ستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم	تا نشسته است از دو لعلش بر نباید داشت لب
گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای	بر لب او بوسه ها میدادی دادن عجب
ایخوشا زین پیشتر کاندل سرایم زین صفت	کودکان بودند سیمین سینه و زرین سلب (۶)
با سرینهای سپید گرد چون تل سمن	با میانهای نزار زار چون تار قصب

۱ - (بزرگ) ۲ - بسنده بمعنی اکتفا ۳ - (مایه مومن) ۴ - (نشان بینی) ۵ - (شب و روز از طرب) ۶ - (ایخوشا کز پیش از این اندر سرایم زین صفت کودکان بودند و شی سینه و دیبا سلب) و شی ملون و منقش سلب لباس و جامه

- از دلارامی و نفزی چون غزلهای شهید
 کر نهی شد زین بتان اکنون سرا بم باک نیست (۲)
 پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
 خسرو انرا گر نسب نیکوترین چیزی بود
 ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملک (۳)
 ۵ پیش ازین هرشاهی و هر خسروی فرزند را
 بهمن آنکه رستم را چند که شاگرد شد
 همچنان کی خسرو و اسفندیار کرد را
 تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها
 ۱۰ تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر
 در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری
 هم خداوند سخائی هم خداوند سخن
 جز ملک محمود را هر خسرو را خسروی
 پادشاهها چون توئی از پادشاهان جهان
 ۱۵ فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست
 عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
 گرت فرمان آید از سلطان که حالی از عراق
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب
 ۲۰ و بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو
 همچنان چون طبع تو برادر مدی شیفته است
 اندران صحرا که شیران دولشکر صف کشند
 وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب (۱)
 دل پراست از آفرین خسرو خسرو نسب
 سرفراز تاجداران عجم وان عرب
 هم نسب دارد ملک زاده بملک و هم حسب
 ای هزینه کرده ملک و مال برنام و نسب (۴)
 از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
 تا خصالش بدخلل گشت و فعالش منتخب
 رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
 نا کشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
 زان همی باشی جواهر زین همی باری ذهب
 فضاهای خوبشتن را هم تو بودستی سبب
 هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
 هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب
 پادشاهی را بتست ای پادشه زاده نسب
 من چه دادم کردن از بیدانشی خایدرطب (۵)
 مخاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
 کردن گردنکشان را نرم گردان چون عصب (۶)
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
 کنجهای مغربی از دست تو گردد غرب (۷)
 (فرد گرداند ز خالی تا که چین از قرب) (۸)
 تیغ تو بر کشتن و خون ریختن کشته سبب (۹)
 و آسمان از بر همی خواند برایشان اقترب (۱۰)

۱ - شهید بلخی از مقدمین شرای ترستان ابوطلب نام مطرب و معنی معروف ۲ - (شکوه نی)

۳ - (رای غریب) ۴ - هزینه بمعنی خرج ضد دخل است. ۵ - (از بیدانشی خار و رطب)

۶ - (زغب) موی تازه روئیده از حیوان ۷ - غرب برکنده از وطن و در نسخه ۲۵

خرب است ۸ - کدافی جمیع النسخ ۹ - سبب گر سنه ۱۰ - اشاره بایه مبارکه اقتربت الساعة و انشق القمر

- چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانك نندر نشنود گوش از غوکوس و چلب (۱)
- کشته از تیر خدك اندر کف مردان بجنك
در قها چون کاغذ آماج سلطان پرتقب (۲)
- سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته
بر سر خون همچو از بیجاده گنبد هاجب (۳)
- تیغها چون ارغوان و روبها چون شنبلیله
آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و تعب
- چون همای رایت تو روی بنماید ز دور
زان دولشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب (۴)
- ناجویا نشان بجای نام بپسندند نك
یدش دستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
- رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو (۵)
آتش و باد و ایشان گاه و آن صحرا خشب (۶)
- جامه نا دوخته پوشدهم از روز نخست
هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب
- ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
- دشمنان تو شريك دشمنان ایزدند
بر توبك يك راز کیتی بر گرفتن قد و جب
- از قیاس نام تو مر بد سکالات ترا
گاه بو جهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
- گرد بو جهل انکسی گردد که نندیشد ز جهل
بولهب را بر خود آن خواند که بیسند دلهب
- کر کسی کوید من و تو آسمان کوید بدو
تو چو او باشی اگر باشد روا که همچو حب
- من همیدانم بقین کر چه رجب را فضلهاست
یکشب از ماه مبارک به زسی روز رجب
- ای تمامی طالع سعد تو نا کرده پدید
دشمنات چون ستاره بر فلک زیر ذنب
- زانکه زین پس تو بزخم هندوی تاب کمند
کرد خواهی کردن هر بدسکالی را ادب
- بدسکال توزه پیراهن از بیم حسد (۷)
باز نشناسد همی در کردن خویش از کتب (۸)
- تا چون نویسی بصورت هر یکی چون هم بوند
شیر و شیر و دیو و دیو و روزی و روزی و حب (۹)
- تا ناسازد کامل اندر دایره با منسرح
تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب (۱۰)

- ۲۰ ۱ - چشمه روشن کنایه از خورشید (غو صدای کوس و نفیر و کرنا) چلب چنک و سنج ۲ - درقه
زره ثقب جمع ثقبه بمعنی سوراخ ۳ - حبب جمع حباب ۴ - شغب هیجان شر ۵ - (پنداری بود)
۶ - (هیبت تو باد و ایشان گاه و آن صحرا مهب) ۷ - زه پیراهن یقه پیراهن ۸ - کتب
جمع کتبه بمعنی دواالست که بدان دهان مشک و جزان را دوزند و در بعضی نسخه ها کتب است و آنرا
کنف نیز گویند ۹ - زیر اول فارسی نقیض بالا و زیر ثانی بکسر عربی بمعنی خم قار اندود
۱۰ - کامل و منسرح و وافر و مقتضب نام چهار بحر است در علم عروض.

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا پادشا باش ای جواد و در جواد بی ریب
دشمنان و حاسدان و بد سکلان ترا مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

- تابردی از دل و از چشم من آرام و خواب که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب
- ۵ عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
بارخم زرو زریر و بادلم اندوه و غم^(۱) با دو چشمم آب و خون و باتم رنج و عذاب
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنکیاب^(۲)
- راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل نزهت و دیدار چشم و زینت و قر شباب
در رک و اندر تن و اندر دل و در چشم من خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب
- ۱۰ رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این تنم از هجر تو چون برک بیداندر خزان این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب^(۳)
روی تو بستر د و بر بود و و بیفکنند و ببرد چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب^(۴)
خرمی از نو بهار و نازکی از سرخ گل نیکوئی از کرد ماه و روشنی از آفتاب
چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
- ۱۵ چشم تو بی خواب و سحر و روی تو بی سیم و گل جمعتو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب
تاب جمعدین و خم زلف تو نشناسم همی از خم و تاب گنبد خسرو مالک رقاب
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین کایزد اورا چند چیز نیک داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جـاء عریض از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخنی و با شرف روی تنک^(۵) با خرد خوی نکوی و با سخن فصل الخطاب
- ۲۰ هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند عجز هرگز پیش یک نهمت نکشت اورا احجاب
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
هشت چیز او را ببرد از هشت مایه هشت چیز سال و ماه این هشت چیز او را همینست آکتساب^(۶)

۱ - (گرم و زحیر زریر گیاه زرد که اسیرک باشد گرم بضم غم و اندوه و دلگیری زحیر اطلاق

شکم ۲ - (نیک یاب) ۲ توزی کثان ۴ - غاب سقط و خراب و از کار افتاده

۵ - با شرف روی نکو ۶ - سال و مه این هشت چیز را ۲۵

حلم او سنك زمين و طبع او لطف هوا
 رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شكر
 در ديار كوزكانان اندر اين عهد قريب
 مسجد آدينه و عالى منار ميمنه
 از پي خوبي و از بهر صلاح مردمان
 دولت و اقبال او بي حيلت و بي رنج و ذل^۵
 هشت چيزش را برابر يافتم با هشت چيز
 تيغ او را با قضا و تير او را با قدر
 حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
 جان خصمش هر زمانه سوي خويش اندر كشد^{۱۰}
 اصل را دي و بزرگي را دو چيز اندر دو چيز
 تا بفرورددين زمين از لاله بر پوشد ردا
 تا چو شهر يور در آيد باز گردد غنديل
 شادمان باد او ز ايند بر كنانه او را عفو
 چار چيزش را مبادا جاودانه چار چيز^{۱۵}
 مدت او را كران و لشكر او را عدد

در نهيت ولادت پسري از امير ابو يعقوب

برادر سلطان محمود

سپيده دم كه هوا بر دريد پرده شب
 سپيد روز سپه روي داده بود بچين^{۲۰}
 چنان سپاه و شي اندكي سپيد بروي
 همي فرو شده شمامه ز مشك سپاه
 بر آمد از سر كه روز بار داي قصب
 شب سپاه سپه روي داده سوي حلب
 چو ز نكشي كه بخنده كشاده باشد لب^(۳)
 همي بر آمده شمعي ز عنبر اشهب^(۴)

۱ - خشت سلاحي كه بجانب دشمن پرتاب كنند
 ۲ - قراب بكسر تير دان و تركش ۳ - (همي
 كشيد لب) ۴ - شمامه هر چه را كه بيويند از بوهاي خوش عنبر اشهب عنبري كه سبيدي آن بر تيرگي
 غالب و بوييا باشد^{۲۵}

- ستارگان که هوای شبستان مذهب
 چوهفت کوكب سيمين بر آهني زبب (۱)
 اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب
 سپيد صورت او همچو صورت مشوب
 ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوكب
 كز و جمال فزود اندر آفرينش رب
 ستاره نه که يکي پشت نسل و روی نسب
 لقای اوست دليل و بقای اوست سبب
 همی بر آمد و شب بود در جناح هرب (۲)
 سپيده در دم او چون مبارزی معجب
 كه او امير هنر باشد و امام ادب
 بتيغ در فکند در هزار شهر شغب (۳)
 جواد باشد و بخشنده ثياب و ذهب
 چو روز در که مولود او ولايت شب
 در اين حديث يقينند مردمان اغلب
 سپيد باد بر او جوادانه روی حسب
 چو مير باد شرف يافته بتيغ و قصب (۴)
 هزار گونه هنر ها و هريکي اصوب (۵)
 به تيغ بر جگر دشمنان فکند لهب
 به تيغ بر دل دشمن نهاد قفل خرب
 به تيغ کرد عدو را ستاره زير ذنب
 به تيغ پيش عدو باز کرد گنج کرب (۶)
- ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم
 همی شد ازیس شب با ستارگان پروين
 ستاره در شب تاري بدیع تر باشد
 (سپيده جامه برد جامه كز نمايش بود
 چو غوطه خورد در آب كبود مرغ سپيد (۷)
 يکي ستاره بر آمد ميان کاخ امير
 ستاره نه که يکي شاخ ملك و ميوه دل
 يکي پسر که بزرگی و پادشاهی را
 بوقتی آمد كز باختر سپيده بام
 چو دل شکسته (۸) سواری همی گريخت سحر
 ز روی نيكو بر حکم حال فال زدم
 چو خسرو ملکان عم خويشتن محمود
 چو نامور پدر خويش مير ابو يعقوب
 ز دشمنان بستاند به تيغ خويش جهان
 خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد
 خجسته باد بر اين خسرو اين خجسته پسر
 امير درخور خود يافت اين پسر ز خدای
 امير سيد يوسف بدین دو چيز نمود
 بخامه بر جگر دوستان چکابند آب
 بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا
 بخامه کرد ولی را اميد زير مراد
 بخامه زير ولی بر گرفت فرش نياز

۱ - زبب بفتح هر دو زاء نوعی از لشتی است ۲ - چو غوطه زد در آب فرهنگ اسدی ۲ -
 جناح میل و اقبال هرب فرار ۴ - (چو بر شکسته) ۵ - شغب شور و هیجان شر
 ۶ - قصب نی که قلم از آن کنند ۷ - (هنر هریک از دگر) ۸ - کرب به شدت غم کرب جمع ۲۵

- زهی بملک و مروت سر ملوک عجم زهی بچود و سخا سید ملوک عرب
 هراں زمین که دراو تیغ برکشی زنیام چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
 ترا بمردی و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
 بتیغ شاخ فکندی ز کرک تا یکچند (۱) به تیر بیل ز سیم-رغ بفکنی مقلب (۲)
 عدو برزم تو بر مر کبی سوار شود که چار مرد بود دست ویای آن مرکب
 از آنکه تب سوی مردم رسول مرک بود مخالفان ترا تنهیت کنند به تب
 مخالف تو همی مرک خویشتم طلبد ز بیم آنکه مرا او را کبی به تیغ طلب
 ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کبی خصم خویش را تو ادب
 نه از آنکه ترسی از ولیک از کریمی خویش بخشندی چه کبی چون چنین کبی بغضب (۳)
 کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
 سخا نمائی و مردی کنی و داد دهی جز این سه چیز نداری در اینجهان مکسب
 همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
 نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو زینجهان عدا و تعب
 تهی مباد سه چیز تو در جهان زسه چیز کف از شراب و کنار از نکار و دل ز طرب (۴)
 چو باغ بر شکفت مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یا سمین غبغب

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

غزنوی گوید

- چو سیرگشت سرتر گس غنوده ز خواب گل کبود فروخت زیر پرده آب
 چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
 ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان شمع های خویش اعجاب
 بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
 همی کنند برنک و بگونه سیب و بهی حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب (۵)

۱ - کرک بفتح کاف عربی کرگن ۲ - بیله نوعی از تیر که بشکل پیل کوچک سازند مقلب چنگال
 ۳ - خشنودی مخف خوشنودی است ۴ - (طیب) ۵ - دعد و رباب نام عاشق و معشوقی معروفست

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
 برآمد از سرکه‌سار ها طلایه ابر
 کنون کز ابر چو پیر حواصل است هوا
 بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
 از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
 از آن نبید که چون برفتد بجام بلور
 اگر نوا نزنند بلبل خجسته بس است
 بیانك چنك و بیانك رباب کرد همی
 چو زیر چنك فرو کرد بلبل مطرب
 بهار تازه همی بخوردیش ازین شب و روز
 چو مست گشت بر او خواب چیدر گشت و بخفت
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
 بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
 سیاه او بهزیمت نهاد روی از بیم
 بگشت گونه بر ك درخت سبز از غم
 چه گفت گفت مرا اگر طلب کند روزی
 خزان خیره بشیمان شود ز کرده خویش
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 بکام آرزوی دشمنان بدست خزان
 بنیك و بدش از ایزد همه خلابی را
 که باشد آنکه مراورا خلاف کرد و نکرد
 بدست اوست همه علم حیدر كرار
 ایا بیزم که آزاده تر ز صد حاتم

که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
 چو جو قهای حواصل که بر کشی بطناب (۱)
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
 نبید روشن و دود بخور و بوی کلاب
 از آن نبید که برداشت گونه از عناب
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
 نوا زننده ما دست مطرب و مضرب
 هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
 هزار دستان بگشاد رود های رباب
 ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
 ز بسکه خورد دباغ شکفته باده ناب
 بدان نیت که کند خانه بهار خراب
 بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب (۲)
 شهاب وار همی رفت هریکی بشتاب
 بگشت گونه و لرزنده گشته چون سیماب
 برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
 چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب
 چراغ اهل هدی شمس الوالالباب
 مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
 بفال بد ز بر مسکنش نعیم غراب (۳)
 به نزد اوست همه عدل عمر خطاب
 و یا بمعمر که مردانه تر ز صد سهراب

۱ - (چوموهای حواصل) ۲ - بتقدیم بآه موحده بر وزن ثیاب مرادف خراب و بمعنی بی آبت
 و در بعضی نسخ (نهاب نوشته شده ۳ - نعیم صوت غراب ۲۵

- زمانه امر ترا خادمیست از خدام فلک سرای ترا حاجبیت از حجاب
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد (۱) که بی گرد بود چون بر او زنی بشتاب (۲)
 همی برون جهد از آسمان ستاره شب ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
 در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا چو او بمجنبد خصمان تو شوند مصاب
 هزار بار زدست تو اب مبارک تیغ ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
 بساقتا که چو قارون فرو شود بزمین بدانگهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب (۳)
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر چنان طید که طید گوی کرد بر طبطاب (۴)
 زیو ز تو برمد بر شیخ بلند یلنک (۵) ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
 ایا طریق خرد باز دیده از هر روی ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب
 شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب از آنکه مایه علمی و قبله آداب
 عخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
 خدایگانا شاهنشها خداوندان یکی حدیث نبوش از رمی برای صواب
 ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
 بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
 سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
 چو تشنه گشته و کم بوده مردمی بودم بطمع آب روان گر مکاه سوی سراب
 مرا تفضل تو آب داد و راه نمود بدوستانی خوشتر ز روزگار شهاب
 همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب
 جهان بحکم تو داراد و رهنمون تو باد محوّل الاحوال و مسبّب الاسباب
 خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو دل برادر شاد و دل عدوت کباب
 چنانکه هرگز تا بوده نتافته بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
 ز طاعت یزدان و محبت سلطان ز مصحف قرآن و زیارت مهرباب

۱ - غیبه به غین معجبه یولکها از آهن و فولاد که بر زره و جوشن نصب کنند ۲ - (که بیدرنک

بود گر زنی بر او بشتاب) درنک بقول جهانگیری بمعنی رنج و محنت است و همین شعر را شاهد آورده

۲ - غلاف شمشیر ۴ - نوعی از چوگان ۵ - یوز توله و سگ شکاری (شیخ دماغه کوه

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین غزنوی

- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| باغ دیبا رخ پرند سلب (۱) | لعبگر کشت و لعبهاش عجب |
| که دهد آب را ز کل خلعت | گاهی از آب لاله را مرکب |
| که بهشتی شود پر از حورا | که سپهری شود پر از کوکب |
| بیرم سبز بر فکنده بلند (۲) | شاخ او کرده بسدین مشجب (۳) |
| بوستان کشت چون ستبرق سبز | آسمان کشت چون کبود قصب |
| حسداید همی ز بس گلها | آسمان را ز بوستان هر شب |
| آب همرنگ صندل سوده است | خاک هم بوی عنبر اشهب (۴) |
| سبزه کشت از در سماع و شراب | روز کشت از در نشاط و طرب (۵) |
| هر گلی را بشاخ گلبن بر | زند بافیست با هزار شغب (۶) |
| بلبلان کوئی خطیبانند | بر درختان همی کنند خطب |
| باز بر ما وزید باد شمال | آن شمال خجسته پی مرکب |
| بوستان شکفته پنداری | دارد از خلعت امیر سلب |
| میر یوسف برادر سلطان | ناصر عالم و دستگیر ادب |
| جود را عنصر است وقت نشاط | عفو را کوهر است گاه غضب |
| خشم او بر تنابدی دریا | گر بر او حلم نیستی اغلب (۷) |
| وقت فخر و شرف سخاوت وجود | بدل و دست او کنند نسب |
| از کف او چنان هراسد بخل | که تن آسان تن درست از تب |
| زانکه همرنگ روی دشمن اوست | نهد در خزانه هیچ ذهب |
| خواسته بدهد و نخواهد شکر (۸) | این صوابست و اندک اصب |
| ای ترا مردمی شریعت و کیش | ای ترا جود ملت و مذهب |

۱ - جامه و لباس ۲ - بیرم یارچه ریسمانی نازک ۳ - شاخ جابج و تیریز جامه مشجب بکسر میسم
 دارچوبی که بر آن جامه افکنند ۴ - عنبر بویا که سیدی آن بر سیاهی غالب باشد ۵ - از در کلمه ایست
 مفرد به معنی لایق و شایسته و سزاوار ۶ - زند باف بلبل شغب شور و هیجان
 ۷ - (گر سوی عفو نیستی) ۸ - خواسته اسباب و اثاث خانه و ملک و سامان و آنچه دلخواه باشد

- زړچو کاهست و دست راد تو باد
خلق را برتر از پرستش تو
هر که را دستگاه خدمت تست
با همه مهتران بکیست بکسب
از پی خدمت مبارک تو
مر ترا معجزاتهای قویست
روز هیدجا که برکشی ز نیام
نشاسد زبس طپند مریخ
هر کجا جنگ ساختی برخون
هر که با تو بجنگ گشت دچار
دشمنت هر کجا نگاه کند
مسکن دشمن تو بود و بود
ای بازادگی و نیکی خوئی
آنچه تو کرده باندک سال
باز گیری بتیغ روز شکار
باز کردی بتیغ وقت شکار
جز تو نگرفت کرگرا بکمند
بس مبارز که زیرگرز تو کرد
کشتن شیر شرزه تبت
تا بود سیستان برابر بست
تا ببحر اندراست وال و نهنگ (۷)
شادمانه زی و تن آسان باش
- پیشگاه خزانۀ تو مهیب (۱)
نیست چیزی پس از پرستش رب
بس عجب نیست گر بود معجب
هر که را خدمت بود مکسب
مهتران کهتری کنند طلب
زیر شمشیر تیز و زیر قصب
خنجری چون زبانه ز لهب
که حمل برج اوست باعقرب
بتوان راند زورق و وزب (۲)
با ظفر نزد او بکیست هرب
یا نهان جای اوست یا مهرب
هر زمینی کز او نروید حب
نه عجم چون تو دیده و نه عرب
اندر اخبار خوانده نیست وهب (۳)
کرک را شاخ و شیر را مقلب (۴)
پیل راناب و استخوان و عصب
ای ترا میر کرگ گیر لقب
پشت چون پشت مردم احدب (۵)
چشم زخم تو شاه بود سبب
تا بود کش برابر نخشب (۶)
تا بگردون براست راس و ذنب
بعد و باز دار رنج و تعب

۱ - محل وزیدن باد ۲ - زرب بفتح نوعی از کشتی ۳ - وهب نام چند نفر از صحابه و نام معدنی است
۴ - درگ بکاف تازی اول و پارسی ثانی کرگدن است که حیوانیست معروف ۵ - احدب کسی که
پشت او غوز باشد ۶ - کش نام نام شهری نزدیک نخشب ۷ - وال نوعی از ماهی است

سال امسال تو زیبا را جود	روز امروز تو زدی اطیب
میستان ار کف بتان چکل	لاله رخسار و یاسمین غغب
آنکه زلفش چو خوشه عنب است	لبش از رنگ همچو آب عنب (۱)
دایم از مطربان خویش بیزم	غزل شاعران خویش طلب
شاعران چو رود کی و شهید	مطربان چو سرکش و سرکب (۲)

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمه ما دوش می شد بشتاب	عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چونید شما باسه نبید (۳)	همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت	توان گفت مراورا که زما روی متاب
چه شود گر برود کو برود نیک خرام	رفتن او بر هاند همگانرا ز عذاب
روزه آزادی تن جوید او را چکنم	چو اسیران توان بست مراورا بطناب
عید بر ما می آسوده می عرض کند	روزه ما را چو بخیلان بترحم دهد آب
گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او	شکر الله که کنم سرخ رخ از باده ناب
گوشه میکند از باده کنون بیفی مست	مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغزمان روزه پیوسته تبه کردو بسوخت (۴)	بوکه باز بر همی راست کنندرود و در باب (۵)
بسر چنک همی بر کشد ابریشم چنک	ماو این عید گرامی بسماع و می ناب
هر دو چون ساخته کردند بر میر شوند	وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله باری ده دین	لشکر ارای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل فزون داردو هرگز بیکی	خویشترانستودست و نکر دست اعجاب
خویشترانچه ستاید چوستود است بفضل	چه نیاز است سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان او را بهم آمد بجهان	شرف دست هنر با شرف دست کتاب (۶)
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران	سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

۱ - (رنگ و گونه همچو عنب) ۲ - شهید بلخی از متقدمین شعر است سرکش و سرکب نام دو مطرب و نوازنده معروف که در عهد خود بی نظیر بودند ۳ - (شمایان به نبید) ۴ - (روزه پیوسید و تبه کرد) ۵ - زیر ضدیم است ۶ - (شرف درس هنر با شرف درس کتاب)

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
 سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس
 کر سخن گوید آب سخن ما برود
 در رسیده است بعلم و برسیده بسخن
 هر که گوید ملک عالم معلوم شود
 کر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس
 هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست
 چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت
 بر نیاید برضای ملک از چنگ ملوک
 همه خواهند که باشند چنو و نبوند
 نیکبخت آن ملک ناصر دین بود کر او
 بچنین بار خدایان و بچوین خلفان
 تا همی زیر فلک خانه آباد بود
 دولت میر قوی با دو تن میر قوی
 شادمان باد بدین عید و بدین روزه که داشت

در مدح خواجه جلیل عبد الرزاق بن احمد بن حسن

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب
 خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم
 چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید
 فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد
 چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی (۳)
 ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل
 بر آسمان شب دوشین نماز شام بگام
 همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
 نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
 نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
 بروی روشن او چشم تیره چون شب
 گذار کرد بدین در همی دو روز و دوشب
 ز عشق هر که خجل شد از و مدار عجب
 فرو کشید بر آن روی او کبود قصب

- اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست
بدین طرب همه شب دوش تاسپیده بام
نماز شام همه نیکوآف بعید شدند
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی
ز دور هر که مراورا بدید پیر و جوان
بعید رفت بیکنام و بازگشت زعید
هوا هزار فروزست و مر مرا دو هواست
هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش
آمید خدمت آنخواجه پشت راست کند
کمینه مرغی دزباغ او بدشت شود
بروز معرکه با دشمن خدای علی
گاهی که علم افادت کنند سجود کند
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود
ستارگان همه خوانند نام او که بوند
چنانکه ماه همی آرزو کنند که بود
ز بیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد
عطا فزون کنند آنکه کراوشدی نومید
بزرگوار عطا های او خطیبانند
کذر نیابد از بحر جود او خورشید
ایا سپهر برین مرکب تورا میداد
مخالفات ترا بر سپهر تابزنند
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
همی ز کوس غریو آمد و زبوق شغب (۱)
طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
چوماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب
نهاد خلق مراورا هزار گونه لقب
وزان دو دور ندانم شدن بهیج سبب
هوای خدمت آنخواجه بزرگ نسب
ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
بر آنکسیکه مراورا زمانه کرد احب (۲)
ز چنگ باز بمنقار برکشد مقلب (۳)
بذوالفقار نکرد آنچه او کند بقصب
ز بس فصاحت او پیش او روان و هب (۴)
حلال کرد بما بر حرام کرده رب
بزرگ مرکب او بر کواکب و مثقب
مراسب او را آرایش لکام و یلب (۵)
هزیمتی را افسون زنده گشت هرب
کنه ایدش کند عفو چون گرفت غضب
همی کنند براو هر کجا رسند خطب
اگر زمانه بدو اندر افکند زبرب (۶)
چنانکه نجم زحل همت مر ترا مرکب
برون نیابد هرگز ستارشان ز ذنب

۱ - (غریو صدا و او از مهیب شب شور و هیجان ۲ - احب کسیکه پشت او غوز باشد

۳ - مقلب چنگال طيور ۴ - هب نام یکی از محدثین و چند نفر از صحابه است

۵ - یلب درع یمانی وزره چرمین ۶ - بفتح نوعی از کشتی

اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ
 بدان زمین که بدانندیش تو گذشته بود
 کلاه داری و دل داری و نسب داری
 بر آسمان بزمینی ز قدر وین عجبست
 تو بحر جودی و خلق تو غنبر و نشکفت
 اگر بنخش باد سخاوت تو وزد
 چنانکه گر بحلب مجلس تو یاد کنند
 همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
 همیشه تا نبود خانه زحل میزان
 جهان بکام تو بادو فلک مطیع تو باد
 خجسته بادت عید و چو عید باد مدام
 بوقت بار عنا بر دهد بجای غنبر
 عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
 بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
 عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
 از آنکه زایش بحراست غنبر اشهب (۱)
 مکان زر بشود خار بر که نخشب
 سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
 بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
 چنان کجا نبود برج مشتری عقب
 موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب
 همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

در مدح یمین الدولة سلطان محمود سبکتکین گوید

ای ملک کیتی کیتی تراست
 درخور تو باشد و کردار تو (۲)
 نام تو محمود بحق کرده اند
 طاعت تو دینست آنرا که او
 هر که ترا عصیان آرد پدید
 از پی کم کردن بد مذهبیان
 سال و مه اندر سفری خضر وار
 ایزد کام تو بحاصل کناد
 تا سر آنان چو کیساید روی
 ای ملکی کز تو بهر کشوری
 حکم تو بر هر چه تو گوئی رواست
 هر چه در این کیتی مدح و ثناست
 نام چنین باید با فعل راست
 معتقد و پاکدل و پارساست
 کافر گردد اگر از اولیاست
 در دل تو روز و شب اندیشه است
 خوابکه و جای تو مهد صباست
 مار هیانرا شب و روز ایندعاست
 کایشان گویند جهان چون کیاست
 بهره بید ینان گرم و عناست (۳)

۱ - غنبر بویا متعایل بسفید رنگی ۲ - (درخور تو وز در کردار است) از در بمعنی شایسته و لایق

۲۵ و سزاوار است ۳ - گرم بضم کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری

- کرد سپاه تو کجا بگذرد
هر که وفا دار تو باشد بطبع
و آنکه دو تا باشد با تو بدل
گرچه حریصی تو بجنک ملوک
تبغ تو روی مسکن دیده نیست
هر که بنگریزد و شوخی کند (۲)
میر ری از بهر تو کم کرده راه
بر در تو راه گریزش نیست
نعمت ایزد را شاکر نبود
کافر نعمت و نسیاس گشت
ایزد بکماشت ترا تا به تو
هیچکسی را ز تو بد نامده است
حصن خدا نیست شها حصن تو
بسته ایزد بود از فعل خویش
ملک ری از قر مطیان بستدی (۴)
آنچه بری کردی هر گر که کرد
لاف زنائی را کردی بدست
شیر ندارد دل و بازوی ما
روز مصاف و که ناموس و ننگ (۵)
هر که بما قصد کند پیش ما
از بن دندان بکند هر که هست (۷)
- چشم مسلمانرا آن تو تیاست
هر چه امیدست مرا ورا وفاست
تا دل فرزندان با او دو تاست
ورچه ترا پیشه همیشه و غاست (۱)
طاقت پیکار تو ایشه که راست
مستحق هر بدی و هر بلاست
ورچه بهر گوشه ری رهنماست
آمدن او نه بکام و هواست
گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت را شدت جزاست
نعمت او کم شد و دولت بکاست
کونه بدان و نه بتر زان سزاست
حصن تو دور از قدر و از قضاست (۳)
هر که به بند تو ملک مبتلاست
میل تو اکنون بمن و صفاست
با بتمنا که توانست خواست
کایشان گفتند جهان زان ماست
کوشش ما بردل و بازو گواست
هر یکی از ما چو یکی از دهاست
زود جهد گر که عمد یا خطاست (۶)
آنچه بدان اندر مارا رضاست

۱ - و غا جنگجویی ۲ - شوخ بی حیا ۳ - (دور از تو زایزد قضاست) ۴ - قرامطه قومی بد کیش مبع در دین اسلام که قباله از کعبه بگردانیدند و مکه قتل عام کردند و حجر الاسود از آنجا بردند و روزه رمضان بدل کردند و غسل جنابت برداشتند و قصه ایشان در تواریخ مسطور است
۵ - (جنک و نبرد) ۶ - (ورعلی مرتضاست) ۷ - بن دندان کنایه از اطاعت و انقیاد است ۲۵

اینهمه گفتند ولیکن کنون	گفته و نا گفته ایشان هب است
حاجب تو چون بدری رسید	هیچکس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه	اشتم ایشان اکنون کجاست (۱)
آنکه سقط گفت همه بر ملا	اکنون از خون جگر بر ملاست (۲)
دار فرو بردی باری دویست	گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که از ایشان بهوی کار کرد	بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین	دار فلان مهتر و بهمان کیاست (۳)
اینرا خانه بفلان معدنست	وانرا اقطاع فلان روستاست (۴)
هیچ شهی بانو نیارد چخید	گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو	از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت کیقی گویم سزا	زانکه همه کیقی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست	هرچه بر از خاک و فرو داز سماست
دانم و از رای تو آگه شدم	کاین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو	کان ملکمی نر تو مراورا عطاست
خانه بیدینان گیری همه	راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سبا	حاجب تو آصف بن بر خیاست
نی نی این لفظ نیاید درست	معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا برگرفت	تو ملکمی کاورا صد چون سباست
معجزه دولت تست او و باز	دولت تو معجزه مصطفی است
دولت و اقبال و بقای توباد	چندان کاین چرخ فلک را باقاست
کم باد از روی زمین آنکسی	کاورا مهر تو زروی و ریاست

۱ - اشتم تندی و غلبه و زور و تعدی ۲ - سقط فحش و ناسزا و ملا در مصراع اول بمعنی
 علن و آشکار و در مصراع ثانی بمعنی ملو و پر است ۳ - کجا بکاف تازی بزرگ و مهتر
 ۴ - اقطاع قبول و محل مواجب و مرسوم

در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانه یکی از فرزندان

- ایخوی تو ستوده و رای تو چون تو راست
از کوشش تو شاه بهر جای هیبت است
فضل ترا همی نبود منتهی پدید
چو گان زدی بشادی بایندگان خویش
گوی ترا ستاره نیایش کند همی
من خواهی که چون تو بمیدان شتایی
گر اختیار ما بود آنجای جای تست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر
این جاه و این شرف بتو افزود گوی تو
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
گوئی بخدمت تو بدین جایکه رسید
گر ما که بندگان تو باشیم و بگذریم
آنکس که بنده نوشد ایشاه بنده نیست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش
مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد^(۱)
چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ
تا این سمای روی گشاده نه چون زخمی است
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

- هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
نقاش ببلای نقش کن و فتنه نگاریست
گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست
ور چون تو بچین کرده نقاشان نقشی است

- آن تنك دهان تو زببجاده تكینى است باریك میان تو چو از كبتان تار یست
 روى تو مرا روز و شب اندوه گمارست شاید كه پس از انده اندوه گمار یست
 بر ماه ترا دو گل سیراب شكفته است در هر دلی از دیدن آن دو گل خار یست
 تو بار خدای همه خوبان خماری^(۱) وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
 از بهر سه بوسه كه مرا از تو وظیفه است هر روز مرا با تو دگر گونه شمار یست
 سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیكن آگاه نه كز پس هر بوسه كنار یست
 ای من رهی آنچه ره كلكون كه تو كوئی^(۲) در بزم امیر الامرا تنازه نكار یست
 یوسف پسر ناصر الدین آنكه مرا و را بر كردن هر زائرش از منت باریست
 از بخشش او در كف هر زائر گنج یست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
 در بزم درم باری و دیندار فشان یست در رزم مبارز شكر و شیر شكار یست
 در چاكر داری و سخا سخت ستوده است او سخت سخی مهر و چاكر دار یست
 بر در كه او بودن هر روزی فخر یست بی خدمت او رفتن هر گامی عاریست
 ای بار خدائی كه ز دریای كف تو دریای محیط ارچه بزرگست بخاریست
 جیحون بر یكدست توانباشته چاه یست سیحون بردست دگرت خشك شیاریست^(۳)
 چتر سیه و رایت تو سایه فكنده است در هند بهر جای كه حصنى و حصار یست
 از تیر تو در باره هر حصنى راه یست^(۴) وز خشت تواندر بر هر كوهی غاریست^(۵)
 شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را ار آهن و از روى بر آورده جداریست
 از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن هر چشم یكى چشمه و هر موئى ماریست
 بد خواه تو چون ناز به بیند بهراسد^(۶) پندار دكان از پی او ساخته دار یست
 و ر خار بنی بیند در دشت بترسد گوید مكران خار زخیل تو سوار یست
 و ر ذره بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مكران از تنك اسب تو غبار یست^(۷)

۱ - خمار نام شهری از ملك ختن منسوب بخویرویان است ۲ - (آن چه ره زیاده تو)

۳ - شیار زمینی است كه بجهت زراعت كردن با گاو آهن شكافته باشند در جهانگیری سنار ضبط کرده و گوید سنار تنك ایست كه كشتی دران بايستد ۴ - باره دیوار قلعه ۵ - خشت سلاحی است

۶ - ناز درخت كاژ را گویند ۷ - تك بمعنی دویدن است ۲۵

در هر سخنی زان تو علمی و سخا نیست
 کوهی که بر او زلزله قادر نشد اورا
 ای نیزه تو همچو درختی که مراورا
 هنگام خزانست و خزانرا بدر اندر
 بنموده همه را ز دل خویش جهانرا
 بردست حنا بسته نهد پای بهر گیام
 رزلاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
 هر برکی ازو گونه رخسار نژند نیست
 هر کس ملکی گشت همانا که مراورا
 آن آمدن ابر کسسته نگر از دور
 ای آنکه مرادر که تو خوشتر جائیست
 تا در بر هر پستی پیوسته بلند نیست
 بادولت فرخنده همی باش همه سال
 بگزار حق مهر مه ایشه که مه مهر
 در هر نکتی زان تو حلمی و وقاریست
 از حلم تو یکذره سکونی و قرار نیست
 در هر گریه از دل بدخواه تو باریست
 تو نور بُنی زرین هر جای بهاریست (۱)
 چون ساده دلان هر چه بباغ اندر ناریست
 هر کس که تماشا که او زیر چناریست
 غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست
 هر شاخی ازو صورت انگشت نزاریست
 در باغ زهر شاخ دگر گونه نشاریست
 کوئی ز کله گان پرا کننده قطاریست (۲)
 وی آنکه مرا خدمت تو بر تر کاریست
 تا در پس هر لیلی آینده نهاریست
 کابن دولت فرخنده ترا فرخ باریست
 نزدیک تو از بخت تو پیغام گزاریست

در مدح خواجه بزرگ احمد بن حسن میمنندی گوید

ای وعده تو چون سر زلفین تونه راست
 چون دشمنان کرانه کرفتی زدوستان
 بامن همه حدیث وفا داشتی عجب
 دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
 کفکی ترا ز من نرسد غم نه این غم است
 با اینهمه جفا که دلم را نموده
 صد عیب دارد ایندل مسکین و یک هنر
 خواجه بزرگ شمس کفایت احمد حسن
 آن وعده های خوش که همی کرده کجاست
 تا قول درستان من اندر تو گشت راست
 آ که نبوده ام که ترا بیشه جز وفاست
 و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست
 گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
 دل بر تو شایسته است ندانم چنین چراست
 کورا بکدخدای جهان از جهان هواست
 کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست

۱ - (لواو ز غنی ازین هر جای) متن و حاشیه هر دو غلط است ۲ - کلنک برنده ایست کبود رنگ و دراز کردن

آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
از فضلهای صاحب سید سخا کم است
اندر همه جهان بر خلق همه جهان
ایخواجگان دولت سلطان بهر نماز
بادشمنان دولت او دشمنی کنید
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است
اندر سلامتش همه کس را سلامت است
هر چند کس بسر نشود پیدش هیچکس
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود
اورا شما بچشم وزارت نگه کنید
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ
اورا چنانکه اوست ندانم همی ستود
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
قرخ بی است بر ملک و بر همه جهان
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست
بر ملک و خانه تو ملک مشفق نمود
آترا که او همی بود اندر هوای شاه
دایم صلاح خواجه هوا باد شاه را
بادوستان شاه جهان خواجه یکدلست
بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست

در پوزش مروّت و در دادن عطاست
هر چند برترین همه فضلها سخاست
این فضل و این مروّت و این نعمت آشناست
اورا دعا کنید که او در خور دعاست
از بهر آنکه دولت او دولت شماست (۱)
شورو بلا ز جای نیارد بیای خواست
و آنجا که نیست او همه شورو همه بلاست
و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
پیشش بسر شوید و مگوئید کاین خطاست
اورا کنید خدمت نیکو که اوسزاست
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
این حشمت و وزارت او حشمت خداست
از چند سال باز دل من در این عناست
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
و این ایمنی و نعمت چندین بر این گواست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
گر مشفق نمود مرا و مرا ملک رواست
این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزااست
کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دشمنان او همه ساله دلش دوتااست
در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

در مدح میر ابو الفضل فرزند سیدالوزرا گوید

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست جمله مراست

زرد و خمیده گشتم از غم عشق^(۱)
 کاشکی دل نبودیم که مرا
 دل بود جای عشق و چون دل شد
 دل من چون رعینتی است مطیع
 برد و بُرد هر چه بیند و دید
 وای انکو بدم عشق آویخت
 عشق بر من در عنا بکشد
 در جهان سخت تر ز آتش عشق
 میر ابو الفضل کز فتوت و فضل
 صفتش مهر گشاده کف است
 بسخا نامور تر از دریا
 دست او هست ابر و دریا دل
 بخشش او طبیعی و کهریست
 راد مرد و کریم و بیخلل است
 نیکوئی را ثواب هفتاد است
 اندکست این ز فضل او هر چند
 آن خواجه غریب تر که از او
 اثر نعمت و عنایت او
 ادبارا شریک دولت کرد
 شعرا را رفیق نعمت کرد
 هر تنی زیر بار منت اوست
 او ز جود و ز فضل تنها نیست
 طبع او چون هواست روشن و پاک
 دو رخ لعل فام و قامت راست
 اینهمه درد و سختی از دل خواست
 عشق را نیز جایگاه کجاست
 عشق چون پادشاه کام رواست
 کند و کرد هر چه خواهد و خواست
 خنک انکو ز دام عشق رهاست
 عشق سر تابسر عذاب و عناست
 خشم فرزند سید الوزراست
 در جهان بی شبیه و بی همتاست
 لقبش خواجه بزرگ عطاست
 گرچه او را کمینه فضل سخاست
 ابر شاگرد و نایبش دریاست
 بخشش دیگران بروی و ریاست
 راد و یکخوی و یکدل و یکناست
 از خدا و بر این رسول گواست
 کس نکفته است کاندکیش چراست
 خدمتی را هزار گونه جزاست
 بر همه کس چو بنگری پیداست
 دولت خواجه دولت ادب است
 نعمت خواجه نعمت شعراست
 هر زبانی بشکر او گویاست
 در همانند خوبشتن نهاست^(۲)
 روشن و پاک بی بهانه هواست

۱ - (زرد و چمچاخ کردم از غم عشق) صاحب فرهنگ ناصری در ذیل لغت چمچاخ چنین ثبت کرده و

۲۰ چمچاخ را بمعنی منحنی و خمیده دانسته ۲ - و ز همانند

روز او از قیاس بی فرداست	هر که با او بدشمنی کوشد
از خدای جهان نبشته قضاست	تیغ او بر سر مخالف او
ور همه بر پریده چون عنقا است (۱)	دشمن او ازو بجای نرهد
او بهر فضل سید آباست	گر چه آبش سیدان بودند
که روانیست این قیاس و خطاست	دست او را مکن قیاس بایر
اندر او بیم صاعقه است و بلاست	گر چه کیتی زابر تازه شود
تا زمین را فراخی و پهناست	تا هوارا کشادگی و خوشی است
هر چه او را مراد کام و هواست	شادمان باد و بافته ز خدای
کو خجسته پی و خجسته لقاست	مهر گانش خجسته باد چنان
زو مرا نیم موی و نیم قباست	کاندرین مه-رکان فزخ پی

نرمذح ابوالحسن علی بن الفضل المعروف بالحجاج

از همه ترکان چون ترك من امروز کجاست	ترك من بردل من کام روا گشت و رواست
سرو باقد بلندش نه بلندست و نه راست	مشك بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش
همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوقاست	همه نازیدن آن ماه بیدیدار من است
مشری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست	اوسمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست
آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست	روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام
ور بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست	دل من خواست همی بر کف او دادم دل
کابن قضائست بر این سر که ندانم چه قضاست	اندر این عشق مرا نیز ملامت مکنید
که من دلشده این انده و اندیشه مراست	مردمان گویند این دلشده کیست بر او
تادر او مدحت فرزند وزیر الوزراست	در دلم هیچکسی دست نیابد به بدی
آنکه از بار خدایان جهان بیهمتاست	خواجه سید حجاج علی بن الفضل
سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست	روز و شب در که او خانه اهل هنرست
این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست	بس خا مرده صد ساله همی زنده کند

- همچو برشاخ درختان اثر باد بهار
 ۵ همه چو ما همه از نعمت او بهره وریم
 مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
 سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمت است
 همه نازیدنش از دیدن زوآر بود
 ۱۰ کهری را بر او خدمت جاه و کرم است
 خدمت فرخ او باید ورزید امروز
 مهتران سپهی عاشق مهر و درمند
 مرد را خدمت یکروزه آن بار خدای
 ۱۵ دل خواهه است که هرگز نگراید بدرم
 از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض
 چونکه داور بود او داور بیغل و غشست
 ضعفا را بهمة حالی یار است و خدای
 ۲۰ هم ز بهر ضعفا حال خداوند بسا
 نامه کرد سوی خواهه سید که بفضل
 هم دل خلق نگه دارد هم مال امیر
 رمضان آمد و دیوان مؤت برداشت
 مردمان اکنون داند که چون باید خفت
 ۲۵ لاجرم برتن و برجان امیر از همه خلق
 گر کسی گوید کافی تر و کامل تر از او
 در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم
 از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک
 تا فلکها را دور است و بروجست و نجوم
- اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
 پس چونیکو نگیری نعمت او نعمت ماست
 وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
 روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست
 و امق است او بمثل کوئی و زائر عذراست
 خدمتی را بر او نعمت بسیار جز است
 هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
 بس درمهای درستست و بر این قول گواست
 گرچه مسرف بود و مفرط صد ساله نواست
 دل خواهه نه دلشی که همانا دریاست
 خواسته بر دل او خوار تر از خاک و حصاست (۱)
 چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
 یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
 ۱۰ بپذیرفت و بیفزود و بر آورد و بسکاست
 شغل آن کار کفایت کن کار تراست
 کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
 خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
 مردمان اکنون داند که چون باید خاست
 روز تاروز بنیکی ز دگر گونه دعاست
 هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
 ۲۰ نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست (۲)
 از تمامی چو جهانست و زیای چو هواست
 تا کو اکبر را سیر است و فرو غست و ضیاست

۱ - خواسته اسباب و متاع حصا سنک ریزه و ربک ۲ - (مال خداوند) ۳ - نظر بمعنی

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
مجلس و پیشگاه از طلعت او فرد مباد
شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز
دیدن ماه نو و عید بد و فرخ باد
نه مه دیگر صیف است و خربست و شتابست
که ازو پیشگاه و مجلس با فزو بهاست
نعمت و نازی کارانه زوال و نه فتابست
که همایون پی و فرخ رخ و فر خنده لقابست

در مدح خواجه ابوبکر حصیری گوید

- دل آن ترك نه اندر خورسینمین بر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
چکنم بسکه مرا جان و جهان در بر اوست
بیهوده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست
خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست
هر چه داده است بدو در خور او و ز در اوست (۲)
از همه محتشمان هر که بود که تراوست
رنج نادیده جهان چاکرو خدمتگراوست
ورنه چون چشم همه میران بر چاکراوست
خرد دشمن او در سخن مضمر اوست (۳)
که هلاک و اجل مورچه بال و پراوست
ور مثل سعد فلکها همه از اختراوست
که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست (۴)
زانکه چون ماد رانده خورانده بر اوست
مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان
- ۱۰
۲۰

۱ - (آن رخ چون گل نوکنده بیالای جو سرو) صاحب فرهنگ ناصری در ضمن لغت نوکنده این مصراع را چنین ثبت کرده و نویسد نوکنده بفتح نون و کاف عربی گل سرخ تازه که از کلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته ۲ - وزدر مخفف و ازدر - ازدر بمعنی لایق و سزاوار است ۳ - (ضرر دشمن) ۴ - چرخ اثیر فلک آتش

- دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهد کیست
که جهان مادر او نیست که مایند راوست (۱)
- او کریمی است عطا بخش و کریمی که مدام
روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست
- کس در این گیتی بادشمن او دوست میاد
کازدها نیست جهان دشمن خواه خور اوست
- دل او وقت عطا دادن بحر است فراخ
که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
- توان گفت که دریای دمان را دگرست
توان گفت که درهای دگر جز در اوست
- از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
- دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
بهار و بخزان در گیل و برک و بر اوست
- بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود
آن ستم گز کف بخشنده او بر زر اوست
- گر بکف کرد ساغر بخروش آید زر
آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
- هر چه در گیتی از معنی خواهند کیست
نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
- این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست
خنکست آنکس کورا خوی پیغمبر اوست
- سببی باید تا فخر توان کرد بدان
رادی و فخرو بزرگی سبب مفاخر اوست
- مغبری باید بر منظر پاکیزه گواه
مغبری در خور منظر بجهان مخبر اوست
- همه خوبی و نکوئی بود او را ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و خینا کر اوست (۲)
- عید او فخر و او شاد بفرخنده بتی
که که استاده می اندر کف و که بر در اوست

در مدح پمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

- همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بخشش جوان باشد
- جنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد
- بهار از عارض خوش همان نسبی دارد
که ایدون دلکش و دلپذیر و دلستان باشد
- بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکاف شیر خواره بهرمان باشد^(۱)

کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد
کنون شاح درختان را لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر توریة خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحر گاهان هزار آواز گلبن ناله بر گیرد^(۲)
چوبیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پر خون اوراز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم
همه آن باد کورا جان و دل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم بر نك زعفران باشد

همه شاهان بزرگی زو همی جویند و او ز ایزد
ازین باشد که دایم بر هوا ها کامران باشد

تنی کز طاعت او سر بیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد^(۳)

بر نك زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس
کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد

بعجز دریا نخواندی کس کف کوهر فشانرا
اگر نر بهر آن بودی که دریا را کران باشد

همانا دست کوهر بار او جانست و رادی تن
بلی رادی باو زنده است و تن زنده بجهان باشد

۱ - بهرمان بمعنی یاقوت است و دیگر بمعنی بافته ابریشمی نازک بهمه رنگ باشد ۲ - هزار آوا
هزار دستان و بلبل است ۳ - (کسی کز طاعت او سر بیچد خیره سر باشد کسی کز خدمتش
با بهره باشد بی زیان باشد)

اگر بر چیه ز بخشیده ز بخشنده نشان بهودی
نبینی هیچ دیناری کز او نی صد نشان باشد

چهارم آسمان کوئی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

۵ کران کوه از کران حالمش پدید آمد و کر نامد
چرا مانند حلم او کران سنکش کران باشد

بنازد گوهر پ - ولاد بر هر گوهر و زبید
بدان مفخر که از پولاد در محشر اسنان باشد (۱)

۱۰ ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش
و گرچه زاینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او رازیان آید
اگر چه چشمه حیوان عدورا در دهان باشد
خدنگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید (۲)
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

۱۵ عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آندلی کانش مر او را در میان باشد
دل اعدای او سنگست از آنت اندر او آتش
نبینی کانش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

۳۰ دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد
نباید خواند جز مدحش کسیرا کس زبان باشد (۳)

اگر چه شاعر استاروان آسا سخن گوید (۴)
جز اندر مدحت او آن سخنهایی روان باشد (۵)

۱ - رمح نیزه صنان سر نیزه ۲ - خدنگ تیر و اسم درختی است که چوب محکم و سخت دارد و
تیر و نیزه از آن سازند ۳ - (کسی کورا خرد) (کسی کورا زبان) ۴ - (استاد آسان زو
سخن) ۵ - (سخننا ناروان)

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او کوئی
گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد (۱)

مدیحش کوهر است و طبع مداحان مرا آن کان
کرامی کوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده است اندر اخبار ملوک اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هرگز کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر رزمکه لشکر شکن باشد
ملک باید که اندر بزمکه گوهر فشان باشد

ملک با راستی باید ملک باداد و دین باید
ملک باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

ملک خواهد وزیری چون نظام الدین که همواره
زهر دین بچنگ اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد در که دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرک کس کردست جز محمود لا والله (۲)
جز اورا با چنان حیوان که رازورو توان باشد

چگونه هول حیه وانی ز بالا در ژیان پیلی (۳)
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه باد است و برفتن همسر باد سبک باشد
نه پیلست و ببالا هم بر پیل دمان باشد (۴)

بکردار درخت سوخته شاخی به بینسی بر
سیاه و سخت چو نان چون دل نا مهربان باشد

۲۵ - ۱ - (گل آن شایسته تر) ۲ - کرک بکاف عربی اول و بکاف فارسی دوم کر گدن است که سببی است
معروف ۳ - (چو بالاور) و هول بمعنی بلندست ۴ - (پیل دنان)

بسیلی ماندار مرسیل را یشك و سرو باشد (۱)

بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد

بخصم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد

بتن برپوست چون بینی و را برگستوان دارد

که دید آن جانور کور را بتن برگستوان باشد (۲)

چه دانم گفت آتسه را که اندر صیدگاه اورا

کمینه صید کرک و حشی و شیر زیان باشد

بیکروز اندرون سی کرک بگرفت و یکایک را

بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

غلامانرا بکرگان برنشاند و کس جز او دارد

غلامانی که شان کرگان و حشی زیران باشد

شه نندا و رام و رای و کور ازبیم شمشیرش (۳)

بدانجا بید کاندرا گورشان خوشتر مکان باشد

بداندیش و را ازتیه-غ او آن رستخیز آمد

که فردا بروکیل مصر و برقوش همان باشد

ز جنک رام و جنک رای و نندا نام کی جوید

کسی کز جنکها او را کمینه جنک خان باشد

چغان چون میزبان باشد همیشه خلق را جودش

همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندرا آن مرخصم اورا مسکنی دیدی

بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کونه محمودی بود زیرا

که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

۲۵ ۱ - یشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سباع و درندگان را گویند (سرو با اول و ثانی مضموم

شاخ حیوانات ۲ - برگستوان پوششی که در روز جنک پوشند و بر اسب پوشانند

۳ - نندا و رام و رای از القاب و نامهای حکام و سلاطین هند و کور نام شهری بدار الملك بنکاله

هر آنکس کونه محمودیست مذمومی بود بیدشک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
بمین دولت عالی خداوند جهان باشد

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

۱۰. بمین دولت شاه زمانه با دل شاد (۱) بقال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصار های قوی بر گشاده لاد از لاد (۲)
هزار بتکده کننده قوی تر از هر مان دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد (۳)
گذاره کرد بیابانهای بی فرجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد (۴)
گذشت بابنه ز آنجا که مایه گیرد ابر رسید با سپه آنجا که ره نیابد باد ۱۵
ز ملک و ملک چندین امیر یافته بهر ز گنج بتکده سومنات یافته داد (۵)
کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوئی بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان بنای کفر فکنده است و کننده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست بنای کفر خراب و بنای دین آباد ۲۰
ز بهر قوت دین با ولایت پیرویز هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد همی ندانم کان تن تنست یا پیولاد

۱ - (امین ملت محمود شاه با دل شاد) ۲ - لاد بنای دیوار و هر ده از دیوار را گویند
۳ - هر مان در مصر معروفست نوشاد نام شهری است حسن خیز ۴ - فرناد پایاب ۵ - سومنات
نام بتکده ملک کجرات است و منات که از بت های معروف است در آن بتخانه بوده محمود آنرا خراب
کرد و آن بت بشکست و در بعضی نسخ این شعر چنین است (ز ملک مملکت مندهیر یافته بهر - ز گنج
مملکت سومنات یافته داد)

- برابر یکی از معجزات موسی بود
 من از کرامت او يك حديث یاد کنم
 بسو منات شد امسال و سو منات بکند
 بره ز دریا بگذشت و آب دریا را
 ۵ شه عجم را چون معجزه کرامت هاست
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
 نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف
 بماند خیره و اندیشه کردو با خود گفت
 چنین نمود ملکرا که ره بدست چپ است
 ۱۰ در این تفکر مقدار یکدو میل براند
 زدست راست یکی روشنی پدید آمد
 همه بیابان زان روشنائی آگه شد
 برفت بر دم آن روشنی و از پی آن
 بجهد و حیلہ در آن روشنی همی برسید
 ۱۵ ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش
 سرای پرده و جای سپه پدید آمد
 کرامتی نبود بیش از این و سلطان را
 همه کرامت از ایزد همی رسید بوی
 مگو مگوی که چون کی قباد یا چو جم است
 ۲۰ چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
 همیشه تانبود نستر چو سید سنبر
 همیشه تا که گل آبگون زلاله لعل
 یمین دولت محمود شهریار جهان
- در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
 چنانکه بر دل تو دیر ها بماند یاد
 در این مراد ببیمود منزلی هشتاد
 چو آب جیحون ببقدر کرد خسرو راد
 پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
 بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
 نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد
 کزین ره آید فردا بر این سپه بیداد
 برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
 ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
 چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
 چو جان آذر خرداد زاذر خرداد (۱)
 بجستجوی سواران جلد بفرستاد
 سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
 که روز نو شد و درهای خرمی بگشاد
 دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
 ۲ چنین کرامت باشد نه هفت خود هفتاد (۲)
 بدان زمان که کم از بیست ساله بود بزاد
 حدیث او دگرست از حدیث جم و قباد
 خطا بود که تخلص کنی همای بخاد (۳)
 چنانکه تانبود شبیلید چون شمشاد
 پدیدد باشد و خیری ز سوسن آزاد
 بشهریاری و رادی و خسروی بزباد

۱ - آذر خرداد نام آتشکده پنجم است و نام مؤبدی که آنرا بنا نهاد ۲ - (بہفتہ ہفتاد)

۳ - خاد زغن را کوپند کہ غلبواچ باشد ۲۰

سمپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع
بهار تازه براو برخاسته باد و بی او
چنانکه مادر دختر پرست با داماد
زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

دردعای بسططان محمود غزنوی گوید

- چندانکه جهان است ملک شاه جهان باد
تا بود ملک شهرده و شهرستان بود
چو نانکه ازو عالمی از بد با مانند
شاهان جهان را ز نهیش تن و جان نیست
آن کز تن او هرگز کم خواهد موئی
تا خواسته با قارون در خاک نهان است
آنها که بکین جستن او تیر و کمان خواست
در کینه او کینه گزاران جهان را
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد
هر کار که کرد است ستوده است چونامش
آنجا که نهد روی بغزو و بجزا ز غزو
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد
وانکس که زبان کرد بید گفتن او تیز
اندر سیر شاه چه بد تانند گفتن
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد
در خانه بد خو واه بنفرینش نو نو
وانکس که هزیمت شد ازین خسرو و جان برد
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵
- بادولت پاینده و با بخت جوان باد
همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
جان و تن او از همه بد ها با مان باد
جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
در حسرت و اندیشه چنو ایلک و خان باد (۱)
بد خواه و بد اندیشش در خاک نهان باد
بیرون شدن از کیتی با تیر و کمان باد (۲)
آنجا که همه سود بجویند زیان باد (۳)
مقهور و نکونسار و نژند دو جهان باد
بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار که زین پس بکنند نیز چنان باد
با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد
در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
بد گوی بد اندیش که خاکش بدهان باد
وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد (۴)
چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد
اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

۱ - ایلک نام پادشاه یما که ترکستان باشد و خان پادشاهان ختا را گویند (چو ایلک زکان باد)

۲ - (در تیر و کمان باد) ۳ - (آن جا که هم از سود ببرند) ۴ - حدثان مصائب و نوائب روزگار.

- چونانکه کران نیست شمار هنرش را
شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد
هر شاه که یکروز میدان بسته بشاهی
در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست
همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای
که شاه بر انگیز و کهی شاه نشان بساد
هر ماه بشهری علم شاهمی شاهان
زیرسم اسبانش نکون بادوستان باد (۱)
تا پادشهان صدر که آرایند او را
برگه شهی مسکن و در صدر مکان باد (۲)
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد
نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کنندشاه
چرخ و فلک و دولت منصور فسان باد (۳)
هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست
برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
و آنرا که نخواهد که در اینخانه بود ملک
اندر همه ملک نه خان باد و نه مان باد (۴)
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
شغلش همه بارامش و آرامش جان باد
درد دولت و در مرتبت و مملکت او را
چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد
بر دولت آینده او تازه نشانی باد
ماه رمضان بود بد و فیرخ و میمون
شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دایم
وانچیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود

- خسرومی خواست هم از بامداد
خلق بی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در می بود
خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد (۵)
سرو خرامنده بیای ایستاد
باطرب و خر می و فال نیک
شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی و می خوردن شه را سزد
شادخور ایشه که میت نوش باد

- ۱ - ستان بر پشت خوابیده ۲ - گاه تخت سلاطین ۳ - فسان سنگی که کارد و شمشیر را
بدان تیز کنند ۴ - خان بمعنی خانه و مان اسباب خانه را گویند ۵ - (ماه دلفروز)

از تو بمی خوردن یابند زر وز تو بهشیاری یابند داد
خلق ز یکباره ز تو شا کردند زان دل بخشنده وزان دست راد
شیر دلی و پسر شیر دل خسروی و خسرو خسر و نژاد
هر شه کورا خلفی چون تو ماند نام و نشان بجهان مانده باد
چون تو که باشد بجهان اندرون چون تو ملک زاده ز مادر نژاد
سیر نکرد همی از تو دو چشم خلق ندیده است ملک زین نهاد
روز مبارک شود آنرا که او از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو به شاهى بنشست شها خرّمی از تو بجهان ایستاد (۱)
جز تو ملک برنشیند ملک جز تو ملک بودن باد است باد
دیدن تو در دل هر بنده از طرب و شادی صد در کشاد
شاد زبادی زن و جان خویش وانکه بتو شاد بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر به ز منوچهر و به از کیقباد

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد ۱۵
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدراست
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو
خوی نیکوی تو بر مادر اندوه بیست
۲۰ مر مرا باری از بخشش پیوسته تو
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو
روی آنجا و بزرگی که ز تو یافته ام

۱ - (بجهان درفتاد) ۲ - کرخ نام محله بزرگست از بغداد و نام دهی در آنجا که شاپور ذوالا کتاف بنا نهاد ۳ - خلی منسوب به ختلانست که نام ولایتی است از مضافات بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند ۲۵

من قُبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
 نه همیکویم چیزی کن کان خلق نکرد نه همی کویم رسمی نه کان کس ننهاد
 پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان دل و جانم را کرده است بدینمعنی شاد
 توهمان کن که پدر کرد که مَدّا حارّا آنچه داده است مرا آنرا بیزرکی بدهاد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نِکاری بدر آید در باز کند ناکه و کستـاخ در آید
 ور در بدوسه قفل گران سنک بیندم ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
 ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم او شب کند از خانه بجای دگر آید
 جوړم زدل خویشست از عشق چه نالم عشق ارچه درازاست هم آخر بسرآید
 ۱۰ دل عاشق آنست که بسی عشق نباشد ایدوست دلی کهورا بسی عشق بر آید (۱)
 گر عاشق عشق است غم عشق مرا و راست آخر نه غم عشق مرا و را بسرآید
 دل چون سپری گردد اندوه ندارم گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید (۲)
 نی نی غلط است این ز همه چیزی دل به گر دل بسرآید چه خلل در بصر آید
 دلخواهد و دل داند و دل شاد بیاید (۳) گر زامدنت شاه بر ما خبر آید
 ۱۵ شاه ملکان میر محمد که مر او را هر ساعتی از فضل درختی ببرآید
 نشکفت هنرزان کهرو بژه که اوراست چونین هنر و فضل ز چونین کهر آید
 گر سایه دستش به جگر بر فتد از دور چون جانوران جنبش اندر حجر آید
 با طالع او دولت و فیروزی یار است از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
 بیداد نباشد سزد ارسر بفرآزد هر شاه که او را چو محمد بسر آید
 ۲۰ این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن بر جهان و دل دشمن او کار گر آید
 ناید زشهان صدیک از آن کاید از آتشاه ناید زسها صدیک از آن کز قر آید
 ای وای سپاهی که بجنک ملک آید ای وای درختی که بزر تبر آید

۱ - (ای وای دلی کو ز بی عشق بر آید) ۲ - (اندوهم از آن است که بکروزه مفاجات - آسیبی
 ازین دل فتد و بر جگر آید) ۳ - (دل شادی آرد)

آن همت و آن دولت و آن رای که اوراست او را که خلاف آید و با او که بر آید
 با یوز رود کس بطلب کردن آهو (۱) آنجای که غریب شیران در آید
 کوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
 جاوید زیند این ملک تا بر ایشان هر روز بخدمت ملکی نامور آید
 جاء و خطر است اندر مرد خطر امید (۲) صد حیلہ کند تا بر جاء و خطر آید
 درگاه ملک جای شہانت و شہانرا زان در شرف افزاید و زان در بطر آید (۳)
 دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت هر روزه بدو وقت مسر او را بدر آید
 دولت که بود کوه بدر شاه نیاید هر کس که بپا آید دولت بسر آید
 از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگاه چندین نفر آید (۴)
 ما دح براو پوید زیرا که ز مدحش الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
 من مدحت او چونکه همی مختصر آرم آری چه و سخن نیک بود مختصر آید
 تا ماه شب عید گرامی بود و دوست چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
 با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه هر روز بخدمت بر او با کمر آید
 زین جشن خزان خرمی و شادی بیند چندانکه در ایام بهاری مطر آید

در نهیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد دل بهم - جمال ملت داد
 هر که او حق نعمتش بشناخت میر ما را نوید خدمت داد
 طاعت آن ملک بجا آورد هر که او دل بر این امیر نهاد
 وقت رفتن ملک بمیر سپرد لشکر خویش و بنده و آزاد
 گفت بر تخت مملکت بنشین تا بتو نام من بماند یاد
 هر چه ویران شد از تغافل من جهد کن تا مگر کنی آباد
 اینست نیکو وصیت و فرمان ایزد آتشاه را بیامرزاد

۱ - بوزسک و توله شکاری ۲ - (ازیدر و مرد خردمند) خطر بزرگی و شہامت ۳ - بطر عجب و تکبر ۴ - نفر جماعتی از مردم

اگر آنشاه جاودانه نزیست	این خداوند جاودانه زیاد
کسل بجنبد زیاد این برسنك	آب گردد ز درد آن یولاد
انده او دل کشاده ببست	رامش میر بسته را بکشد
شمع داریم و شمع پیش نهیم	کر بکشت آن چراغ ما را باد
کر برفت آنملک بمابگذاشت	پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آید این دوبیت مرا	که شنیدم ز شاعری استاد (۱)
پادشاهی گذشت پاك نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد
بر گذشته همه جهان غمگین	وز نشسته همه جهان دلشاد
کر چراغی زما گرفت جهان	باز شمعی به پیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان	ای جهان را بجای جم و قباد
ملك با رای تو قرار گرفت	بخت در پیش تو بیا استاد
کار های جهان بکام نوکشت	گفته کوی تو در جهان افتاد
نه شکفت از زفر دولت تو	روید از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از بی تو	هفت کشور همی شود هفتاد
خالق را قبله کشت خانه تو	همچو زین پیش خانه نو شاد (۲)
پدر پیش بر تو شاه	بس قوی کرد ملك را بنیاد
ملك چون کشت و تو باران	این جهان چون عروس و تور داماد

۱ - مراد فضل بن عباس بخاری رنجی ماح آل سامان و معاصر رودکی است و این دوبیت از جمله اشعار است که در تعزیت نصر بن احمد و تهنیت جلوس نوح بن منصور گفته و اول کسیکه جمع بین تهنیت و تعزیت کرد عبدالله بن همام سلوسی است که پس از گذشتن معاویه و جلوس یزید علیهما لعنة الله تشر و نظمی در اینمعنی بگفت و شعرای عرب و عجم ازو اقتباس کردند و ابیات فضل این است .

پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد	زان گذشته جهانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد	بنگراکتون بچشم عقل نکو	کانچه از ما گرفت ایزد داد
کر چراغی زیدش ما برداشت	باز شمی بجای او بنهاد	(باز شمعی)

۲ - نو شاد شهریت حسن غبر و بدین سبب منسوب بخوبان شده

چاکرانند بر در تو کمون
از پی تهنیت خلیفه به تو
ای امیری که در زمانه تو
کف برادی گشاده که چومهر
زائر از تو بخرمتی و طرب
تخت شاهی و پادشاهی ملک
چون پدر کامکار باش که تو
ماه خرداد بر تو فرخ باد
برتر از طوس و نوذر و کشواد (۱)
بفرستد کس از نه بفرستاد
نیست شد نام زفتی و بیداد (۲)
دست دادت خدای باکف راد
درم از تو بناله و فریاد
بر تو و بر زمانه فرخ باد
پدر دیگرری برسم و نهاد
آفرین باد بر مه خرداد

در مدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن گوید

ای دل من تو را بشارت باد
تو بدو شادمانه و بجهان
تا نکوئی که مرا نفرست
دوست از من تو را همی طلبد
دست و وایش بیوس و مسکن کن
تا ز بیداد چشم او برهی
زلف او حاجب لبست و لبش
خاصه بر تو که تو فروز زعدد
خواجه سید ستوده هنر
عبد رزاق احمد حسن آنک
آنکه کافی تر و سخی تر ازو
خوی او خوب و روی چون غویش
کافیان جهان همی خوانند
بسته هائی گشاده گشت بدو
که ترا من بدوست خواهم داد
شاد باد آنکه تو بدوئی شاد
که نه کس دل بدوست بفرستاد (۲)
رو بر دوست هر چه بادا باد
زیر آن زلفکان چون شمشاد
از لب لعل او بیابی داد
پسندد بهیچکس بیداد
آفرین های خواجه داری باد
خواجه پاک طبع پاک نراد
هیچ مادر چو او کریم نراد
بر بساط ملک قدم ننهاد
دل او را دو دست چون دل راد
از دل پاک خواجه را استاد
که ندانست روز کار گشاد

۱ - کشواد نام پهلوان یایتخت کیکاوس است ۲ - زفتی بضم اول امساك وثامت و خوشونت است
۳ - (که کسی دل بدوست نفرستاد) ۲۵

- ازو زیران چو او یکی نشست
فیلسوفی بسر نداند بسر
بسخن گفتن آن ستوده سخن
راد مردان بدو روند همی
زو تواند به پایگاه رسید
بس کسا کوفت دولت او
خانه او بهشت شد که در او
نزد آنخواجه خادمش را
هیچ شه را چنین بسر به نبود
جمع شد نزد او هزار هنر
پدر و مادر سخاوت و جود
پیش دودست او سجود کنند
هر که او معدن کریمی جست
آفتاب کرام خواهد کرد
تا بمرداد گرم گردد آب
تا بوقت خزان چو دشت شود
با دل شاد باد چون شیرین
روزگارش خجسته باد و براو
در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود
عاشقان را خدای صبر دهداد
با همه بی دلال برابر گشت
هیچ کس را بلای عشق مباد
هر که اندر بلای عشق افتاد

۱ - ظاهر آ این شعر الی آخر ازین قصید نیست و از قصیده دیگرست در مدح سلطان بواسطه اتحاد وزن و قافیه خلط شده و در فرهنگ جهانگیری این شعر را که لفظ خواجه دارد اینطور ضبط کرده (پدر و مادر سخاوت و جود - هر دو خوانند شاه را داماد) و این مؤید احتمال فوق است ۲ - نام آتشکده پنجم ۳ - نام شهری حسن خیز

هر که را عشق نیست انده نیست
عشق بر من در نشاط به بست
وای عشقا چه آفتی که ز تو
با بلا های تو و با غم تو
دل من بستدی چه دامن کرد
از قدم تا بسر همی تن من
مهر تر پاک خوی پاک سیر
خواجه بو بکر کز نوازش او
آنکه بی خدمتی و بی سببی
راد مردی و نیکنامی را
رادی مهتران ز روی ریاست
خرد و مرد میش روز افزون
هر که او نیز هوش ترز ادب
همچو نو باوه بر نهاد بچشم
بادبیران خویش گفت که کس
خواجه بو بکر برد گوی ادب
لقب او سپهر آداب است
ای نمو دار معجزات مسیح
تا من از در که تو دور شدم
آنچه بی تو بر این دلست از غم
دور کردی مرا ز خدمت خویش
همه امید من توئی در غم
داد و نیکوئی از تو دارم چشم
شاد گردان مرا بدیدن خویش
تا نباشد بهیچ عقد و شمار

دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در بلا بگشاد
هیچ عاشق همی نیابد داد
تن ز که باید و دل از پولاد
هم بخواجه برم زدست تو داد
دل شود چون زخواجه کردم یاد
خواجه سید عمید ابن زیاد
کار و بران من شد است آباد
هست با من بجان شیرین راد
جز برای تو می نجنبند باد
وان خواجه ز گوهر و زن ترا داد
فضل و آزاد کیش مادر زاد
خواند او را مقدم و استاد
نامه او خلیفه بغداد
مر سخن را چنین نهاد بنیاد
ایزد او را بقای عمر دهد
وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای سزاوار پیشگاه قباد
بی تکلف همی نکردم شاد
نه همانا که بود بر فرهاد
چون شمن را ز لعبت تو شاد
تو رسیدی همی مرا فریاد
چون ز تو جور بینم و بنیاد
تا دل من ز غم شود آزاد
هفده چون هفت و هشت چون هشتاد

کل بروید ز آذر و خرداد	تا بوقت بهار و وقت خزان
شادی و عزّ تو یکی هفتاد	یک غم دشمنان تو صد باد
خسر جنگجوئی با داماد (۱)	بد سگال تو و مخالف تو
عید نوروز بر تو فرّخ باد	عید نوروز بنده دیدن تست

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

از پس باده مرا بوسه همی باید داد	ای پسر کر دل من کرد همیخواهی شاد	
دیر گاه نیست که این رسم نهاد آنکه نهاد	نقل با باده بود باده دهی نقل بده	
نفکندستی بیهوش و نکر دستی شاد	چند گاهست که از باده و از بوسه مرا	
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد	وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی	
تو مرا از دگران برده ای حور نرّاد	گر همیگوئی بوس از دگران نیز بخواه	۱۰
هیچکس را نفدت آنچه مرا با تو فتاد	از گران آمدی و دل به ربودی زمین	
دل چرا دادم خیره بفسون تو به باد	چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل	
خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاده	دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من	
در جهان از پس بوبکر چنان مرد نرّاد	خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل	
او کشاده است و جزا و کس نتوانست کشاد	در آن علم که بر بست علی بر علما	۱۵
با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد	کر نکت گوید و از علم سخن یاد کند	
زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد	اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل	
بد پسندان همه بصره و آن بغداد (۲)	سخنانش را بر دیده همی نقش کنند	
اورسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد	او کند بر همه احرار دل سلطان گرم	
در خور نامه او نامه بکس نفرستاد	من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی	۲۰

۱ - (خسوی جنگجوی با داماد) صاحب جهانگیری در ذکر لغت خسو چنین ضبط کرده و نویسد خسو بضم اول و ثانی مادر زن و مادر شوهر باشد و صاحب برهان همین معنی کرده و صورت متن که تصحیح شده درست است خسر بضم اول و ثانی پدر زن را گویند و نسخ موجوده تماماً خسرو نوشته شده و البته غلط است ۲ - بد پسند بمعنی مشکل پسند است

بر بساط ملک شرق ازو فاضل تر
 ۱۰ پیدش سلطان جهان از همه بابی که بود
 ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
 ای مبارک سخنی کز سخن و برکت او
 همه در کوشش آن باشد دایم که کند
 ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند
 اندرین دولت صدغمکین دامن که ز غم
 کار هر کس بطرازی و بسازی چونکار
 تو کسانی را استاد آنکه که ز بیم
 وقت کردار چینی و چو آشفته بوی
 خشمکین بودن تو از پی دین باشد و بس
 مرد بیدین را از هیبت توهش نبود
 جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار
 تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع
 ۱۵ تا همی خلق جهان را بجهان عید بود

کس بنشست و کسی کرد نیارد پیداد (۱)
 سخن آنست که او گوید باقی همه باد
 همچنان نازد پیوسته که کسری بقباد
 راد مردان را بر سنک بروید شمشاد
 کار و بران کسان را بر سلطان آباد
 چنگ درخواجه ماورچه بود چون فرهاد
 همه بردست و زبان تو شد از بند آزاد (۲)
 چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد
 بر ایشان زن و فرزند نیارست راستاد
 ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
 کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
 کر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
 خانه فر مطیانرا بفکن لاد از لاد (۳)
 کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد (۴)
 هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد (۵)

در تهنیت خلعت وزارت گوید

۱۰ ای دل میر اولیاء بتو شاد
 روی دیوان او مزین گشت
 لاجرم کار او کنی به نظام
 خواست تا تو بدوره آموزی
 ۲۰ در همه کار ها امام بود
 خلعت میر بر تو فرخ باد
 تا ترا خلعت وزارت داد
 لاجرم گنج او کنی آباد
 شغل او را قوی کنی بنیاد
 هر که را چون توئی بود استاد

۱ - پیداد بپاء فارسی بمعنی ظاهر و پیداست صاحب انجمن ناصری در معنی این لغت همین شعر را شاهد آورده ۲ - (توشدستند آزاد) ۳ - لاد دیوار و بنیاد و بنای دیوار ۴ - بهار نام آتشکده نوشاد نام شهری که بکثرت خویرویان معروفست ۵ - هیچ بمعنی هر آمده یعنی هر عیدی که بود بپتو مباد .

رای و تدبیر تو ز هم بگشاد	بس گره کش زمانه سخت بدست
که بشادی تو نباشد شاد	خسته باد آن دلی و آن جگری
از تو ای مهتر بزرگ نرّاد	که سزاوار تر بخلعت میر
از پی رادی و بزرگی زاد	آنکه زادای بزرگوار ترا
وین چنین فرد آمده است آزاد	از بزرگی ز خلق فرد توئی
تا نباشد چو نسترن شمشاد	تا نباشد چو ارغوان نسرین
همچو تو شاد باد و دیرزباد	دیرزی و آنکه عزّ تو طلبد

در مدح خواجه ابوعلی حسنک میگال نیشابوری

وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد	از باغ باد بوی گل آورد بامداد	
آزادگان زخـواجه بنیکی کنند یاد	گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من	۱۰
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه راد	خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود	
صدشاه و خسرو است چو کسری و کیقباد	دستور شهریار که اندر سپاه او	
وین خواجه جاودانه بدین شهر یار شاد	این شهریار تا ابدالدّهر زنده باد	
چند آنکه ممکن است بشادی همی زیاد	شادند و بیغمند همه مردمان بدو	۱۵
با شاه بس موافق و اندر خور او فتاد	رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت	
کاندر جهان بفضل ز مـادر چنو نرّاد	این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد	
آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد	از عدل و داد به چه شناسی در اینجهان	
آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد	شرم و تواضعست مر او را ز حد بدر (۱)	
آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد	ما را همی نشاند و شاه بزرگ را	
آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد	ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید	۲۰
آن مهتر کریم خصال ملک نرّاد	جاوید شاد با دوتن آسان و تن درست	
بر خسرو جهان و براو بر خجسته باد	این نو بهار خرّم و این روزگار خوش	
چون گل که از سرش بر باید عمامه باد	بد خواه او نرند و سر افکنده و خجل	

در نهیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن تر شود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان زین آتش جشن سده است (۱)

کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود

گاه کوهر پاش گردد گاه کوهر کون شود

گاه کوهر بار گردد گاه کوهر خبر شود

گاه چون زرین درخت اندر هوایی سرکشد

که چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود

گاه روی از پرده زنکار کون بیرون کنند

گاه زیر طارم زنکار کون اندر شود

گاه چون خونخوار گان خفتان بخون اندرکشد

گاه چون دوشیزگان اندر زرو زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت کون کوهر بود

که بگردار یکی بیجاده کون مجمر شود

گاه چون دیوار برهون کرد گردد سربسر (۲)

گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

۱ - سده نام روز دهم بهمن ماه است در این روز فارسیان عید و جشن ساختندی و آتش بسیار افروختندی وجه تسمیه و تفصیل آن مناسب مقام نیست رجوع بفرهنگها شود ۲ - برهون هر چیز میان خالی را گویند مانند هاله و طوق و کمر بند و دائره که از پرکار کشند و در باره از نسخ (ایوان برهون) نوشته شده.

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش کرد او چون برک نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
که شرارش بر هوا چون دبدۀ عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فـروغ
زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج بر کوهر شود

جادوئی آغاز کرده است آتش ارنه از چه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برک رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود

که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
که ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود

که معصفر پوش گردد که طبر خون تن شود
گاه دیبا باف گردد که طرایف کر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود

نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سبید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی گدوهر شود (۱)

از پی آن تا ببرد حلق بد خواهان بدو
آهن اندر کان بی آهنگر همی خنجر شود
زار زوی مخاطب او نا تراشیده درخت (۲)
هر زمان اندر میان بوستان مذهب شود

تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهرتاف هفت کشور که تران صاحبند
هر کسی کو که تر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دین است وز دین بازگشتن شرط نیست (۳)
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر به گیتی کم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیدش دست او فرغر شود (۴)

دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

۲۵ - ۱ - (همی افسر شود) ۲ - (زارزوی خطبه او) ۳ - (مهتری دین است وز دین گشتن اندر عهد نیست) ۴ - فرغر نهر کوچک و گودال آب

آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود

گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق
کوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک
بس نمائند تا بخاور خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند یاران اودر روم و چین
نابی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح هندوستان و فتح ثانی

قوی کنندۀ دین محمد مختار یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج (۱) مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از کرد راه چون نسرین هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر ربختن خون دشمنان خدای ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی بیدش خود اندر گرفت و کرم براند بزیر رایت منصـور لشکر جرّار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت فراز هاش چو پشت نهنگ نا هموار
شب سرشته و آغشته خاک او از نم بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرک (۲) چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار (۳)

۱ - قنوج کسنور بلده من بلاد الهند فتحها محمود بن سبکتکین
موی خوک است ۳ - (همه بی بار) رنگ بز کوهیست
۲ - (همه بی برک) کاسموی

- میان بیشه او کم شده علامت پیل
ببرد پنج يك از لشكرو بلشكر گفت
چومن بجنك سوي آن سپه سپاه كشم
برفت گرم و بدستور گفت كز پي من
نما ز شام ز بهر طلايه پيش برفت
هنوز مير خراسان براه بود كه بود
كشان كشان همي آورده ركي سوي او
ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود
در اين كرانه فرود آمد و كرانه بگرد
شب اندر آمد و ننداسپاهرا برداشت
همي شدند و همي ريخت آن سپاه سليح (۳)
شب سپاه مر او را تمام ياري داد
چو راست روي شب تيره برگرفت و برفت
بجاي لشكر ايشان نگاه كرد ملك
برفت بر دشمنان يك دو منزل و همه را (۵)
خيار كان صف پيل آن سپه بگرفت
فرو گرفت ز بالای بار پيلانشان
تبارك الله از آن خسروي كه در هنرش
بغزو كوشد و شاهان همي بجستن كام
چو روز روي بدو كرد روي كرد بغزو
ايا شجاعت را نوك نيزه تو پناه
بسا بتا كه تو برداشتي ز بتكده ها
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵
- ۳۰
- ۳۵
- ۴۰
- ۴۵
- ۵۰
- ۵۵
- ۶۰
- ۶۵
- ۷۰
- ۷۵
- ۸۰
- ۸۵
- ۹۰
- ۹۵
- ۱۰۰

۱ - (سام ييار) ۲ - (نندا برهنه مكار) نندا نام يكي از سلاطين هند - برهنه بت پرست و هندو و آتش پرست ۳ - (فوج خصم سليح) ۴ - (كسوي شب تار) ۵ - دم بضم يعني دنبال است ۶ - خيابه بر گزيده نفايه معيوب و ناسره ۷ - درج بضم اول ظرفي كه زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند - تنك يك لنگه از بار را گویند ۸ - عقار بضم يعني شرايست

- ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
بتان زرّین بشکستی و به پالودی^(۱)
- کلید های شهادت نهادی اندر گنج
بهر کلیدی از آن جبرائیل باز کند
- خدایگانا مدح تو چون توانم گفت
شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند
- از آن سپس که که کشتن از کان بلند
تو پادشاه یکی کرک کشتی اندر هند
- همیشه تاچو درمهای خسروانی نیک^(۲)
نماز شام پدید آید آفتاب از دور
- عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
کشیده فخر و شرف پیش رایت توسپاه
- دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم^(۳)
بقال نیک تو را ماه روزه روی نمود
- ستاره تابد هر شب به گنبد دوار^(۴)
چوزر^(۵) کون سپری کشته کرد او پرکار^(۶)
- امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار
گرفته فتح و ظفر کرد موکب تو مدار
- ز بهر ناصح تخت و زهر حاسد دار
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود گوید

- بفر خنده فال و بفر خنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر
- بروز مبارک به بخت همایون
به عزم موافق برای منور
- بیای خرامید خسرو که او را
بهار و بهشت است مولا و چاکر
- بیای کز و ملک را زیب و زینت
بیای کز و بلخ را عزّ و مفخر
- بیای درختان او عود و صندل
بیای رباحین او بسد تر^(۱)
- بیای چو پیوستن مهر خرم
بیای چو رخساره دوست دلبر

۱ - (پالودی) ۲ - خسروانی نوعی از زر و سیم سبید خالص ۳ - (ز گنبد دوار)
۴ - (چوزر کون ترسی) - ترس بمعنی سیر است ۵ - (زهر دو تن) ۶ - بسد مرجانست

بیباغی که تن گوید ای دل درین چر	بیباغی که دل گوید ای تن درین چم	
بیباغی در او چشمه آب کوثر	بیباغی در او سایه شاخ طوبی	
نسیم گلاب و دم مشک اذفر ^(۱)	بیباغی کز آب و گشش بازیابی	
بهار اندرو باز بینسی به آذر	بهشت اندرو باز یابی بآبان	
ز شکل مدور چو چرخ مدور	ز سرو بریده چو زلف بریده	۵
دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در	بهشت است این باغ سلطان اعظم	
دریرا از آن ماه خواندست خاور ^(۲)	دری را از آن مهر خواندست مشرق	
در او خانه شیر گران لشکر	در او مسکن ماه رویان مجلس	
در او بزم را چند جای مشهر	در او صید را چند جای ستوده	
کجا جای صید است مرغان بیمر	کجا جای بزم است کلهای بیدحد	۱۰
تذروان آموخته ماده و نر ^(۳)	روان کرد برگرد اسپر غمی را	
دری باز کرده بیایانش اندر	ز خرگاه چون برگشاده جهانی	
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر	همه باغ پرسندس ویر صنعت ^(۴)	
سر کنگره بر کران دو بیکر	یکی کاخ شاهانه اندر میانش	
در صفه ها ساخته سوی منظر ^(۵)	بکاخ اندرون صفه های مزخرف	۱۵
یکی همچو ارتنک مانی مصور ^(۶)	یکی همچو دیبای چینی منقش	
شه شرق را اندر آن کاخ بیکر	نگاریده بر چند جای مبارک ^(۷)	
بیکجای در بزم و دردست ساغر	بیکجای در رزم و دردست زوبین ^(۸)	
یکی رود آب اندر او همچو شکر	وزان کاخ فرخ چو اندر گذش	
بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر	برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان	۲۰
نه ابرست و آوای او همچو تندر ^(۹)	نه چرخست و اجزای او چون ستاره	
بیالابد اندر هوا مرغ را پسر	اگر بگذرد بر سرش مرغ موجش	

۱ - مشک اذفر بویا و شدید الرائحه ۲ - خاور بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده و اینجا بمعنی مغرب است ۳ - تدور مرغ صحرائی شبیه خروس ۴ - سندس قسمی از بافته دیبا و حریر ۵ - مزخرف مزین بزر (منظر جای نگرستن در بلندی ۶ - ارتنک نام کتاب مانی نقاش ۷ - (در چند جامر مصور ۸ - زوبین نیزه کوچک ۹ - تندر بمعنی رعد است

- بدینسان بیاغ اندرون باز بینی
روان اندران کشتی و خیره ماندی
ز مینش بگردار بیشینه کرده
بدواندرون ماهیان چون عروسبان
دکانی برآورده پهلوی دریا (۲)
- ۵
یمین دول شاه محمود غازی
شه خوب صورت شه خوب سیرت
بمردی فزاینده عز مؤمن
ز بهر قوی کردن دین ایزد
زهی بزم را ابر دینار قطره
توانی که هرچ از تو گویم بمردی
نشان تو نیاافته شهریا را
مزور بود جز ترا نام شاهسی
بهندوستان آنچه تو یار کردی
تهی کردی از پیل هندوستان را
۱۰
ز دو پادشا بستدی بر دو منزل
همی تا بیزم اندرون نیک یابی
خدایت معین باد و دولت مساعد
خوشاکخ و باغی که داری بشادی
- ۱۵
۲۰
در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن به آنها

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار

یمین باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز

اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

۲۵ - ۱ - (بر کهر حلقه زر) - ۲ - (مکانی بر آورده) - ۳ - (گرز گستر) - ۴ - بر به تشدید یعنی صحرا است - ۵ - مزور تدلیس شده و اشتباه - ۶ - ناکرده از بر یعنی ناچیده از بن

- از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج
وز غنائیم خانه‌شان چون کشتی آکنده بار
- شاخ کرگان‌شان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار (۱)
- بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
برشوند از کهنه چون شاهین بدیوار حصار (۲)
- کوکب ترکش کنند از کوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت بردست بت رویان سوار (۳)
- از سر بت بند مصحف‌ها همی زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار
- تیغ ایشان دست یابد با اجل در يك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در يك مرغزار
- هر که چون محمود پشقی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار
- لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
اوبه تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
- من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
- مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد کار (۴)

۱ - كرك بفتح اول کر گندست که حیوانی است معروف (و ناخن شیر را رسم بود که برای تعویذ بر اسبان می‌آویختند ۲ - کهنه خندق است ۳ - کوکب ترکش ستاره‌مانندی از سیم و زر که بر ترکش نصب کنند و سوار بکسر دست بند زنان است ۴ - مضمون این بیت اقتباس از عنصری است که گوید (گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان - چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری و عنصری از متنبی اقتباس کرده که گوید بِالْجَيْشِ يَنْتَبِهُ السَّادَاتُ كُلُّهُمْ - وَالْجَيْشُ بَابِنِ أَيْ الْهَيْجَاءِ يَنْتَبِهُ

- پیش ایزد روز محشر خسته بر خیزد ز خاک
هر که از شمشیر او شد در صلب دشمن فکار
- نیست از شاهان کیقی اندر این کیقی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت برد بار (۱)
- هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویش را وین را عجب کاری مدار
- آنچه کرد است از کرم با بندگان امروز او
بارسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
- هر یکی را در خور خدمت ثیابی داد خوب
خلعتی که او را بزرگی بود بود و فخر تار
- زنده گردانید يك يك نام خویش و نام فخر
نیست گردانید يك يك نام ننگ و نام عار
- جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار
- از رضای او تباوند و مر او را روز جنگ
یکدل و يك رأى باشند و موافق بنده وار
- وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملك و مال
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
- بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروانرا بودی اندر روزگار
- پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
باز کردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
- از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر (۱)
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار (۲)

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانسان مشک برخیزد غبار
زینهمه بهتر مرایشانرا همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز
پیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمی کورا بران کردست یزدان کامکار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته بیاد
دولت او بیک-ران و نعمت او بی کنار
بندگان و کهترانرا حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق شناس و حقگذار

راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار
کز در میدان او تا گوشه ایوان او
مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار (۳)

هر نوائین مرکبی زان کشوری کرده پریش
هر بتی زان صد بت زرین شکسته در تشار
آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ (۴)
وین بخوبی شمس ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ
وین برزم اندر گرفته پیش او جام عقار (۵)

۲۵ - ۱ - (شمس زر) ۲ - (زیر ران با ساز زرین) ۳ - ستام لجام و لکام ۴ - کشی خوشی
و تندرستی ۵ - عقار بضم اول شراب و نوشته بفتح در نوردیده

از فراوان دیدن هرّای زر امروز کشت (۱)

دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار

کسی بود کردار ایشان همسر کردار او

کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین

دولت از تو باسکون و ملت از تو برقرار

عزم تو کشور کشا و خشم تو بدخواه سوز

رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی

از پی آن تا زشمشیر تو خواهد زد زبهار

یک سوار از خیل تو وز دشمنان پنجاه خیل

یک پیاده از تو و یک درنکشان پانصد سوار

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جلال

هم شجاعت را جلالتی هم شریعت را شعار

تا درخت نار ندارد غنبر و کافور بر

تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا زدیبا بفکند و روز بر صحرا بساط

تا زدریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیرزی و کام جوی و کام باب

شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

در معنی عشق گوید

مرادی عاشقی گفت ای سخنور میان عاشق و معشوق بنگر

۱ - هرا بفتح و تشدید کلوا له های زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند بنا بمشابهت آن بهلیله که آن را هرا گویند و بمعنی ساخت اسب چون سینه بند و لگام و غیره استعمال شده .

نکه کن تاچه باید هردو انرا	وزین ره کز تو پرسیدم بمگذر (۱)
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل	چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و غایت	مقدر باشد آن یا نا مقدر
چه باشد علت کردار معشوق	بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکر نه است بسیار	اگر دانی سخنها کو ازین در
مرا ورا آفتم ای پرسنده احسن	نکو پرسیدی و زیبا و در خور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق	جوابی جزم خواهی و مقدر
من آن گویم که دانم و ندانم	مرا از جمله جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت	سؤالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجائیست	که کس کردش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق	حدیث حساسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق	چو کهر باشد اندر پیش مهر
مسخر گشته معشوق باشد	و گر چه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق	پرستد سایه سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق	نباشد ساعتی بسی سنبل تر

در مدح همین الدوله محمود بن ناصر الدین و ذکر

غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار	بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار دیبای روی	همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه زیبک مادرست با تو چرا	چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار
بهار تازه اگر داری بنفشه و گل (۲)	ترا دوزلف بنفشه است و هر دورخ گلزار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی	مده بهیچکس از باغ من کلی زنها

۱ - (وزین دو کز تو پرسیدم) ۲ - (بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل)

- غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن
 همیشه تافته بینم سیه دو زلف تو را (۲)
 دلم ز تافتنش تافته شود هم- وار
 مکر که غالیه میمالی اندزو که کاه
 نداد هرگز کسی مشک را بغالیه بوی
 ترابیوی و بیریابه هیچ حاجت نیست
 ۵
 یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
 فراشته بهنر نام خویش و نام پسدر
 بروز معرکه بسیار دیده یشت ملوک
 هزار شهر نهی کرده از هزار ملک
 همیشه عادت او بسر کشیدن اسلام
 ۱۰
 زخوی خویش هر روز شادمانه شود
 بزرگوار را رسمهای اوست جمال
 ایا برزمکه اندر چو بیر شور انکی-ز
 عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
 ۱۵
 شجاعت تو همی بستر ز دفتر ها
 بسا کسا که مراورا نبود جیب درست (۵)
 حدیث جنك تو با دشمنان و قفه تو
 کجا تواند گفتن کسی آنچه تو کردی
 توان شهری که تو را هر که عاشوی شب و روز
 ۲۰
 همیشه کار تو غزواست و پیشه تو جهاد
 طریقه اش چونرم آب های سیل از گل
 چه خار های که اندر سرینهای ستور
 غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار (۱)
 دلم ز تافتنش تافته شود هم- وار
 و گرنه از چه چنان تافته است و غالیه بار (۳)
 مده تو نیز ترا مشک غالیه بچه کار (۴)
 چنانکه شاه جهان را که نبرد به یار
 امین ملت محمود شاه شیر شکار
 گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
 بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
 هزار شاه پراکنده از هزار حصار
 همیشه همت او نیست کردن کفتار
 هزار بار روان محمد مختار
 چو مرشعاعت را تیغ نیز اوست شعار
 ایا بزمکه اندر چو ابر گوهر بار
 بلند همت تو بر سپهر دایره وار
 حدیث رستم دستان و حیدر کرار
 ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
 محدثان را بفروخت ای شها بازار (۶)
 کجا رسد بر کردار های تو کفتار
 همی رود ظفر و قمع بر یمین و یسار
 ازین دو چیز کنی نام خفته را بیدار
 نپاتهای چو دندان های ارّه ز خوار (۷)
 فروشدی چو بریک اندر آهنین مسمار (۸)

۱ - (غریب روی که مشک) (غریب موی که ماه) ۲ - (سر دو زلف ترا) ۳ - (تافته شود
 هراتار) ۴ - (ترا بوی غالیه بچه کار) غالیه مطلق عطریات ۵ - جیب بفتح گریبان پیراهن
 ۶ - (ایملک بازار) (خسرو بازار) بفروخت یعنی روشن و گرم کرد ۷ - در نسخ موجوده
 ۲۵ این شعر پس از شعر (همیشه کار تو) نوشته شده و البته بین دو شعر یک شعر بایشتر ساقط شده
 ۸ - (چو بیرک اندر)

- بگونه شل افغانیان دو پسر و نیز چودسته بسته بهم تیر های بی سوار (۱)
- چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سرتیز (۲) که دیده خار بدینصورت و بدین کردار
- اگر بدست کسی ناکهان فرو رفتی (۳) بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
- گذاره برد سپه را زده دوازده رود بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
- چهرودهایی هر يك چنان کجا افتد (۴) که گذشتن ازو هر دو بازوی طیار (۵)
- بدان ره اندر معروف شهر هائی بود نهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
- زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم (۶) که خیره کشتی ازو چشم مردم هشیار
- چنانکه مرد بدو دست چون نهادی در کشاده کشتی و تیری کشادی آرش وار (۷)
- همی کشید سپه تا باب گنگ رسید نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار (۸)
- نه بر کناره مر اورا پدید بود گذر نه در میانه مر اورا پدید بود سنار (۹)
- چو چرخ بر سر گرد آهش کشته زمین چو پشته روی زمین آهش داده بخار
- ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج (۱۰) ازو کهنه درختی مه از مهینه چنار
- بران کناره او لوره و بزیر گلی (۱۱) که تا بیالان پیل اندرو شدی ستوار
- هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
- خدا یگان جهان خسرو ملوک زمان که روشن است بدو چشم عز و چشم فخر
- ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ابزد دادار
- گذشتی که نیالوده بود زاب در او ستور زینی زین و ستور باری بار
- خبر شنید که پیش از بی توشار از گنگ (۱۲) گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
- به چاشتگاه ملک بی کمر میان سپاه برفت بردم آن جنگجو وی کینه گزار (۱۳)
- ۲۰ میان بیشه براه اندرون حصاری بود گرفته هر شعی از جنگ آن حصار فرار
- دلش نداد کز آن ناکشاده بر گردد سلیم داد سپه را و شد به پای حصار

۱ - شل بکسر نیزه کوچک پره دار (چودسته دسته بهم) ۲ - کاسموی موی خوک نر را گویند
 ۳ - (فروغیستی) ۴ - (کجا افتد) ۵ - طیاره کشتی سریع و تیز رو ۶ - (زهی سلاحی)
 ۷ - ارش نام پهلوانی که دتیر اندازی عدیل و نظیر نداشته ۸ - گنگ نام رودی معروف در هندوستان
 ۹ - سنارتنگ آبی که کشتی در آن بایستد و نگردد و در نسخه (کنار) بدل سنار نوشته اند
 ۱۰ - (قناده بیرج) ۱۱ - لوره زمینی که سیلاب کننده باشد ۱۲ - شار پادشاه غرجستان را
 گویند ۱۳ - دم به معنی دنباله است

بیکزمان درو دیوارآن حصار قوی
 از آن حصار سوی شارروی کرد و برفت
 بیک شبان روز از پای قلعه سر بل
 بپیش راه وی اندر پدید شد رودی
 چه صعب رودی دربانهاد و طوفان سیل
 چو کوه کوه در او موجهای تند روش (۴)
 چو کوه رو بمصافش نمود و بر لب رود
 فرو چپال سپه را بشب گذاشته بود (۶)
 نمود هیبت پیلان آهنین دندان
 سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
 ز ریدگان سرائی نژاد بر سر آب (۷)
 بنیزه هر يك از ایشان ستوده غزنین
 دلاورانی ز اشکال رستم دستاف
 وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد
 بر کشان سپه گفت هر که روز شمار
 بجنك کافر ازین رود بگذرید بهم
 همه سپاه بیکبار با سلیح و سپهر
 چو قوم موسی عمران ز رود نیل وز آب
 ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
 چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر

چو حله کرد و مران حله را ز خون آهار
 سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
 برود راهت شد تازیان بیک هنجار (۱)
 هلال زورق و خور لنگر و ستاره سپار (۲)
 چه منکر آبی پیل افکن و سوار اوبار (۳)
 چوپیل پیل نهنگان هول مردم خوار
 نمود کرد سپاه و ستاد از پی سی کار (۵)
 به پیل از آب و از آن سو گرفته راه گذار
 کشاده بازوی مرغان آهنین منقار
 صف سپاه عیدو دید با سکوت و قرار
 بدان کنار فرستاد کودکی سه چهار
 بتیغ هر يك از ایشان خجسته بلغار
 مبارزانی ز اقرا ف بیرن جرّاد (۸)
 میان آب روان با سلیح و زین افزار (۹)
 نواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
 که هم بدست شما قهرشان کند قهار
 فرو شدند بدان رود نادهنده گذار
 بر آمدند همه بیکزند و بی آزار
 بتیر تارز یسود و بنیزه یود از تار
 بران کرانه نماند از مخالفان دیار

۱ - سربل به باه موحد و راحت نام دو محل است در هندوستان ۲ - (منار) ۳ - اوبار بلع
 کفنده ۴ - تند روش یعنی رعد مانند ۵ - (چوکوه روی مصافی کشیده بر لب رود - دراز
 و پیش مصاف ایستاده در پیکار) ۶ - تروچپال نام یکی از سلاطین هند ۷ - ریدک کودک و غلام
 ترک ۸ - (حیدر کرار) ۹ - زین افزار اسباب سواری از قبیل سلاح و براق جنک

۵. شہ سپہ شکن جنگجو ز پیش ملک
بفر دولت او پشت آت سپاہ قوی
درشت بود و چنان نرم شد کہ روز دگر
ملک ز پنج بک آنجا نصیب یافته بود
دو دختر و دوزنش را فرو گرفت از پیل
چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد
ز جنگ شار سپہ را بجنگ رای کشید
بدان رہ اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
چہ آب کوئی از پیل بر گرفتسی سر
خبر دہندہ خبر داد رای را کہ ملک
۱۰. هنوز رای تمام این خبر شنیدہ نبود
ہزار پیل ربان پیش کرد و زیس کرد
چگونہ جائی جائی چو بوستان ارم
چہ شہر شہر بدی اندر او سرای سرای (۷)
سرایہاش چہ و ارتنگ مانوی پر نقش (۹)
چو شہر یار زمانہ بیاری اندر شد (۱۰)
بخو است آتش و آشہر پر بدایع را
سرایہاش چو کوز شکستہ کرد از خاک
بسوخت شہر و سوی خیمہ بازگشت از خشم
خبر دہی ببر خسرو آمد و گفتا
۲۰. بر این کرانہ ما خیل رای پیدا شد
ہمی کشد سپہی ہمچو آہنین دیوار
ہمی کشد سپہی ہمچو آہنین دیوار

۱ - کشتن انبوه ۲ - غنچار گلگونہ یعنی مرغاب کہ زنان بر روی مالند ۳ - رای نام یکی از
سلاطین ہند مانند شار ۴ - (از گنگ رفته تاکہسار) ۵ - (برگرفتی بار) ژالہ تنک ۶ - بارہ
بمعنی شہر است ۷ - (برون و اندرون سرای سرای) ۸ - (برون و اندرون نگار نگار)
بہار بخانہ چین و آشکدہ ترکستان است ۹ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است ۱۰ - باری نام
قلعہ ایست در آن حدود ۱۱ - نار کفیدہ نار ترکیبہ و شکافتہ و کوز یکاف تازی جوڑ است کہ گردو باشد

- چهل امیر زهندوستان در آن سپه است
علامت است در آن لشکر اندرو بر او
قویست قلبکه لشکرش بنهصد پیل
همه چوکوه بلندند روز جنگ و جدل
خدا یگان زمانه چو این خبر بشنید
همه حدیث زمعمود نامه خواند و بس
خدا یگانا غزوی بزرگ آمد پیش
همی روی که جهان را نهی کنی زبدان
برو بفزخی و فال نیک و طالع سعد
مخالفان را بکروز روزگار مده (۳)
خزاین ملککان جمله در خزاین تست
سپاه دین سپه ایزد است و بر سپهش
عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین
فریضه باشد بر هر موحدی که کند
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی
بوقت کودکی آنکه که لشکر تو نبود (۴)
بمرضگاه تو لشکر چنانکه پار نبود
بران سپاه خدایت همی مطلق کرد
زدست آن ملککان در همی ربودی ملک
علی تکین را پیش تو ایملک چه خطر
خدای داند کاین پیش تو همی گویم
ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
- بزیسر رایتشان سی و شش هزار سوار
پیا دگان گزیده صد و سی و سه هزار
چگونه پیلان پیلان نامدار خیار (۱)
بلند کوه بدنند آنها کنند شمار (۲)
چه گفت گفت همیخواستیم من این پیکار
همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
ترا فریضه تر است این زغزو کردن بار
زمفسدان نگذاری تو در جهان دیار
بتبیغ تیز ز دشمن بر آر زود دمار
که ازدها شود از روزگار یابد مار
سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
پس از محمد مرسل توئی سپهسالار
سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
مراد خویش بر آری ز دشمن غدار
که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
چنین که هست کنون همچو آهین دیوار
هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار (۵)
که کس ندانست آرا همی کنار و شمار
که داشت هر یک همچون علی تکین دوهزار
گرفته گیرش و در مرغزار کرده بداز
تنم ز شرم همیگردد ای امیر نزار (۶)
چنین بود که کنم یاد با نبی اشعار (۷)

۲۵ - (کزدم زمین کنند شمار) خیار یعنی بر گزیده و پسنیده است ۲ - (بلند کوه زمین بر کنند
چون اشعار) شمارش هم کردن ۳ - (مده امانشان زمین پیش و روزگار مده) روزگار یعنی
فرست و مدت ۴ - (چه وقت بود و کی آنکه که لشکر) ۵ - (از پیل بیستون کردار)
۶ - نزار لاهر ۷ - نبی بضم نون قرآن مجید

همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
خدا یگان جهان باش و ز جهان بر خور
بدولت و سپه و ملک خویش کام روا
بزی تودر طرب و عیش و شاد کامی و لهو
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
چنانکه هست گرامی و پر بها دینار (۱)
بکام زی و جهانرا بکام خویش گذار
ز نعمت وز تن و جان خویش بر خوردار
عدو زید بفرم و درد و انده و تیمار
تو شاد خوار و بداندیش خوار و انده خوار

در ذکر سفر سومنات

وقت آن و شکستن منات و رجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ (۲)
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
ببین دولت محمود شهریار جهان
شهی که روز و شب او را جز این نمانیست
گاهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون (۳)
ز کارنامه او کرد و روی بر خوانی (۴)
بلی سکندر سر تاسر جهان بر گشت
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست
و گر تو کوئی در شائش آیتست رواست
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد
بوقت شاه جهان گر بیمبری بودی
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است
اگر سکندر باشاه يك سفر کردی
سخن نو آر که نوراحلاوتیست دگر
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
چو صبر کرد تلخ ار چه خوش بود چو شکر (۵)
حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
خدا یگان ~~نکو~~ منظر و نکو مغیر
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گاهی سپه برد از باختر سوی خاور
بخنده یاد کنی کارهای اسکندر (۶)
سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
نیم من این را منکر که باشد آن منکر
نبد نبوت را بر نهاده قفل بدر
دو بست آیت بودی بشأن شاه اندر
که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر (۷)

۱ - (گرامی تر از درم دینار) (گرامی بر همه دینار) ۲ - کارنامه یعنی تاریخ
۳ - (چو صبر کرد تلخ ار بشهد هست شکر) ۴ - (گردو داستان خوانی) ۵ - (فسانه دانی تو
کارهای) ۶ - (آمدی بگاو و بخر)

- درازتر سفر او بدان رهی بوده است که ده زده نگسسته است و کردراز کرد (۱)
- ملك سپاه براهی برد که دیو در آن شمیله گردد و گمراه و عاجز و مضطر (۲)
- چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر خدای داند کو را نیامده است بسر
- گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز (۳) بسو منات برد لشکر و چنین لشکر
- نه لشکری که مرآن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر (۴)
- شمار لختی از آن برتر از شمار حصی (۵) عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
- بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی تو دوری ره صعب و کمی آب نگر (۶)
- رهی که دیو در آن کم شدی بوقت زوال چو مزدکم بین در تنك بیشه وقت سحر
- درازتر ز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
- بصد پی اندر ده جای ريك چون سرمه (۷) بده پی اندر صد جای سنك چون نشتر
- چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب (۸) چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
- هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر
- همه درخت و میان درخت خار کشن نه خار بلکه سنان خلدنه و خنجر
- نه مرد را سر آن کاندنر آن نهادی پای نه مرغ را دل آن کاندنر آن گشادی پر
- همی ز جوشن بر کنند غیبه جوشن همی ز مغفر بگسست رفر مغفر (۹)
- سوار باسر اندر شدی بدو و از آن برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
- هزار خار شکسته دراو و خسته از آن بچند جای سروروی و پشت و پهلو و بر
- کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز (۱۰) کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
- چو پای باز در آن بیشه پر جالاجل بود ستا کهای درخت و پیشیز های کمر (۱۱)
- کهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنك (۱۲) کهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر (۱۳)

- ۱ - کردربکاف عربی زمین پشته و بیشه و صاحب جهانگیری گوید کرد در روزن سرور شهر و قصبه استنباط میشود
- ۲ - شمیله رمیده و بیهوش و ترسیده و بیم زده ۳ - طراز نام ولایتی در بدخشان ۴ - مر بتشدید بتازی بمعنی شمار و در فارسی عدد پنجاه يك مر است و صد دو مر بهمین قیاس و اینجا عربی است نه فارسی ۵ - حصی سنك ریزه و ريك ۶ - (تو روی صعبی ره بین و تنك آب نگر)
- ۷ - (چون پشته) ۸ - شوخ ییغیا و بی شرم و بمعنی چرك و ریم نیز میباشد ۹ - غیه پولك ۲۵
- های آهن و پولاد که بر زره بکار برند و رفر آنچه از زره و مغفر آویخته باشند
- ۱۰ - کمر کش کنایه از شجاع و دلوراست ۱۱ - (ستا کهای درختان بسبز فام گهر) جالاجل زنگها که بر پای باز و دیگر بطور بندند (ستاك شاخه درخت پیشیز پولك های نقره که بر کمر نصب میکردند
- ۱۲ - (نوك خشك) خشك خاری است سه گوشه ۱۳ - (چو نوك تبر)

- در آن بیابان منزلکهی عجایب بود
 بگونه شب روزی بر آمد از سرکوه
 نماز پیشین انگشت خویش را بردست
 عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند
 ترا بزرگ سپاهی است و بن درازهی است
 بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار
 چو خور برآید و گرمی بمرد خفته رسد
 حدایک آن جهان ز آسغین نیندیشید
 بدین درشی و زشتی ره می که کردم یاد
 پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد
 جمازه ها را در بادیه دُمادم کرد (۴)
 بساخت از بی پس ماندگان و گمشدگان
 همه سپه را ز آن بادیه برون آورد
 بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ
 نخست لدر و کزروی برج و باره آن
 حصار آن قوی و باره حصار قوی
 مبارزانی همدست و لشکری هم پشت
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
 چو چیکو در که چه صندوقهای گهر یافت (۸)
 چو کوه البرز انکوه کاندرا آن سیمرخ
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
 که کر بگویم کس را نیاید آن باور
 که هیچگونه بر آن کارگر نکشت بصر
 همی ندیدم من این عجایبست و عبر
 که اندر این ره مار دوسر بود بیمر
 همه سراسر پر خار و مار و لوزه و جگر (۱)
 همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور (۲)
 سبک نکرد ز آن خواب تا که محشر
 سپه برانند بیاری ایزد داور
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر (۳)
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 باب کرد همی ربک آن بیابان تر
 میان بادیه ها حوضهای چون کوثر (۵)
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر (۶)
 خراب کرد و بکنند اصل هر یک از بن و بر
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 حصاربان همه برسان شیر شرزه نر (۷)
 درنگ پیشه بفر و شتاب کار بکر
 دلیر کشته و اندر دلیری استمگر
 بکوه پایه آن شهر بار شیر شکر
 گرفته مسکن و بازال شد سخن گستر
 ستارگان را کوئی فرود اوست مقر

۱۰ - لور بروزن کورزمینی که سیلاب کننده باشد صاحب انجمن آرا در ذکر این لغت همین شعر را شامه آورده (جربفتح اول و سکون ثانی شکاف عموماً و زمین شکافته خصوصاً ۲ - (نفس خفته)
 ۳ - (گذاشت شاه) ۴ - جمازه شتر تند رو (دمادم بضم هـ ردو دال متعاقب و بی دربی ۵ -
 (بادیه بس برکه های) ۶ - (برک نیلوفر) ۷ - (حصاریانش برسان) ۸ - چیکسو دار
 نام محلی است در آن حدود و چیکو در بوا و معدوله ظاهراً مخفف آنتست



- مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت (۱) که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر (۲)
چونهر واله که اندر دیار هند بهیم (۳) بنهر واله همیکرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
بدخل نیک و بترت خوش و باب تمام بکشتمند و بیباغ و بیوستان برور
دوبست پیل و کبابش ده هزار سوار (۴) نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر (۵)
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود (۶) چنانکه خیره شدی اندر آن دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هر چه بندیشم نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان ز مالهای فراوان بر او پدید اثر
درازو پهنا حوضی بصد هزار عمل هزار بتکده خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش و در میانش بتی بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر
دگر چو دیو لواره که همچو روز سپید پدید بود سر افراشته میان گذر
دراو در ختان چون کوزه هندی و یویل (۷) که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و در آن ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر (۸)
بکشت مردم و بتخانهها بکند و بسوخت (۹) چنانکه بتکده دارنی و تا نیسر (۱۰)

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۱ - تیغ اول بمعنی دماغه کوهست ۲ - عنتره نام یکی از فرسان عرب است ۳ - نهر واله شهری است بکجرات و بهیم از راجه های بزرگ آن ملک بوده ۴ - (صد هزار سوار) ۵ - بطر عجب و نشاط از کثرت مال و جاه ۶ - مندهیر نام شهری از بلاد هند ۷ - کوزه هندی و یویل نام دو درخت معروفست که در هند روید که جوزه هندی و فوفل گویند ۸ - معشر گروه از مردم ۹ - (بکند بتکده و کافران گرفت و بکشت) ۱۰ - دارنی موضعی است در هندوستان مشتمل بر بتخانه بسیار (تا نیسر نام شهری است در هندوستان در سنه احدى و اربعمائه چنین خبر آوردند مر امیر محمود را که تا نیسر جائی بزرگست و بتان بسیار اندراو و این تا نیسر بنزدیک هندوان همچنان است که مکه بنزدیک مسلمانان و سخت بزرگ دارند هندوان آن بقعت را و اندران شهر بتخانه سخت کهن است و اندران بتی است که آنرا جگر سوم گویند چون امیر محمود این خبر بشنید رغبتش افتاد که بشود و آن ولایت بگیرد و آن بتخانه ویران کند و مالی جزیل خویشتن را فراهم آورد و اندر سنه اثتین و اربعمائه از غزنین برفت و قصد تانیسر کرد چون بر او جیبال شاه هندوستان خبر یافت تافته کشت و رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم امیر محمود بدان سخن التفات نکرد چون بدیره رام رسید مردمان رام بر راه آمدند اندر

- نرسبت ازو بره اندر مگر کسی که بماند
 بهفتکارا نا خسته زآن قبل بگذاشت
 کسیکه بتکده سومنات خواهد کند
 ملک همی بته کردن منات شتافت
 منات ولات وعزی در مکه سه بت بودند
 همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
 دوزآن پیغمبر بشکست و هر دورا آنروز
 منات را زمین کافران بیدزدیدند
 بجایگاهی کز روزگار آدم بساز
 ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند
 بکار بردند از هر سوئی تقرّب را
 به بتکده در بت را خزینه کردند (۲)
 کهر خریدند اورا بشهر ها چندان
 برابر سر بت کله فرو هشتند (۴)
 ز زر پخته یکی جرد ساختند اورا (۵)
 خراج مملکتی تاج و افسرش بودست
 پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب (۶) لقب که دید که نام اندر او بود مضمّر

انبوهی بیشه و اندر کین گاهها بنشستند و بسیار مسلمانانرا تباہ کردند چون بتانیر رسید شهر را
 خالی کرده بودند آنچه یافتند غارت کردند و بتان بسیار بشکستند و آن بت جگر سوم را بفرزین
 آوردند و بر درگام بنهادند و خاق بسیار بنظاره آن گرد آمدند (کردیزی) ۱ - (بود و بود
 اکثر) ۲ - (ازان سرا دو پیغمبر شکست و تا امروز فتاده اندستان پیش پای کعبه بسر) (پیش
 کعبه پای سیر) ستان بر پشت خوابیده ۳ - (به بتکد اندر بت را خزانه کردند) کد بمعنی خانه
 است ۴ - کله بکسر کاف تازی و تشدید لام یرده که همچون خانه ساخته و عروس را در آن آرایش
 کنند ۵ - جرد بفتح جیم نعت شاهان را گویند و در نسخه (خود) نوشته شده ۶ - سومنات
 بتخانه معروف در جونه کهر نواحی کجرات که سلطان محمود خراب کرد و این لفظ بنا بقول رشیدی
 و برهان هندیست که گفته اند سوم بمعنی قبر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را به شکل قبر
 ساخته بودند سومنات گفتند (ناصری) و تحقیقات دیگر در معنی این لفظ نوشته اند که اینجا محل ذکر
 آن نیست

- خبر فکندند اندر جهان که از دریا
مد بر همه خلق است و کردگار جهان
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
کروه دیگر گفتندی که این بت را
کسی نیاورد این را بدین مقام که این
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب
چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد
بشیر خویش مرا و رابشت گاو و کنون
زهر سنگی چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز آن سنک را بشتندی
زهر شستن آن بت ز گنک هر روزی
از آب گنک چه گویم که چند فرسنگست
که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
ز کافران که شدند بسومنات بحج
خدای خوانند آن سنک را همی شمنان^(۳)
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بدان نیت که مرا و را بنگه باز برد
چوبت بکنند از آنجا و مال و زر برداشت^(۴)
بر همانرا چندانی که دید سر ببرید
ز خون کشته کز آن بت کده بدریا راند
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
خدای داند کابجا چه مایه مردم بود
- بتی برآمد ز بنگونه و بدین پیکر
ضیا دهنده شمس است و نور بخش قدر
بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
بر آسمان برین بود جایگاه و مقّر
ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
سجود کردند این را همه نبات و شجر
بدین تقرب خوانند گاو را مادر
بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
بآب گنک و بشیر و بزعفران و شکر^(۱)
دو جام آب رسیدی فرو ن زده ساغر
بسومنات بدانجا بنگاه زلت و شر
بدو شدند فریاد خواه و پوزش کر
همی گسته نگشتی بر ره نفر ز نفر^(۲)
چهبیده سخن است این که خاکشان بر سر
ز جای بر کنند آن شهریار دین پرور
بکنند و اینک با ما همی برد هم
بدست خویش بیتخانه در فکند آذر^(۴)
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر^(۵)
چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سیسنبه
که کشته بود و گرفته ز خائیان بکتر
همه در آرزوی جنک و جنگ را از در^(۶)

۱ - گنک نام رود خانه معروف در هندوستان ۲ - نفر جماعتی از مردم ۳ - شمن بت پرست
شمنان جمع ۴ - (بکنند و ز بتخانه مال و زر برداشت) ۵ - (کز بدی بتابد سر) ۶ - از در
یعنی لایق و سزاوار ۲۵

- میان بتکده استاده و سلیح بچنک چوروز جنک میان مصاف رستم زر (۱)
 خدنگ ترکی بر روی و سر همیخوردند (۲) همی نیامد بر رویشان پدید غیر
 بچنک جلدی کردند لیکن آخر کار بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
 خدا یگانرا اندر جهان دو حاجت بود همیشه آن دو همیخواست زابزد داور
 یکی که جایگه حج هندوان بکند دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
 خراب کردن بتخانه خرد کار نبود (۳) بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
 چو دل ز سوختن سوختنات فبارغ کرد گرفت راه زره باز رفتن کاب دگر
 خنی ز گردش دریا برآه پیش آمد کسته شد زره آید مردم آن بکسر
 نبود رهبر کان خلق را بجوید راه (۴) نبود ممکن کان آب را بود معبر
 ۱۰ سوی درازا یکماه راه ویران بود رمی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر (۵)
 زسوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز همی رود چور و دمرغ کرسنه سوی خور
 درون دریا مد آمدی بروزد و بار چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
 چو مد باز شدی بر کرانش صیادان فرو شدند و کردند از کرانه حذر (۶)
 ۱۵ ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد برانند و گفت که این مایه آب را چه خطر
 امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه فکند باره فرخنده پی باب اندر (۷)
 بفال نیک شه پر دل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شه آن لشکر
 بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر (۸)
 نه آنکه هیچکسی را بجان رسید آسیب (۹) نه آنکه هیچکسی را بجان رسید ضرر (۱۰)
 ۲۰ دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت که بر نیامد و نگذشت آبش از میزر (۱۱)

۱ - زر لقب زال پدر رستم و از آنجهت که وی با گونه سرخ و موی سپید از سایر بزاد او را
 زال زر گفتند ۲ - خدنگ نام درختی که چوب سخت دارد و از آن تیر سازند و در نسخه دیگر
 (خدنگ ترکی بر روی ویر) ۳ - (کار خرد نبود) ۴ - (نبود رهبران خلق را بجستی راه)
 ۵ - سمر مشهور ۶ - (ار میانه حذر) ۷ - باره اسب است ۸ - (خوید بود و خضر)
 ۹ - (رسد بجان آسیب) ۱۰ - (رسد بحال ضرر) ۱۱ - (که مد
 نیامد) میزر شلوار و زیر جامه

- جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا بر از دو بست هزار اسب و اشترواستر
بدین طریق زبزدان چنین کرامت یافت تو این کرامت زاجناس معجزات شمر (۱)
جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد بیازگشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کننده را از بهیم خالی کرد (۲) بهیم را بجهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری بر تیغ نامدار کھی میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
میان سنک یکی کننده کننده کرد حصار (۳) نه ز آن عمل که بود کار کرد های بشر
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد نه ز آن حصار فرود آمدی یکی بنجر
وز آن حصار بمنصوره روی کرد و براند (۴) بر آن ستاره کجا راند حیدر از خیر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید دوان گذشت و بجوی اندر او فتاد و بجر (۵)
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد بماندش خانه ویران ز طارم و ز طرر (۶)
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر
نداشت طاقت سلطان زبیش او بگریخت چنانکه زو بگریزند صد هزار دگر (۷)
نگاه کن که بدین یکسفر که کرد چه کرد خدا یگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بکشت و اعادی بکشت و گنج بیافت بنای کفر بیفکنند اینست فتح و ظفر
زهسی مظفر فیروز بخت دولت یار که گوی برده از خسروان بفضل و هنر
ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی شهان غافل سرمست را همی چه خبر (۸)
تو بر کناره دریای شور خیمه زده شهان شراب زده بر کنار های شمر (۹)
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه شهان دیکر عود مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق کرم خواب شوند تو در شتاب سفر بوده و رنج سهر (۱۰)
تو آن شهی که زبهر غزات رایت تو (۱۱) بسومنات رود گاه و که بکالنجر

۱ - (تو بی گزافه مر این را ز معجزات شمر) ۲ - (حصار کتبه) ۳ - کننده خندق است
۴ - (وزان حصار بهیوارة) ۵ - جر زمین شکافته ۶ - طارم بر وزن آدم خانه ایست که
از چوب سازند چون خرگاه و بمعنی گنبد نیز آمده و نیز مجری که از چوب سازند (طره
سیجاف جامه و شغیر نهر و وادی و دستار و کمر بند و کیسو جمع طرر ۷ - (چنانکه زوبه و
زومه دو صد هزار دگر) ۸ - (کجاست خبر) ۹ - شمر جوی کوچک و گودال آب ۱۰ - سهر بیداری ۱۱ - غزات اسم است مرغزورا

- خدا یگانا زین پس چورای غزو کنی بیر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر (۱)
- بسند و هند کسی نیست مانند کان ارزد (۲) کز آن تو شود آنجا بجنك يك چاکر
- خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
- سپه کشیدی ز این روی تالب دریا بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
- بما نمودی آن چیز ها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر
- زمین بماند بر این روی و آب پیش آمد بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
- اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا کنون گذشته بدی از قمار و از بربر (۳)
- ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
- شنیده ام که همیشه چنین بود دریا که برد و منزل از آواش کوش گردد کر
- همی نماید هیبت همی فزاید شور همی برآید موجش برابر محور
- سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
- نخست روز که دریا ترا بدید بدید که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابر
- بمال با تو نتاند شد ار بخواهد بخت (۴) بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر (۵)
- چو کرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید بکرد تو مه تابان و زهره از هر (۶)
- ز تو خلا بقی را خرمی و شادی بود و زاو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
- چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید چو آبکینه شد آب اندر اوز شرم و حجر
- ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد که شهر بار را دریا توئی و من فرغر
- همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس اینقدر و منزلت ز بشر
- بزرگوارا کاری که آمد از قدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
- بملك داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر
- همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضرر

۱ - کشن انبوه و بسیار ۲ - (تا بدان ارزد) ۳ - قمار بضم اول نام شهری است در هند و عود قماری منسوب بدانجا است و در يك نسخه (تار) نوشته بود ۴ - (همال با تو نخواهد شد) ۵ - بر یعنی پهلوان است درانجهن آرامین شعر شامد است ۶ - ازهر روشن و درخشان

همیشه تا اعلای وی را نسب بود بعلی همیشه تا عمر را شرف بود بعمر
 خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
 جهان و مال جهان سر بسر خنیده تست (۱) شهر یاری و فیروزی از خنیده بچر (۲)

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید

- ۵ ای مبارک بی جهاندار و همایو شهر یار
 ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را بکار
 ای یمن دولت و ملک و ولایت را شکوه (۳)
 ای امین ملت و دین و شریعت را نکار (۴)
 نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
 پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار ۱۰
 جهد تو از بهر خلق است و تو از بهر خدای (۵)
 مهربان بر مردمان زاهد پرهیزگار (۶)
 عابدان را از غلامان تو رشک آید همی
 از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
 از بی آن تابیر تو قدرش افزون شود ۱۵
 کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
 گر کرامی تر کسی ز آن تواند راه دین
 چشم را لختی بخواهد بر کشی او را بدار
 گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
 تا تو رسم سنک و دار آو ردی اندر مرغزار (۷) ۲۰

۱ - خنیده ستوده و برگزیده و باغها و کشت زار ها ۲ - (آن خنیده بچر) و در هر يك نسخه
 در هر موضع (چنبده) بود ۳ - (هم ملک و دولت را شکوه) ۴ - (هم دین و ملت را نگار)
 ۵ - (خلق و جنگ تو از بهر دین) ۶ - (مهر تو بر مردمان) ۷ - مرغزار جانی بوده که سلطان
 محمود مقبرین را در آنجا بدار آویختی چنانکه جای دیگر گوید (علی تکین را پیش تو ابلک چه
 خطر - گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

در همه کاری ترا صبر و قرار است ایملک
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیه‌قرار

چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله سازی تا کنی بر چوب خشک اورا سوار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو تو از دولت تو بهره ور شد روزگار

عاشقی برغزو کردن فتنه بر نام نیک
این دو کردستی بکیتی خویشتن را اختیار
تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
تو بجنک خصم و از تو عالمی در زینهار

جز تورا از خسروان پیوسته هر روزی که دید
مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
از شتاب و رد خواندن زود بر خیزی ز خواب
وز پی انصاف دادند دیر بنشین بیار

با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کردای شهریار (۱)
لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

هر که خواهد کز کرامتهای تو آ که شود
گو ز دولت نامه بر خواند همی بیتی هزار
آنکه او فخر همه پیغمبران بود از نسب
خواستی حقا که بودی بانو ایشاه از تبار

آنکه اندر خدمت تو تابشب روزی گذاشت
مژده باد اورا که تا حشر ایمن است از تنک و عار

- بس کسا کز دولت تو گشت باملك و سپاه
 بس کسا کز خدمت تو گشت بایمن و یسار
 آنچه تو بخشی بکس بخشید نتواند فلك
 زین قدرخان آگه است اینخسرو دینار بار
 بردباری بردباری مهربانی مهربان
 حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق گذار
 خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
 بر و کردار تو باشد با موالی بدشمار
 هر که را تو خصم خواندی روز خواندش روز کور
 هر که را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار ۱۰
- دوستان چون قدرخانرا کنی شاد و عزیز
 دشمنان همچو ايلك را کنی غمگین و خوار (۱)
 کس مبادا کو کند بانو خداوند خلاف (۲)
 کر خلافت ريك خاکستر شود در جویبار
 بیم تو بیدار دارد بد سکلانرا بشب ۱۰
 همچو کاندلر خواب دارد کودکانرا کو کنار
 بر فروزی و بتابی و بتازی از نشاط (۳)
 چون ترا باشهریاری کرد باید کارزار
 خوشتر آید مغفر پر خون بحشمت روز جنگ
 زآنکه جام باده گلگون بچشم باده تھوار ۲۰
 رزمگاه تو چنان باشد زخون آلوده سر
 چون بوقت به شدن بالین بیماران زنار
 که سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
 که فرود آری شهی را بسته از برج حصار

- از همه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
جنگجویان و بداندیشان قطار اندر قطار (۱)
- هر که را از جنگجویان در قطار آری کفی
ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار (۲)
- بس جهانانرا که تو براو تبه کردی جهان
بس دلیرانرا که از سرشان برآوردی دمار
- تا شکار شیر بینی کم گرائی سوی رنك (۳)
آن شکار اختیار است این شکار اضطرار
- شیر تا بر کنگره کاخت سر نخجیر دید
ازغم و از رشك خون گرید بروزی چندبار ۱۰
- چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب
هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
سرفرو داری بتیغ از کرک چون بار از درخت (۴)
- پنجه بر بانی بتیر از شیر چون برک از چنار
چونکه لختی جنگ را ماند شکار از حرص جنگ ۱۵
- چون بیاسائی ز جنگ آید ترا رای شکار
تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
- چون که صید تو باشد سر سوی غزین نهند
تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار ۲۰
- گرچه جان خوش باشد و شیرین زن بزند جان
پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخ وار
- هر که را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روز صید از شرم چون شاخی بود خشك و تزار (۵)

۲۵ - ۱ - (جنگجویان سپاه دشمنان را بر قطار) ۲ - خام کنند و ریسمان بلند از بی و چرم حیوانات و غیر آن ۳ - رنك بز کوهی ۴ - کرک بکاف تازی و کاف پارسی کرگدن که حیوانی معروف است ۵ - (بر سرش آن شاخ چون)

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
ای نهان تو بهر کاری نیکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تواند
روز صید آرند پیدش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت او را کرد باید سنگسار

تا بچنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا آن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
تادل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

بر جهان فرمان توران و بر زمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواه و از شاهان کیتی تو دار

کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز
مرک دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار

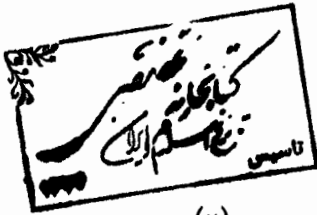
بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان
بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نکار

باده خور بر روی آن که بهر او خواهی جهان
می ستان از دست آن که عشق او داری خار

دست او بردست گیر و روی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

کنک باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

در ذکر شکار جر که سلطان محمود بعد از مراجعت از جنگ



- ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار (۱) تیغ و تیر تو همی سیر نکردیده ز کار (۲)
- گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن کرد گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار
- هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز ملک بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار (۳)
- وای آن خصم که در رزم بدو کوئی گیر وای آن شیر که در صید بدو کوئی دار
- روز صید تو بچشم تو چه روبا و چه شیر روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
- من در این صید که آن دیدم از تو ملکا (۴) که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
- هر چه در ایران درنده و دام و دد بود (۵) همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
- کرد ایشان پره بستی تا تند عقاب (۶) زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
- وز سربالا چون زاله روان کردی تیر (۷) هر که را گفتی بر دیده برم تیر بیکار
- در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه باز گستردی در دام من کهشان بقطار
- چون در خشان کشتن بودند از دور و بتیر بفتادند بدانسان که فتد میوه زدار (۸)
- بامداد این همه کهسار پر از وحشی بود شامگاه از همه برداخته بودی کهسار
- در زمانی همه دشت زخون دد و دام لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
- نه کرانست مرا آنرا که نتوان کرد قطن نه کنار است مرا آنرا که توان کرد شمار
- ظن برم من که چنین بود همانا دشمن کشته و بیش تو افکنده سر و جانی خوار
- خواهمی من که بجایستی بهرام امروز تابیدی و بیاموختی از شاه شکار
- شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت دوات و همت و شادی و شهی بر تو قرار
- تو بگردار چنین قادر و ما در همه وقت پیش کردار تو در مانده بجز از گفتار
- نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

۱ - (ای ز کار آمده) : ۲ - کلر یعنی جنگ آمده ، ۳ - (بر خصم تیر بیشه) : ۴ - (روز صید تو من آن دیدم) : ۵ - (هر چه در صحرا درنده دودامی بود) : ۶ - (بره حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده برای شکار) : ۷ - زاله تکرک : ۸ - دار یعنی درخت است

- مر ترا بار خدا با به لقب نیت نیاز
هر کجا کوئی محمود بدانند که کیست
به ز محمود یقینم که لقب توان کرد
نام تو در خور خوی تو و خودر خور نام
هر جهان داری کو را بلقب باشد فخر
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
ای بهر جای تو را سروری و پیشروی
شهر یاران را فخری چه بیزم و چه برزم
فتخت باد برون آمدن از خانه بصید
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
سال و ماهت برنج از شادی رویش گل سرخ
عهد بسته دل او با تو بمهر و بوی
گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش
هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان
مجلس افروز بنو باغ تو امروز شها
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
- نام تو بر تر و بهتر ز لقب سید بسار
از فراوانی کردار و بلند آئینار
وین سخن نزد همه خلق عیانست و چهار (۱)
ابنت نامی و خوی ساخته معنی دار
هیچ شک نیست کز آن فخر تو را باشد عار (۲)
چه بکار آید چندین سخنان بی بکار
وی بهر کار ترا دسترس و دست گذار (۳)
پادشاهان را نازی چه بتاج و چه بیار (۴)
شاد بادی بدل از صید و زتن بر خوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا باشد یار
روز و شب بر رخسار از امانش عشقت گلزار
شرط کرده تن او با تو بیوس و بکنار
گاه در مجلس فرخنده تو باده گسار
یکزمان دور مباد از غم و از ناله زار
مجلس نو کن و نو گیر و می نوش گوار
پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

در شکر گزاری از اسبی که سلطان محمود بوی داده

- ای آنکه همی قصه من پرسی هموار
چیزیکه همی دانی بپموده چه پرسی
ور کوئی گفتار بیاید ز پی شکر
کار بست مرا نیکو و حال بست مرا خوب
از فضل خداوند و خداوندی سلطان
- کوئی که چگونه است بر شاه ترا کار
گفتار چه باید که همی دانی کردار
آری ز پی شکر بکار آید گفتار
بالهو و طرب جفتم و باکام و هوا یار
امروز من از دی به و امسال من از یار

۱ - (به ز محمود به عالم لقبی توان کرد - وین سخن نزد همه خلق عیان شد چو نهار) (جهانست چهار)
۲ - (که او را ز لقب باشد عار)
۳ - دست گذار بدال معجم کنایه از معاون و مدد کار
۴ - (پادشاهان را تاجی)
۲۵ است

- با ضیعت آبادم و با خانه آباد^(۱) با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
- هم بار مه اسیم و هم با کلمه میش هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
- ساز سفرم هست و نوای حضم هست اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
- از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی^(۲) وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
- میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت وزین آلت وزین کار و ازین بار
- محسود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
- بامو کبیان جویم در موکب او جای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
- دوبار نه ده بار نه صد بار فزون کرد در دامن من بخشش او بدره دینار^(۳)
- گر عمر بود خواسته داده است مرا شاه^(۴) چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
- از خواسته بهار امش و باشادی بودم زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
- این اسب نه اسبست که سرمایه فخر است من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
- اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد تاجی بود آراسته از لولوی شهوار
- ای آنکه بیاقوت همی تاج نکاری بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
- دشمن که بر این ابلق رهوار مرادید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
- گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی امروز کلاه و کمرت باید ناچار
- گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکیم و صبوری کن تا شب بنهد بار
- باشد که بدین هر دو سزاوار بیند آتش که بدین اسب مرادید سزوار^(۵)
- خواهم کله و ازپی آن خواهم تا تو مارا تزیی طعنه بکج بستن دستار
- کار سره و نیکو بد رنگ بر آید هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار
- با وقت بود بسته همه کار و همه چیز بی وقت بود کار جهان بسته و دشوار^(۶)

۱ - ضیعت ملک و زمین و زراعت و در یک نسخه این بیت چنین بود:

(با نعمت بسیارم و با خانه آباد) با ضیعت آبادم و با آلت بسیار

۲ - (چو بتخانه چینی) ۳ - بدره خریطه از بارچه یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش بیشتر باشد و آنرا یراز پول و زر کنند ۴ - (گر شکر کنم خواسته) خواسته اسباب و امتعه

پسندیده از هر قبیل ۵ - (باشد که بر این هر دو سزاوارم بیند - آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار) ۶ - (کار بس بر دهن دشوار)

چون حال بر این جمله بود وقت بیاید
 من تنگدلی پیشه نکردم که بزرگان
 خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز
 گویم که خدا یا بخدائی و بسزاکیت
 چندانکه بود ممکن و او را بدل آید
 تا در عوض عمر که بدهی زبی تو
 کم کن بفر بازوی او قرمطیانرا
 پیوسته ازو دور بود انده و دائم
 توفیق ده او را و ببر تا بکند حج
 در دولت و در ملک همیدار مرا و را

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین گورید

ببوید همی باغ چون روی دلبر
 بسبزه درون لاله نو شکفته
 همه باغ کله است و اندر کشیده
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا
 بهار باآئین و خرم بهاری
 بصورتگری دست بردی زمانی
 چه صحرا و چه بزمگاه فریدون
 ز نقاشی و بتگریها که کردی
 ز نسربن در آویختی شکل اولو

۱۵

۲۰

- ۱ - (چون وقت بر اینجمله بود کار بیاید - چون وقت بود کار چنان گردد هموار)
 ۲ - ببوید یعنی بوی دهد و بوی کند مشک اذفر یعنی بویا و شدید الرائحة ۳ - کله بکسر اول و ثانی مشدد برده را گویند که همچون خانه دوخته باشد و عروس را در آن آرایش کنند (معصفر رنگین بصفر که گیاهی است سرخ ۴ - کند آوری شجاعت و دلیری و با آزر بتکر مناسبت ندارد محتمل است این مصراع تصحیف شده باشد و بعضی از نسخ آذر بدل معصفر بود آن هم معنی درست ندارد

۲۵

بهر مجلسی از تو رنگی در کون
 عجب خرم و دلکشائی ولیکن
 جهاندار محمودین ناصر الدین
 بازادگی پیشرو چون بمریدی
 خداوند فضل و خداوند دانیش
 همه سرکشان امیر او را متبع
 ایا از همه شهریاران مقدم
 جهانرا بشمشیر چون تیر کردی
 خلافت که جست از همه بهر باران
 خلاف تو کرده است مأمونیا را
 خلاف تو رانده است یعقوبیا را
 خلاف تو مایید کرگانجیا را
 خلاف تو برکنده سلاطینیا را
 خلاف تو کرد اندر ایام لیلک
 خلافت جدا کرد چپالیا را
 خلاف تو کرده است نندانیان را
 زهی ملک را پادشاهی موفق
 نو کردی نهی حد هندوستان را
 چو بالا پسند تناور که چون او
 چو هروان و جیله شبیه الوهه
 چو کلنی کرد کالیی نمر دحناک
 بهر باغی از تو نگاویست دیگر
 نه چون مجلس شهر یسار مظهر
 خداوند و فرمانده هفت کشور
 بمنبر پسندیده همچون بمنظر
 خداوند تخت و خداوند افسر
 همه خبر و این رأی او را مستحضر
 چو از اختران آفتاب منور
 سپه بردی از باختر تا بخاور
 که نه شهر او پست کردی سراسر
 بازک و بطاق سپید مجاور (۱)
 ز لیوان سام یل و رستم زر (۲)
 بجوی هزار اسب و دشت سدبور
 ز بستانها سرو و از گلخها در
 بدشت کتر خیل خان را مبتر
 ز کتهای زرین و شاهانه زیور (۳)
 بی آرام و بی حال و بیخواب و بیخود (۴)
 زهی خلق را شهر یاری مشهر
 ز مردان جنگی و پیلان منکر
 شتاب ز بالای گردون سه خواهر (۵)
 چو مولوس و سوله و چون سور کسر
 چو جود هیولی و چون لولو پیکر

۱ - ارك و سپید نام دو قلعه است در سیستان ۲ - زر لقب زال است چون رویش سرخ و
 مویش سفید بود بدین نام خوانده میشد ۳ - کت تخت پادشاهان هندی را گویند چپال یکی از سلاطین
 هند ۴ - نندا نام یکی از سلاطین هند - هلال قران و آرام
 ۵ - این شعر و چهار بیت بعد از آن اسامی پیلان جنگی محمود است تصحیح این اسامی غیر مقبول است
 (سه خواهر بنات النعش است)

- چوسرینج دبر و چوسرها سنیمر
چو حیکوب و چون سدمل ورنده مالک
بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری
زمین را فروشستی از شرک مشرک
سکون یافت از جنبش تو زمانه
بروم و بچین از نهیب تو یکشب
ز شاهان و گردنکشان و دلیران
بسا جنگجویا که پیش تو آمد
بسا گنججهائی که تو بر گرفتی
بسا پیشه هائی که اندر گذشتن
بسا سرکشا نامدارا سوارا
بسا تاجدارا که تو از سر او
بسا دشتهائی که چون پشته کردی
بسا پشته هائی که تو دشت کردی
بسا رود هائی که تو عبره کردی
بسا خانه هائی که بیمرد کردی
بسا صعب کوها و تیغ بلند (۴)
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی
بسا قلعه هائی که از برج هر یک
بسا شهر هائی که بر کرد هر یک
همین و همانجای کردان صف کش (۶) همان و همین جای شیران صفدر (۷)
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

۱ - کرک کرگدن است ۲ - (سم ادهم و) شولک بضم شین وفتح لام اسب تیزرو (خنک اشقر
اسب زرد مایل سرخی ۳ - تیغ دماغه و بلندی سرکوه ۴ - گرگر نامی از نامهای خدا معنی
آن صانع الصنائع ۵ - ربض عمارات اطراف شهر ۶ در باغها بنا کنند (یارکین کودالی که آبهای
کشیف آنجا جم شود ۶ - (صفهای شیران) ۷ - (کردان صفدر)

که چون از پس یکدگر ناوک تو روان شد همه برزد آن بك بدیگر
 كنون هر كه آن جایكه دیده باشد بعبرت همی گوید الله اكبر
 همی تا بیتلای معشوق ماند بیاغ اندرون بر کشیده صنوبر
 همی تا برخسار معشوق ماند گل تازه باز نا کرده از بر (۱)
 طربرا قرین باش و باخرمی زی جهانرا ملك باش و از عمر برخور
 بطبع و بروی و بدل هر سه تازه (۲) بکنج و بعال و بلشکر توانگر

در مدح یمن الدوله محمود بن ناصر الدین

و ذکر فتوحات او گوید

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
 بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار
 خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
 آنکه بر درگاه او خدمتگرا شد از ملوک
 هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار (۳)
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
 خدمت سلطان بجان از شهر یاری خوشتر است
 وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار (۴)
 هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
 عاقبت محمود خواهد کرد او را کردگار

۱ - گل باز نا کرده از بر یعنی نهجده ازین ۲ - (بدل بر شکفته) ۳ - (اندر تبار خویش)
 ۴ - (که خواهد برخورد از روزگار)

هر که را تو فیکر یار است لمویدان خدمت رسد
بخ بر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار (۱)

ایشه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم بر تر از عصیان تو
یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

باغهای دیدنم من چون بهشت اندر بهشت
کاخهای دیدنم من چون بهار اندر بهار

چون در او خذلان و عصیان تو ایشه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده ای بختیار

از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد تو را بگذشتی دریا سوار

جنگ دویا کردی و از خون دریا بادبان (۲)
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشی اندر جهان سر برکشد
تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار (۳)

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدهان و گمراهانرا جمله بر کردی بندار (۴)

عیشهای بیت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو وقار (۵)

۲۵ - ۱ - (بخ هر آنکس را که آن کس را) بخ کلمه تحسین و آفرین و معربست بخ بخ معرب به به
۲ - (تازیان) ۳ - دمار دم و نفس ۴ - (جملگی کردی) ۵ - کبست بفتح اول و ثانی
حفظل قار همان قیر است

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار (۱)

زین بکرگان بر نهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکر که چو اشتر بر قطار (۲)

بر سرافکندهی نهنگان را بخش از قمر آب (۳)
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی دشتهای بی ازدها
قلعه ها بیمرد کردی شهرها بی شهریار

خسروی از خسروانی بستندی پیروز بخت
نخت و ملک از سرورانی بر گرفتنی نامدار

خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان
خانه چیمپالیان و ابن چنین صد بر شمار

کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
حاسدانت باوه گوهستند و جله ژاژ خوار (۴)

گر کسی خواهد که در کیتی چو تو کاری کند
چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شبیهی بخیزد دگر (۵)
هم از آن شاهان که تو برکنده از بیخ و بار (۶)

یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامران
یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامگار

اینجهان اردست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملک صد پیشکار

۱ - شاهار دشتی بود در غزنین که سلاطین غزنوی در آنجا عرض لشکر و سپاه میدیدند ۲ - (بلشکر که قطار اندر قطار) ۳ - خشت نوعی از سلاح جنگ ۴ - ژاژ گیاهی ناخوش و بی مزه و ناگوار ۵ - (تامل خزد دگر) ۶ - (تیم از آن شاهان)

مرغزاری هست کیتی و تو شیرى از قیاس
بس هژبران را که تو گم کرده زین مرغزار (۱)

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند (۲)

کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ایخسرو حصار سیستان بگشاده

استواری نیست کس را بر حصار استوار

همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت (۳)

تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار

خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست

فتح و نصرت بر یمن و بخت و دولت بر بسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد

دولت تو بیـکران و ملکـت تو بیـکنار (۴)

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو

وقت آسایش بت تو پای تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی بساد نیز (۵)

تا بینم مرترا در مـگه با اهل و تبار (۶)

این قصیده مصنوعه را در مدح سلطان محمود گفته

پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار

بسیار دعا کردم کاینروز ببینم

عطارش دآن عارض و آنزلف سیه عطر

بارغم و اندیشه همه زین دل برخاست

کار دل من ساخته بوده است نبوده است

گفتار نبوده است میان من و تو هیچ

امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار

امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار

هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار

تا مشک سیه دیدم کافور تو را بار

امروز بکام دل من گشته همه کار

ور بود بیکبار بدستی در گفتار

۲۵ - ۱ - (که تو کردی برون از مرغزار) - ۲ - (از بیم متواری شوند) - ۳ - (خسرو اسالی دوست)

۴ - (لشکر تویی شمار) - ۵ - (باددیر) - ۶ - (در ملک قرنی یشمار)

همواره دل برده من کام تو جوید چونانکه جهان کام ملک جوید هموار
 سالار زمان فخر جهانداران محمود آتشی که چو جم دارد صد حاجب و سالار
 کردار بود چاره گر کار بزرگان (۱) کردار چنین باشد و او عاشق کردار
 مقدار جهانراست ورا نیز کراست بخشیدن اورا نه کراست و نه مقدار
 دینار چنان بخشد مارا که بر ما پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
 بیدار عطا بخشد خفته بسکال (۲) بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
 تیمار رعیت کشد و انده درویش ایزد ندهد اورا هیچ انده و تیمار
 اسرار همه گیتی دانسته و سرش محمود پسندیده بر عالم اسرار
 زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت هر چند نباشد بر او از در زنهار (۳)
 آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل هر چند که اورا نبود خود ز کس آزار
 اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
 اخبار نویسان و خردمندان زین پس هر گر نویسند جز اخبار شه اخبار
 کفار پراکنده و برکنده شدستند از بسکه شکسته است ملک لشکر کفار
 پیکار همیجوید پیوسته ولیکن کس نیست که بالشکر او جوید پیکار
 قار ارچه سیه تر بود و تیره تر از شب روز ملکان از فرغش تیره تر از قار
 هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار (۴)
 دشوار جهان نزد ملک باشد آسان آسان ملک نزد همه گیتی دشوار
 هموار همه ملکات شاهان بگرفته در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
 بلغار کرانی ز جهانست و مراوراست از باره قنوج و برن تادر بلغار (۵)
 دیدار نکو دارد و کردار ستوده خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
 نظار زد دیدار همه چیز شود سیر از دیدن او سیر نگردد دل نظار
 یارت طرب و روز بهی باد همیشه با باده و بابوسه زدست و زلب یار

۱ - (جاء گر) ۲ - سکال اندیشه و فکر ۳ - از در بمعنی لایق و سزاوار است
 ۴ - هنجار راه و طریق و جاده ۵ - قنوج نام شهر است از هند - برن و روزن چمن نام قصبه است
 در هند

درد ذکر وفات سلطان محمود و رثاء بر آن پادشاه گوید (۱)

- شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار
چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه ها بینم بر نوحه و پر بانك و خروش
نوحه و بانك و خروشی که کند روح فکار
کوبها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار (۲)
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان (۳)
کاخها بینم پرداخته از محشمان
مهران بینم بر روی زنان همچو زنان
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
مطربان بینم کریان و ده انگشت گزان
لشکری بینم سرگشته سرا سیمه شده
این همان لشکریانند که من دیدم دی
مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد
مگر امسال چو پیرار بنالید ملک
تو نگویی چه فتاده است بکو کر بتوان
این چه شفلشت و چه آشوب و چه بانگست و خروش
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
رفت و هارا همه بیچاره و درمانده بماند
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- همه بر بسته و بر در زده هریک مسمار
همه یکسر زریض برده بشارستان بار (۴)
چشمها کرده ز خونابه برنك گلنار
کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بر در میدان کریان و خروشان هموار
دستها بر سر و سرها زده اندو دیوار (۵)
کار نا کرده و نارفته بدیوان شمار
رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
چشمها پریم و از حسرت و غم گشته نزار
وین همان شهر و زمین است که من دیدم یار
دشمنی روی نهاده است بر این شهر و دیار
ناشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
نی من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار
من نه بیگانه ام اینحال ز من باز مدار
این چه کار است و چه بار است چه چندین گفتار
نه فتاده است و شادی نشستی نیمار
آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار (۶)
من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

۱ - وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست و سیم ربیع الثانی چهارصد و بیست و یک اتفاق افتاد
۲ - (همه پر جوش و جوشش و پر خیل سوار) - ۳ - (بی مردم) - ۴ - (همه هریک) رض مسکن
۲۵ القوم حول المدینه من بیوت و مساکن - شازستان شهرستان - ۵ - (دستها برهم و) - ۶ - (که رسید و شده مه زیر غبار)

آمد و دردا و دریغا که چوید محمود ملک
 او میان گدل و از گل نشود بر خوردار
 آه و دردا که بی او هر کس تواند دید (۱)
 باغ پیروزی پر لاله و گل های بیار (۲)
 آه و دردا که بیکبار نمی بینم ازو
 کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 ایمنی یابند از سنک پراکنده و دار
 وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد
 از تکابوی و بر آوردن برج و دیوار
 وای و دردا که کنون بر همنان همه هند
 جای سازند بتان را دگر از نو به بهار (۳)
 این چه روز است بدین زاری یارب زهار
 میر ما خفته بخاک اندرو ما از بر خاک
 زال بد چون زخم این حال جز اینست مگر
 زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 میر می خورده مگر دی و بختی است امروز
 دیر بر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار (۴)
 دهل و کوس همانا که همی زان نزنند (۵)
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است (۶)
 خیزو از حجره برون آی که خفق بسیار
 خیز شاها که بقموج سپه گرد شده است
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
 خیز شاها که رسولان شهن آمده اند
 روی ز آسونه و بر تار کشان آتش بار
 خیز شاها که امیران اسلام آمده اند
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
 خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است
 بارشان ده که رسیده است همانا که بار
 خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند
 بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
 آنکه با ایشان چوگان زده چندین بار
 خیز شاها که چو هر سال بمرض آمده اند
 از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
 خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت
 خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار
 خیز شاها که بیدیدار تو فرزند عزیز
 بشتاب آمد بنمای مرا او را دیدار
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگر دی بیدار
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا

۱ - (هرگز نتوانم دید) - ۲ - (گل های بهار) - ۳ - (باز سازند بتانرا دگر از نو تیمار)
 و بهار نام بتکه است - ۴ - (دیر خفته است) - ۵ - (دهل و کاسه) کاسه بمعنی طبل است
 ۶ - شب شور و غوغا و هجیان شر

- گر چنان خفقی ایشه که نخواهی برخاست
 ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
 خفتن بسیار اینسر و خوی تو نبود
 هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
 درسفر بودی تا بودی و در کار سفر
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشته تزار
 سفری کانرا باز آمدن امید بود
 غم او کم بود ار چند که باشد دشوار
 سفری داری امسال دراز اندر پیش
 که مر آنرا نه کرانت پدید و نه کنار
 يك دمك باری در خانه بیایست نشست
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
 رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
 چون کنی صبر و جدا چندی چون بود توان
 تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است
 رخ چون لاله او زرد برنك دینار
 ۱۰ از فراوان که بگرید بسر کوی توشاه (۱) آب دیده بشخوده است مرا و را رخسار (۲)
 آتشی دارد در دل که همه روز روان بسوی چرخ برافکنده از آن دود و شرار (۳)
 گر برادر غم تو خورد شهان نیست عجب (۴) دشمنت بیغم تو نیست به لیل و به نهار
 مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
 ۱۵ روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
 بحصار از فرع و بیم تو رفتند د شهان تو شها از فرع و بیم که رفی بحصار
 تو بیباغی چو بیابانی دلتنگ شدی (۵) چو گرفتستی در جایکه تنك قرار
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی لاجرم نزد خردمند ندارد مقـدار
 زینت و قیمت و مقدار جهانرا بتو بود عمر خویش از چه قبل بر تو نبرده است بکار (۶)
 ۲۰ شعرا را بتو بازار بر افروخته بود رفتی وبا تو بیکبار برفت آن بازار
 ای امیری که وطن داشت بنزد يك تو فخر ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
 بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز زلثی را که نکردی تو بدان استغفار (۷)

۱ - (بسرگورتوشاه) ۲ - شخودن مجروح کردن ۳ - (برساند بسوی گنبد افلاک) (بسوی زهره و ماه در فکند دود و شرار) ۴ - (خورد و خورد نیست) ۵ - (تنگدل میشدی اردیرباندی در باغ) ۶ - (تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار) ۷ - زلت بفتح لغزش

زنده بادا بولیمهد تو نام تو مدام ای شه نیکدل نیک خوی نیکو کار
دل پرمان بولیمهد تو خرشند کناد این برادر که زد اندر دل از درد تو نار
اندر آن کیتی ایزد دل تو شاد کناد بیهشت و بشوای و بفراوان کردار

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن

ناصر الدین سبکتکین گوید

عشق خوش است از مساعدت بود از یار	یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکیست زده جا	ده دل یغنی بدو نهاده بزهار (۱)
شکر خداوند را که لاله رخ من	چون دگران نیست نامساعد و مگار
چرب زبانست و خوبخوی و وفاجوی	سخت بدیع است و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بیاده بود میل	بوسه دهد چون مرا بیوسه فقد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت	گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد	لاله فروش است دلبر من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافه دو زلف	لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دور خسار او خوش است ولیکن	خوشت از آن باغ خوی شاه جهاندار (۲)
قطب معالی ملک محمد محمود	ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی	و آنکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را از او فزون شد قوت	علم و ادب را بدو فروخته بازار (۳)
اهل ادب را بزرگ دارد و نشکفت	این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر کهر جز کهر فروش نداند (۴)	اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آنشه کان شه	سخت ادب پرور است و علم خریدار
در که او را چه خواند باید زین پس	سجده که خسروان و قبله احرار (۵)
ای بسیاست فرو برنده اعدا	ای به سخاوت بر آورنده زوآر

۱ - (از و نهاده) ۲ - (مدح خسرو صد بار) ۳ - فروخته مخفف فروخته ۴ - (کهر شناس) ۵ - (کعبه احرار)

- کیست که از بخشش تو نیست گران دخیل
 خدمت تو خادمانت را که تعریف
 هر چه کسی بی نیاز بیند امسال
 گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر
 قیصر بر درگاه تو سوزد ناقوس
 شاه جهان خسرو زمان پدر تو
 فرّه شاهی خدای جله تو را داد
 صدر مظالم بتو ندادی بر خیر
 با تو امیرا برابری نتوان کرد
 از ملکا آن بزرگتر که تو او را
 زیر خلاف تو جای مار شکنج است
 عار ز بهر مخالفان تو زنده است
 هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت
 فخر کنند چوب و سر فرازد بر عود
 ای بتو آباد عدل عمر خطاب
 با سخن تو همه سخنها ناقص (۵)
 بیگنهی کس بر تو خوار نگردد
 آنکه مر او را عزیز کرد خداوند
 از همی کرد زر گذشت نیارد
 بار خدایا خدایگانا شاه
 زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج (۶)
- کیست که از منت تو نیست گرانبار (۱)
 فارغ دارد ز ننگ عادت گفتار (۲)
 خدمت فرخنده تو کرده بدی یار
 هر ملکی را بخدمت آمده انگار
 هر قل در خدمت تو درد ز تار
 آنرا کاین به تیغ کرد چو معیار (۳)
 وانکه بر چهره تو هست پدیدار
 گر تو نبودی بصدور ملک سزاوار
 وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
 از پی خدمت بروز بار دهی بار
 مرد که عاقل بود حذر کند از مار
 ورنه بکندی مفاخر تو سر عار
 محشر بر خیزد و نگردد بیدار (۴)
 زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
 وی ز تو بر پای علم حیدر صرار
 با هنر تو همه هنر ها بیکار
 ز رزچه خواری کشد چون دست گنهکار
 از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
 تا بپریدی سر سؤال بدینبار
 شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
 کوفته کرده است و خیر مغز و سبکبار

۱ - (از منت تو هست سبکار) ۲ - (بنیک داشت ز گفتار) ۳ - (کرد که کین چو ز تیغ تو معیار) (کرد که کین بتیغ زر تو معیار) ۴ - (برخیزد از برگردد) ۵ - (باد است) (همه سخنها یان است) یان بمعنی هندیان است از این قرار هندیان که عربیست یارسیان معجم کرده اند و این شعر در جهانگیری و ناصری شاهد این معنی آورده شده ۶ - قنوج نام شهری از هند که سلطان محمود آنرا فتح کرد

من که ترا شعر گویم از پس این شعر
مدح تو و بیت آن چو درج معانی (۱)
تا رخ بیدل کنند حدیث گل زرد
برك گل نار باد و برك گل زرد
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد
دشمن تو رعد و بار بساد همیشه
تا به در خانه تو بر که نوبت
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
جهد کنم تا بدیع گویم هم-وار
شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ دلبر کنند حدیث گل نار
قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
ابر باردیبهشت و رعد به آزار
جفت خروشیدن و کریستن زار
سیمین شندف زنند و زرین مسمار (۲)
وز همه بدها ترا خدای نکهدار

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار
یکدل می چرند کنون آهوان
وقتی که چون دوعارض رخسار تو (۳)
هر شب می درخشد در گلستان
وقتی که چون موشح گردد می
گردد ز چشم دیده و روان تا دید
وقتی که چون سرود سرائی بباغ
بلبل سرود راست کند بر سمن
وقتی که عاشقان و جوانان بهم
این بر چمن نشسته و بر می قدح (۴)
زیر گل شکفته بخواد کشاد
از یار خویشان که خورد زینهار
با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
در باغ گل می شکفت صد هزار
چون شعله های آذر گلهای نار
دشت و چویرنیاں همه کوه و قفار (۵)
اندر میان سبزه بصحر اسوار
یاد در چمن چغانه نهی بر کنار (۶)
صلصل قصیده نظم کند بر چنار
در باغ می خوردند بدیدار یار
و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
نرگس دو چشم خویش ز خواب خوار

۱ - دُرَج بضم پیرایه دان و آن ظرفیت که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند ۲ - (زرین
مزماریط) شندف طبل و دهل است ۳ - (دوعارض و زلفین تو) ۴ - (وقتی که چون موشح
گردد زمین - وشی و برنیاں همه کوه و قفار) موشح مزمین از لبس الوشاح یعنی پوشید زینهای سلاح
۵ - (وشی پارچه حریر ملون) قفار بیابان خشک ۶ - (چغانه نهی) چغانه جام شراب و چغانه نام
مازیست و بعضی گویند قانون است ۶ - (این بر سمن)

- از من همی جدا شوی ایماه روی
بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز
ترسم که از بهار بترسی همی
و آنکاه چون بهار به آید ز تو (۱)
توزین قبل اگر روی ایجان مرو (۲)
- من هم بهار دیدم و هم روی تو
اینک بهار و اینک رخسار تو
ور بی بهانه رفتن خواهی همی
شاخ بنفشه بخش مر ازان دوزلف
چون تو شدی دلم شد و فردا مرا
- بنیاد حمد میر محمد کز اوست
نزد پدر ستوده و نزد خدای
هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر
زوقدر و جاه و عز و شرف یافته
اسلام را بمنزلت حیدر است
- مردان مرد گیرد و شیران نر
در نزد او سراسر در بندگی
رایش بوقت حزم حصار قویست
در حلم نایباند او را جبال
جائی که جود باید جود و سخاست
- از قادری که هست نیارد گذشت
باسهم او دلیر ترین جاهلی
از بیم او نکو خو و بخرد شدند
فرزند آتشی است که از بیم او
- نامهربان ننگاری و ناسازگار
بی بار چون زیم بچنین روزگار
کوئی ز تو بهار به آید بکار
کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
و رانده تو زین است انده مدار
- روی تو از بهار به ای غمگسار
بنگر بروی خویش و بروی بهار
بیمهر کشت خواهی و ز بهار خوار
تا دارم آن بنفشه ز تو یاد کار
از بهر مدح میر دل آید بکار
- شاهی و ملک و دولت و دین استوار
اندر همه مقامی و اندر همه تبار
هم شهریار و هم پسر شهریار
تاج و کلاه و تیغ و نکیں هر چهار
شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
- روز نبرد کردن و روز شکار
در پیش او تمامی در زینهار
تیغش بر روز رزم کلید حصار
در جود چاکر اند او را بحار
جائی که حلم باید حلم و وقار
- اندر همه ولایت او اضطرار
از سر برون نیارد کردن فسار
دیوانگان کشته خلیع العذار (۳)
بیرون نیارد آمد ثعبان ز غار

نوشیروان دیبگر و اسفندیار	ایعدل و داد و مردیرا درجهان
فضل ترا گرفت نداند شمار	آنکو شمار ریک بدانند گرفت
مردم بی این دو چیز نیاید بکار	برتر ز چیزها خرداست و هنر
زیندی بهر امید می آید دوار	این هر دور امید بخت از جهان
از فتر شاه بینی و از کردگار	غره نمی بدین هنر و نی بکوئی
و آخر بدین همی نکند اختصار	سلطان ترا بچرخ برین برکشید
از روم هدیه آرند از چین نثار	جائی رسانند که بدرگاه تو
بخت مخالف تو سوی اند دار	بخت موالی تو سوی ارتفاع
فرمان دهندگان صغار و کبار	فرمانبران تو شده اند ای امیر
هر دشمنی که با تو کند خار خار (۱)	اندر دو چشم خویش زند خار خشک
بیدخی که شاخ دارد و بر شاخ بار	در هر دلی هوای تو بیدخی زده است
دل ها گرفت با تو امیرا قرار	کیتی گرفته با تو امیرا سکون
از بهر بازگشتن بر بست بار	و آندل که رفته بود بجای دگر
ای خدمت تو مایه عز و فخر	ای در که تو جای که قدر و جاه
درگاه تو و خدمت تو اختیار	نیک اختیار باشد هر کس که کرد
اورانه نیک خواهد دیدن نه عار	فخر بست خدمت تو که تار و زحشر
خدمت بدر که تو کند هوشیار	شادی بخدمت تو کند پیش بین
آنجا بیکه کذل است و دگر جای خار	آنجاست ایمنی و دگر جای بیم
فرهنگ دل شکسته و جود نزار	ای از تو یافته دل و فریبی شده
غمکین و دل شکسته چون قرخی هزار	ای از تو یافته دل و قرخ شده
وقت بهار و وقت گل کامکار	سال نو است و ماه نو و روز نو
دلرا بخرمی و بشادی سپار	شادی و خرمی را نو کن بسیج

- خار خار بمعنی خارش و غلجان خاطر است و ظاهراً کلمه چارچار بوده که بمعنی برابری و همچسبی
همتائی کردن است و مناسب مقام است

بو بکر عندلیب نوا را بخوان	کو قوم خویش را چو بیانی بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو	شاهانه شادمانه زی و شاد خوار
نو روز و نوبهار دلارام را	با دوستان خویش بشادی گذار
تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک	تا طبع خاک خشک نگردد بخار
پاینده باش تا بمراد و بسکام	از دشمنان خویش بر آری دملار (۱)
امروز تو همیشه نسکو تر زدی	امسال تو همواره نکوتر زیار
همواره بمن بادترا بر یمین	پیوسته یسر باد ترا بر یسار

در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری و مدح امیر محمد بن محمود گوید

دل من لاغری دارد شاهد کردار	لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار	۱۰
لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی	که چو من دایم با لاگران دارد کار	
دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من	گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار	
گفتم ایجان نه مرا از تو همنی باید خورد	خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار	
عذر خود پیش من ز آنکه نزاری و نحیف (۲)	من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار (۳)	
یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران	سبکی به ز گران سی ز همه روی شمار	۱۵
شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم (۴)	شاخ بادام با این تر یا شاخ چنار	
مثل لاغر و فربی مثل روح و تن است	روح باید تن بی روح ندارد مقدار	
مردم فربی در خانه نکنجد بمثل	لاغر آگاه نبودی که درآمد بکنار (۵)	
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم	دل من خرداست اندر خورخود باید یار (۶)	
دل خود رای مرا لاغر کنند مطیع	من ندانم چکنم با دل یارب زهار	۲۰
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت	ایدل اینک تن من را بره خویش بیار	
هر چه خواهی کن با تن که توسالار تنی	لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار	

۱ - دمار دم و نفس ۲ - (عذر خواهی چه بود کر تو نزاری و نحیف) (چه کنی گر تو

نزاری و ضعیف) ۳ - (ضعیفی و نزار) ۴ - شوشه سیمکه طلا و نقره است ۵ - (نکردی

۶ - (اندک تر بر تابد یار)

- از پرستیدن آن شاه که میران جهان
از پرستیدن آتشاه که دست و دل اوست
از پرستیدن آتشاه که در ایران شهر
از پرستیدن آتشاه که خالی نبود
از پرستیدن آتشه که ز شاهان بشرف
میر ابو احمد محمود که میران جهان
پادشه زاده محمد که ازو نام گرفت
شاهی او را پرستند به زمانسی صدره
زوهنر یافت بزرگی نشود هرگز پست
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
خوار تر چیزی علم و ادبستی بجهان
میل شاهان بشرا بست و برود و برود
همه جود است و سخاوت همه فضلست و کرم
ای برون بر ده بمجود از دل خلق آزو نیاز
ز ایران تو ندانند چه چیز است درم
ز ایران دگران باز بامید کنند
چاکران تو ندانند که را باید خواند
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
مردمانی که بدر گاه تو بگذشته بوند
هر که کرداری کرده است بگفته است نخست
نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن
پیش گفتار بکردار شوی وین عجبست
خازنان تو ز بس دادن دینار و درم
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- بر در خانه او رفت نیارند سوار
جود و ایش و پناه و امن را یسرو یسار
گردنی نه که نه از منت او دارد بار
ساعتی ز اهل ادب مجلس او و ز زوار
بر تر آنست که هر دم بدرش یابد بار
بندگانش مر او را همه فرمان بردار
پادشاهی چو ز تیغ بدرش ملک شعار
دولت او را پرستند بزمانسی صد بار
ز ادب کشت گرامی نشود هرگز خوار
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
گر نه او چنگ ز دستی برایشان هموار
میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه عدلست و کفایت همه حاکمست و وقار
ای بر آورده برادی ز سر بخل دمار
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
از پی دین دیناری دو چشم چهار
نه ز تنهایی لیکن ز غلام بسیار
نام فرزندان تکسین و تکین و دینار (۱)
تنگدستی سوی ایشان نکند راه گذار
هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار
پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
به نماز اندر دارند گرفته معیار
که همیگویند ای شاگرد آن بدره بیلار (۲)

۲۵ ۱ - تکسین نام بزرگی از بزرگان ترکان و تکسین نام پادشاهی است ۲ - بدره خریطه و کیسه از پارچه یا تیاج که درازی آن از عرض بیشتر باشد و آنرا بر از زر کنند

- این بر این گوشه همیگوید ایشاعر کیر
 چه صلت‌های کران قدر ستانند (۱) فزون
 مادحان تو بروی آینه از خانه تو
 این همی گوید کشتم بغلام و بستور
 آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم
 وین بدان گوید باری من ازین زر کنم
 کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد
 وقت آن کز توسوی خانه همی باز شود
 نام و بانك تورسیده است بهر شاه و ملک
 بس نمانده است که شاهان زپی فخر کنند
 هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا
 بار خوانند همی قطب معالیت بشعر
 شام روز افزون خوانند ترا باز امسال
 لقب آن به که بماند بخداوند لقب
 ای امیر هنر و ای ملک روز افزون
 تا بیاقت تنك رنك بماند کل سرخ
 تا دل هر که جوانی بجهان شاد بود (۶)
 سائلان را ز تو سیم و زائران را ز تو زر
- و آن بر آن گوشه همیگوید ای زائر دار
 یک هزار و دوهزار و سه هزار و ده هزار
 از طرب روی برافروخته چون شعله نار
 و آن همی گوید کشتم بضیاع و بفقار (۲)
 خانه خویشتن از لعبت نیکو چو بهار (۳)
 ماهر و بیان را از گوهر خلخال و سوار (۴)
 بمثل عاریقی داشت بسر برد ستار
 مرکبانش همه زابریشم دارد افسار
 زروسیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
 صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
 نگر فقی ملکان را لقبی تو ز قرار
 شعر بر قطب معالیت همی گفتم یار
 ز آنکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار
 سخت نیکوست ترا این لقب معنی دار
 ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار
 تا به بیجاده کل رنك بماند کل نار (۵)

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

- دی ز لشکر که اندر آن دلبر
 ۲۰
 راست کفتی برآمد اندر باع
 کرد لشکر فرو فشاند همی
- صدره سبز باز کرد از بر (۷)
 سوسنی از میان سیمنه بر
 ز آن سمن زلفکان لاله سپر (۸)

۱ - (چه صلت‌هایی که قدر ستاننده فزون) ۲ - ضیاع ملک و زمین زراعت - عقار بکسر اول خانه و دکا کین و تیم ۳ - بهار نام بتخانه است ۴ - سوار بکسرین دست بند زنان ۵ - بیجاده نومی از یاقوت است ۶ - (تادل تازه جوانان) ۷ - صدره بضم صاد لباسی که سینه را پیوشد ۸ - (ز آن سمن بوی زلف لاله سپر)

راست گفتی که برگذر که باد	نافه ها را همی گشاید سر
یاد زلف سیاه او بر داشت	تاب او باز کرد يك ز دگر
راست گفتی ز مشك بر کافور	لعبتانه دگشته باز بگر
چون مراد بدیش من بگریخت	آن سرا پای سیم ساده پسر
راست گفتی یکی شکاری بود	پیش یوز امیر شیر شکر (۱)
میر ابواحمد آنکه حشر نمود	مرد دانرا بصید گاه اندر
راست گفتی که صید گاهش بود	اندر آنروز نایب معشر
بکمر های کوه مردان تاخت	تا بتازند رنگ را ز کمر (۲)
راست گفتی که رنگ تازانرا	اندر آن تاختن بر آمد پر
بانك برخاست از چپ و از راست	کوه لرزید و گشت زیر وزیر (۳)
راست گفتی بهم همی شکنند	سنگ خارا بصد هزار تبر (۴)
تازبان اندر آمدند ز کوه	رنگ چون رنگ بیکرانه و مر
راست گفتی و صیفتانندی	روی داده سوی وصیفت خر (۵)
حلقه ساخت بادشاه جهان	کرد ایشان ز لعبتان خزر
راست گفتی که دشت باغی گشت (۶)	کرد او سرورست سر تا سر
همه کم گشتگان همی گشتند (۷)	اندر آن دشت عاجز و مضطر
راست گفتی هزیمتی شهند	خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم	يك بیک را بدو خفتند جگر (۸)
راست گفتی مخالفان بودند	پیش گردنکشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد بتیر	ز آنجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی که تیر شاه گشاد	زین جهان اندر آن جهان رده (۹)
وز دگر سو در آمدند بکار	شرزه یوزان چو شیر شرزه نر

۱ - یوز توله شکاری ۲ - رنگ بز کوهی ۳ - (کوه لرزنده گشت و زیر و زبر) ۴ - (سنگ ها را) ۵ - وصیف غلام و کنیز است ۶ - (که دشت کشر گشت) ۷ - (همچو کم گشتگان) ۸ - (آهو انرا بدو خفتند) ۹ - (ده در)

- راست گفتی مبارزان بودند
هر یکی جوشنی سپاه ببر
رنج نا دیده کامکار شدند
هر یکی بر یکی بنیک اختر
راست گفتی که عاشقانندی
نی-کوانرا گرفته اندر بر
همه هامون زخون ایشان گشت
لعل چون روی آن بت دلبر (۱)
راست گفتی بفرّ دولت میر
سنگ آندشت گشت سرخ کهر
پس بفرمود شاه تا همه را
کشته پیش معاف اسکندر
راست گفتی سپاه دارا بود
بنهادندشان قطار قطار
کرمی مهر و صنی کهتر
راست گفتی که خفته مستانند
جامه هاشان ز لعل سیکی تر (۲)
چون ملکشان بدید از آن سه یکی (۳)
راست گفتی زهر ایشان بود
بچشم داد و هابقی به حشر
شادمان روی سوی خیمه نهاد
آن شکار گرفته گرد مگر (۴)
راست گفتی نبرده حیدر بود (۵)
شاد باد آن سوار سرخ قبای
آتش خوب روی نیک سیر
باز کشته بنصرت از خیدر
که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی
بجهان کسترانده تابش و فر (۶)
در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

و صفت شکار گاه

- چهار چیز گرین بود خسروانرا کار
نشاط کردن و چوکان و وزم و بزم و شکار
ملك محمد محمود آمد و بفرزود
بر این چهار بتوفیق کرد کار چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
از این چهار هنر هر یکی فزون صدبار
چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب
چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

۲- (سرخ چون لعل) ۲- سبکی بلفت شیرازی شراب را گویند و شراب جوشید را نیز گویند که مثلث باشد و باین معنی ظاهراً مخفف سه یکی است
۲۵ ۲- (نبی) ۴- (شگفت شاه مگر) ۵- نبرده شجاع و دلیر ۶- (بجهان کستریده)

هتر فراوان دارد ملك خدای كیناد
چنانكه او ملكست و همه شهان سپهش
ز جمله ملكان جهان كه داند كرد
بيك شكار كه اندر من آنچه زو ديدم
بدشت بر شد روزی بصيد كردن و من
ز دور ديدم كردی بر آمده بملك
امير پيش و گروهی شکاری اندر پس
همی فكنند به تير و همی گرفت بپوز
بيكزمان همه بفكنند پس بحاجب گفت
ز بامدادان تا نیمه روز - حاجب او
بر استران سبك پی همی نهاد سبك
بماند مر كبش و استران بمانده شدند
هنوز پنج بكي پيش مير برده نبود
چو پشته پشته شد از كشته پيش روی ملك
ز چشم آهو چون چشم دوست شده دشت
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
در آرزوی دوزلف و دو چشم آهوی خویش
ز چاكران ملك چا كری بدید مرا
برفت و گفت ملك را كه فرخی بكریست
چو باز كشت همی بر دسوی خیمه خویش^(۲)
مگر كه آهو چشم است یارا و كه شده است
ملك چنانكه ز آزادگی سزید كزید
دراز كردن و كوتاه پشت و كرد سرین
كه باشد از هنر و عمر خویش بر خور دار
همه ملك سپاهند و او سپهسالار
هزار يك زن كان شهر یار كیتی دار
ترا بگویم خواهی كنی گر استفسار
زیس برفتم با چاكران و با نظار
میان كرد مصافی چون آهنبین دیوار
بشیر كرده برایشان فراخ دشت حصار
چو كرد باد همی كشت بر زمین و یسار
كه هر چه كشته تیر منست پيش من آر
میان دشت همی كشت با هزار سوار
شكار ها كه براو تیر برده بود بكار
زبس دويدن تیز و زبس كشیدن بار
از آن شكار كه از تیر مير شد كشتار
فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز شاخ آهو چون زلف تاب داده یار
فرو نشستم و بكریستم بزازی زار
چو چشم شیران كردم ز خون دیده كنار
همی ندانم بهو نصر بهود یا كشوار^(۱)
بصيد گاه تو بر چشم آهوئی بسیار
ز خون دیده كناری عقیق و دانه نثار
بچشم آهو بر چشمه اش باران بار
ز آهوان چون كاری ز بتكده فرخار
سپاه شاخ و سیه دیده و نسكو دیدار

بخشش اندر گفتمی کشیده بودستی بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحر
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است که شادمان شو و اندوه دل براین بگسار
 بدین کریمی و آزادی که داند بود^(۱) مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
 چه جایگاه شکفت است کیست از امرا سزای ملک جز آن آفتاب فخر و تبار^(۲)
 همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست تو این حدیث که گفتم همی نداری خوار
 رسد بجائی ملک محمد محمود که کس چو بشنید از ملک احمد مختار^(۳)
 یکان یکان همه فردا ترا پدید آید تو گوش دار و بین تا چگونه گردد کار
 هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر هنوز قیصر بر در گهش نکرده نشاء
 هنوز نامه او خوانده نیست برفغفور هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار
 هنوز نایب او با دبیر و مستوفی خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار
 هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد^(۴) رکاب او را نیکو بدست خویش سپار^(۵)
 هنوز رود سرایان نساختند بروم زهر مجلس او ارغنون و موسیقار^(۶)
 هنوز طوف نکرده است و سر بسربنگشت چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
 بسی نمانده که کار جهان چنین گردد بکام خویش رسیده من و همه احرار
 همیشه تا نبود گیل بروز کارخان چنانکه میوه نباشد بروز کار بهار
 خدای ناصر او باد و روز کار بکام فلک مساعد و کیتی بر او گرفته قرار

در نهیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید

رمضان رفت و رمی دور گرفت اندر بر خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر
 بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

- ۲۰ - (چنین کریمی و آزادی که داند کرد) ۲ - (هنروری بجز آن آفتاب) ۳ - (رسیده است بجائی محمد محمود - که کس خبر نشنید از محمد مختار) ۴ - (بطوع نکرد) ۵ - (خویش فشار صاحب جهانگیری بشار بفتح باخوانده و بمعنی لمس و دست بسودن معنی کرده و صاحب انجمن ناصری فشار دانسته و گوید رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از امرا و سلاطین میرفته و رکاب او را میبوسیده و بادست میسوده و می افشردند و صورت متن معنی ندارد شاید سیوار بمعنی دست بند بوده و دریک نسخه (تار) نوشته شده ۶ - ارغنون و موسیقار نام دوساز بوده

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
 رمضان پیری بس چابک و بس باخرداست
 او شنیده است که بسیار نشین را گویند
 چکنم قصه دراز این بچه کاراست مرا
 رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
 گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل (۲)
 مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
 باده صافی و آسوده و روشن چو کلاب
 اثر غالبه عیسی نا رفته هنوز
 دست ها کرده برانک نو و پا کرده بلند
 هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل
 اینهمه دارم و زین بیش بفر ملکی
 پس چرا غافل باشم که نشینم بر خیر
 من و معشوق می ورود و سرود
 اینخوشابامی و معشوق سرودی که در آن
 خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود
 مطرب با آن غزل غزل دلاویز بیار
 تا نگویند فرو هشت برما سنگر
 کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
 دیر بنشست برما و همی خورد جگر
 سخنی باید گفته ن که بره دارد در
 عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر (۱)
 وقت آن آمد کز باده کران گردد سر
 مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
 ساقی دایر و شایسته و شیرین چو شکر
 زان بنا گوش که باسیم زند رنگش بر (۲)
 زانکه چون چشم نکاراست و چو زلف دایر (۴)
 فرخی تا بتوانی بجز این باده مخور
 که امام ملکاست بفضل و به هنر
 ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر (۵)
 بر سر کوی سرود است مرا کم شده خر
 نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
 مدحت خسرو با نعت رخی همچو قر
 و ر بدانی بشنو تا غزلی گویم تر

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
 او دلی داشت گرامی و دل دیگر یافت
 دلفروشان خراسان را بازار کجاست
 اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
 دل من بر دو مرا از دل او نیست خبر
 کاشکی من دلکی یافتنی نیز دگر
 تادلی یابم آرایش چو دل خویش مگر
 و ر بود نیز همانا نفروشد بزر

۱ - (نیکوتر) ۲ - (کرشادی بریرد دل) ۳ - بر معنی پهلو است و برزدن بمعنی پهلو زدن و برابری کردند ۴ - این شعر در اغلب نسخ ملحوظه بدین صورت بود که ثبت افتاد و در بعضی نسخ بجای کلمه (نووا) (توده ها) بود بهر صورت شعر ناصحیح است ۵ - (به شغل دگر)

- هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
تو چگوئی که من بیدل چون تانم گفت
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
آنکه از شاهان بیش است بعلم و بادب
بنهاد و خو و صورت بیدر مانند است (۲) ۵
- تاجهان کم نشود کم نشود نام و نشان
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست
ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد
ای سپیدی منشین خیز و سپند آر سپند
ور بدست تو کنون اخگر افر و ختم نیست ۱۰
- چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند
نه شکفت است که از دیدن آن بار خدای
دیدنی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
تو بگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم ۱۵
- ماه از آن گفتم کاندل لغت و لفظ عرب
گرش دیدی شاهان نه کمر بسته همی (۶)
هر که شاهنشاهی و ملک همی خواهد جست
ملک آن باشد کاورا بسخن باشد دست ۲۰
- او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
همه شاهان جهانرا چو همی در نگرم
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر (۸)
- حال از بنگونه است اینجا حذر ای قوم حذر
مدحت خسرو عادل یچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از میران بیش است بفضل و بهنر (۱)
پسر آنست پدر را که بماند بیدر
پدر را که چنین داد خداوند پسر
یچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
بقیاس عدد قطره باران بشمر
خاصه امروز که امروز فزون دارد قَر
تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
ز آتش هیبت آتش بفروzan اخگر (۳)
کافرین باد بر آن صورت نیکو منظر
مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر
بیش آن موکب و آن رایت قرخ بیکر (۴)
که به ماند و مه را ز ستاره لشکر
چشمه روز بود ماده و مه باشد نر (۵)
دیدم هیچ شهی بسته بدین زیب کمر
کو چو او باش و گرنه بشو و رنج میر
ملک آن باشد کورا بهنر باشد کر (۷)
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر (۸)

۱ - (باصل و بکهر) ۲ - (بنهاد و غرد و دل بیدر) ۳ - اخگر پاره آتش رخشنده
۴ - (پروین بیکر) ۵ - یَقَالَ طَلَعَتِ الشَّمْسُ وَطَلَعَ الْقَتْرُ ۶ - (کمر بسته بین) ۷ - (ملک
آنست که او را) کر بمعنی قدرت و توانائی است و همین شعر در فرهنگ ناصری محل شاهد است
۸ - بن دندان کنایه از اطاعت و اقتیاد و رغبت تمام است ۲۵

ایدر است آنکه همی داشتینی جم پنهان ایدر است آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدر است آنکه همی خوانند اورا طوبی ایدر است آنکه همی خوانند اورا کوثر
شکر ایزد را کاروز بدانجایگهم که شهان همه کیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه شعر و بیایان نرسد^(۱) کر بگویم که چه کرد او بیت کالنج^(۲)
تا نباشد چو گل سبب گل آذر کون تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماند بکلاب آن عرق مرزنکوش تا نماند بسمن بوی و بر سیدسنب^(۳)
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر
شغل او باطرب و شغل عدو باغم دل بخت او روزبه و بخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذارد هزار درجهانداری و در دولت پیروز اختر

دروصف بهار و مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نو شاد رفتی یا زباغ نوبهار^(۴)
ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ خاصه اکنون کرد بلخ اندرون آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید پرنیان خرد نقش سبز بوم لعل کار^(۵)
ارغوان بینی چو دست نیکوان پردستبند شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله کون باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
باغبان بر گرفته دل بهام دی ز گل پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
بلخ بس خوش است لیکن بلخیان را باذبلخ مر مرا با شهر های کوز کانانست کار^(۶)
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تابهار کوز کانان پیش من بکشد بار
باغ و راغ و کوه و دشت کوز کانان سر بسر حله دو روی را ماند زبس نقش و نگار^(۷)

۱ - (نرسد قافیه) ۲ - کالنج نام قلعه است در هندوستان ۳ - (تا نماند بوی قطربلی سیدسنب)
قطربلی بضم اول و فتح ثالث و ضم باء موخده مشدده نام قریه است بین بغداد و عکبره که شراب آن بغوی
مشهور است و در السنه شعراء عرب مذکور ناصر خسرو گوید در خصت دادا است مر ترا که بخور - شهره امانت
نبرد قطربلی ۴ - (یا زباغ قندهار) بامی لقب بلخ و نوشاد نام شهری حسن خیز است ۵ - بوم زمینه
۶ - کوز کانان ولایتی است در کنار نهر جیغون جزو تخارستان و جوزجانان مغرب آنست و نوبهار
نام آشکده بلخ است ۷ - (صفحه نقاش را ماند)

- هر چه زیور بود نوروز نو آئین آنهمه
از درون رشنه تا کپیایهای کثر روان
بیشه های کثر روان از لاله زار و شنبلیله
از فراوان کمال که بر شاخ درختان بشکفت
بامدادان بوی فردوس برین آید همی
گل همی گل کرد و سنک سیه با قوت سرخ
خوبتر زین کوزگانرا بهاری دیگر است
میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
آنکه دنیارا جمالت آنکه دینرا قوتست
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون
۱۰ پر دلی پر دل و لیکن مهربانی مهربان
خشت او از کوه بر گیرد همی تیغ بلند (۲)
همچنان ترسند چون کبکان ترسند ز بار
ابر کوهر بار زرین کله بندد در هوا (۳)
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
آن همای رایت فرخنده تو خفته نیست
۱۵ پس نباید کو بیرواز اندر آید گرم و خوش
بر در بغداد خواهم دیدن او را تانه دیر
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد
خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو
۲۰ تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی (۴)

۱ - (آنکه دولت را ثبات است) (دثار است ظ) ۲ - خشت نام اسلحه ایست (تیغ دماغه و بلندی کوه

۳ - کله بکسر کاف پرده که همچون خانه ساخته و عروس را در آن آرایش کنند ۴ - ستاک شاخه

نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
 رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
 تا ز بهر خدمت در گاه تو هر چند گاه شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
 بر خور از نور و ز خرم بر خور از بخت جوان بر خور از عمر گرامی بر خور از روی نکار
 دشمنان مستمند و مبتلا و ممتحن دوستان شادمان و شادکام و شادخوار

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نکار خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
 شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط میانه مسقی و آخر امید بوس و کنتار (۱)
 نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست (۲) نه بیم آنکه با آخر تباه گردد کار
 مئی بدست من اندر چو مشکبوی کلاب بتی بیدش من اندر چو تازه روی بهار
 بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود شکفت از برا کزبت کنند خانه بهار (۳)
 بجمعدش اندر سید هزار پیچ و کره بجای هر کره او شکنج و حلقه هزار (۴)
 بتی که چشم من از هر نگاه چهره او نکار خانه شد ارچه پدید نیست نکار
 ز حلقه های سیه زلفش اربخواستمی نماز شام زره کرده بودمی بسیار
 برابر دورخ او بداشتم می سرخ ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
 چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم یکی زباده و دیگر ز عشق باده کسار
 نشان مستی در من پدید بود و بتم (۵) همی نمود بچشم سیه نشانی خمار
 چو مست گشتم و باختی دو چشم من بغنود ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
 بنرم نرم همی گفت روز روشن شد اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار
 بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز بخدمت ملک شرق روز را بگذار
 مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست که گویدم که تو او را مخواه و دوست مدار (۶)
 بر وی ماند گفتار خوب آن مهر روی فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار (۷)

۱ - (اول آنشب شراب بود و نشاط - شبی که آخر آن شب) ۲ - (نه ترس آنکه ظ) ۳ - بهار
 نام بتکده است ۴ - (بجای هر کره می در دوزلف حلقه هزار) ۵ - (ندیده بود بتم)
 ۶ - (که چنین بت مخواه) ۷ - (فریش روی)

- بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 گر او عزیز تر از دیده نیست نزد دلم (۱)
 امیر عادل با ذل محمد محمود
 بلند نام همام از بلند نام که-ر
 سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
 ز نامور پدر آموخته است فضل و هنر
 کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست
 نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
 گر از کفایت کوئی چنو که هست بگو
 میان بخل و میان کف کشاده او
 شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر
 شهبان خزانه نهند او خزانه پردازد
 ولیک آنچه درآرد ببخشد و بدهد
 اگر همی رسدی دست او بهمت او
 بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست (۲)
 بنام ایزد شاهنشهی است روز افزون
 بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت
 چو روزگار بود کار چون نگار کند
 سیاه سنگی اندر میان دشتکهی
 خدایکاف جهانرا ببر کشیدن او
 فزود شاه جهاندار در ولایت او
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
 امیر شادو بدو بندگان او هم شاد
- کجا چنان بت باشد که را بود بازار
 نمود بالله نزدیک میر با دم خوار
 که حمد و محمدمت آنجاست کوبود هموار
 بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
 فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
 چنانکه از گهر آموخته است شیر شکار
 کند بنوک قلم سد مملکت ستوار
 چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
 ور از سخاوت کوئی چنو کجاست بیار
 جو کوه روی کشیده است جود او دیوار
 شتاب میر بخوشنود کردن زوار
 نه زانکه دستکش لاغراست و دخل تزار (۳)
 سخاوت اینسان دارد کفایت اینمقدار
 کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
 بدولت پدر و عوف ایزد دادار
 امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
 بجای هر کس او را آبادی و کردار (۴)
 بروزگار توان کرد کارها چو نگار
 بروزگار شود کوهری چو دانه نار
 عنایتیست که او را پدید نیست کنار
 دو سه ولایت و هریک توابعش بسیار (۵)
 چنانکه کوئی احسنت راست گفتی بار
 مخالفان همه با کرم و اندوه و تیمار (۶)

۱ - (بر دل من) ۲ - (نه زانکه دستکش فربه است ظ) ۳ - نهمت بفتح اول رسیدن همت سی
 در چیزی ۴ - آبادی انعام و بخشش ۵ - (هریک چنین که هست سه بار) ۶ - کرم بضم اول
 غم و اندوه و دلگیری

من ایستاده و شهری همی سرایم خوب چنانکه ~~کرد~~ نباید بآخر استغفار
و کر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما (۱) من آنکسم که در اوراست گفته ام اشعار
دروغ گفتم لیکن ز نا توانی بود که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود جز این نبود مرا در دروغ دستگزار (۲)
دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل چو شاه شرق و چنو خلق باشد از دیار (۳)
بروز معرکه این پردلی و پر جگریست که يك سواره شود پیش لشکری جرّار
به تیر در بر شیران ره پیاده کنند چنانکه در دل پیلان به نیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاده زبخت شاد و زملک و زعمر بر خوردار
گاهی بتیغ ستاننده فراخ جهان کههی بقیر کشاینده بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید (۴) نصیب دشمن او ویل و وای و ناله زار

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ایدل تو چه کوئی که ز من یاد کنند یار برسد که چگونه است کنون یار مرا کار
گوید که مرا چاکر کی بود وفا جوی گوید که مرا بنده کی بود وفادار
اندوه خورد کو غم من خورد همی دی اندیشه برد کو بر من بود همی یار
نی نی که من او را دلکی نازک دیدم از بهر من او بر دل نازک ننهد یار
او را نتوان گفت که تو انده من خور کان رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار (۵)
با این همه درد دل و اندوه چه بودی کردور نبود ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد اندوه مرا هیچ گران نیست پدیدار
چون زیر شدم زرد و نزار ازغم هجرش (۶) از من چه عجب داری گرناله کینم زار
حال دل خود گویم نی نی که نکو نیست (۷) در مدح امیر انده دل گفتن بسیار

۱ - (ایزده) ۲ - دستگزار معاون و مددکار ۳ - (چو شاه شرق یکی شاه باشد از دیار)
۴ - (طرب و لهو) ۵ - (همه درد و همه اندوه تیمار) ۶ - زیر گیاهی است زرد و باریک
۷ - (که نه نیکوست)

شهبزاده محمد ملك عالم عادل
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
برنا و به برنائی اندر هنر وی
پیری که بسالی سخنی خام نکوید
در علم چنان است که او داند و ایزد
زو پرس همه مشکلی و دشوار جهانرا
صد نکته مثل در دوسخن با تو بگوید
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
هر چند جهان سخت فراخست و بزرگست
یارب چه دلت آنکه در او کم شد و ناچیز
داند همه چیزی جز از آنچیز که راهش
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
مست نهد بر تو بگردار فراوان
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید
چون شاکری از نعمت او شکر گزارد
در نخت بنام ادبها دارد اثواب
اندر خور آن همت و آن نهمت و آن دل
او نام نکو بسته برنج از دل نازک
از بهر آنکو نامی گرفتار من و تو
آنکو طلبد نام نکو باید کردن
بر بیهده کس را نستانند و مراو را
اندر خوی او گر خلی بودی بیشک

بواحمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه میران بهنر سرور و سالار
عاجز شده پیران جهان دیده بیدار
باشد بر او خام و سبک سنک و سبکسار
در جود چنانست که من دانه و زوار
زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار
همچون ملکان نیست پراز کینه و جبار (۱)
پیش دل او تنک تر از نقطه پرکار
چیزیکه بشش روز نهاد ایزد دادار (۲)
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
والله که ندارد بر او گیتی مقدار
داند که زمّت بشود رونق کردار (۳)
تقصیر همی باشد معذور همی دار
از شرم دور خسار کند همچو گل نار
در بدره بنام شعرا دارد دینار (۴)
طاعت جز از این باید یارب تو پدیدار
والله که بود نام نکو جستن دشوار
بر دل نهد رنج مکر مردم هشیار
با دیو بروز اندر سیمد ره پیسار
از ریک ستاینده فزون بینم هموار
پنهان بنمائی و بگفتندی ناچار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - (همچون ملکانست پراز کنبه دوار) ملك بفتح لام ۲ - خلق السَّوَابِ وَالْأَرْضُ فِي سِتْرَةِ آيَاتِهِ
۳ - وَلَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى ۴ - تخت جامه دان جمع نخوت - بدره خریطه از تیماج
۲۵ - و غیر آن که پر از زرو سیم کنند

چشم بد ازو دور کناد ایزد کو را
نظاره گر آنچیز بگوید که به بیند
ای شمسۀ ملک پدر و زینت عالم
آئین همه چیز توداری و تو دانی
آن کن که بدین وقت همیکردی هر سال
فرمای که پیش تو بسازند حصاری
آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز
از خانه بیازار همی گشتم یک روز
عطار به کلبه در با عود همی گفت
گفتم بگو ای عود که یک ذره ز عنبر
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن
از عود گسسته کارتر امروز بر من
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهش
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده کرامی
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا کوه چو مُصمت بود اندر مه آذر (۴)
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
صد مهر مه دیگر بفرزای بشادی
در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید
چه دور باید بودن همی ز روی نکار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
چرا که دور باید بودن همی ز روی نکار
برابر آید بر من کنون خزان و بهار

۱ - (چه کرده است بیازار) ۲ - (چه چیزی بکن اظهار) ۳ - ظاهر آ بعد ازین شعریک بیت
ساقط است ۴ - (تا کوه زمرد بود) مُصمت بضمّ اوّل و فتح ثالث جامۀ ابریشم یک رنگ
۵ - و شی جامۀ ملون - آذر ماه اوّل از سال رومیان

- هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
 که من بروی نگارین آن بت فرخار
 درخت ازین غم چون من نژدگشت و نزار
 ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
 ز بهر برک درختان چرا خورد تیمار
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 مرا زهمچو منی ای رفیق باز مدار
 منم زیار جدا مانده و درخت از بار
 بقر خدمت درگاه میر شیر شکار
 قوام دولت و دین محمد مختار
 بلند نام و سرافراز در میان تبار
 چو من ستایش او را همی کند تکرار
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
 بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
 بزرگوار ترین مهتر و مهین سالار
 نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
 در این حدیث مرا و را سخن بود بسیار
 تو این سخن را ز نهار تا نداری خوار
 دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
 پدید خواهد شد خلق را همی هموار
 چو کجاست یکی از همه ملوک بیار
 خدای گانی یابد امیر دارد کار
 مصاف و موکب او را بصد هزار سوار
 بر این هزار دلیل است بل هزار هزار
- اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
 ببرک سبز چنان شادمانه بود درخت
 خزان درآمد و آن بر گها بکند و بر بخت
 خدای داند کانسدر درخت ها نکرم
 کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
 مرا رفیقی امیر روز گفت خانه بساز
 جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
 من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم
 نگار یار من و دوست غمگسار شود
 امیر عالم عادل محمد محمد
 ستوده پدر خویش و شمع کوه خویشت
 همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر
 هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
 پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
 امیر عادل دانا ترین خلق خداوند است
 نه بر گزاف سپه را بد و سپرد پدر
 کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ
 خدا بگمان جهان را در این سخن غرضست
 من این غرض بتوانم شناخت نیک ولی
 هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر
 ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت
 اگر کسی بهر یا بفضل یا به نسب
 بسی نمانده که شاه جهان بیماراید
 و کر شکفت بیاید ترا ازین سخنان

نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب
 دل و زبان و کف او موافقند بهم
 کنار باشد باران نو بهاری را
 بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او
 چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من
 چه چیز دایم کرد و چه شکر دایم گفت
 از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
 بوقت بازی اندر سرای کودک من
 بشکر او نتوانم رسید پس چکنم
 همیشه تا نشود خاک غبر اشهب^(۲)
 همیشه تا ندمد در میان سوسن موی
 عزیز باد و بر او اینجهان گرفته سکون
 کجا موافق او را نشست باشد تخت
 فلک مساعد و باز و قوی و تیغش تیز

در صفت شکار جرگه میر ابواحمد محمد بن محمود گوید

با من امروز که بوده است بدین دشت اندر
 هر که او صید که شاه ندیده است امروز
 چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
 که توانستی آن صید بسر برد جزا و
 هیچ خاطر نتوان کرد مر اینحال صفت
 صید گاه ملک داد کر عادل را

تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکر
 بنداند بخبر تاش نگوئی بخبر
 آن خداوند سخا پرور بسیار هنر
 که توانستی آن شغل جزا و برد بسر
 کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر
 باز نشناختم امروز همی از مهر

۱ - دستگزار معاون و مددگار ۲ - غبر اشهب غبری که سفیدی رنگش غالب و بویا باشد

- از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد^(۱) کرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ به پر
ازدد و دام همه دشت چنان گشت روان که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی زاستواری که همی پره زدند آن لشکر
ملك عالم عادل پسر شاه جهان میر ابو احمد محمود سرافراز گم-ر
در میان پره در ناخست کمان کرد بزه جفت با عزت و با دولت و بافتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر تا بیفکند شکاری بسی اندازه و مر
ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ^(۲) سفری کردی چندانکه کنند چشم سفر
غرم دیدم چو خشك کرده زبس پیکان پشت^(۳) کرک دیدم چو سغر کرده زبس ناوك بر^(۴)
این همی رفت و همی روی پراز خون دو چشم وان همی گفت و همی سینه پراز خون جگر^(۵)
راست گفتی که شکسته سپه خاندی^(۶) پیش محمود شه ایران در دشت کتر
کوره خر بود همه دشت در افکنده بهم همه را دوخته پهلوی و سرو سینه و بر
هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی درنگرم کو بر آید خسته بد پیش صف اندر خنجر^(۷)
همچنان کابین گنله کور در این دشت فراخ لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر
این ز کوبال گران خوردن مغر همه پست^(۸) وان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر
بر دل هر يك از ناوك او سیصد راه در بر هر يك از نیزه او سیصد در
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او لب پراز خنده و دلها همه پراز ناز و بطر^(۹)
من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدیع مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر
فال نیکوزدم ارجو که چنین باشد راست تا زخم زینسان هر روزه یکی فال دگر

- ۲۰ ۱ - پره حلقه زدن لشکر از سوار و پیاده برای شکار ۲ - رنگ بز کوهی و نخجیر
۳ - غرم بضم اول میش کوهی ۴ - کرک کرگن که حیوانی معروفست - سغر با اول مضموم و ثانی
مفتوح نام جانور است که سیخهای ابلق بر پشت آن باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را
چنان جنبش دهد که آن سیخها بر آنکس بخورد و آنرا سکروسکر نه نیز نامند ۵ - گفت بفتح کاف
تازی یعنی شکافت و ترکیب ۶ - خان پادشاه ختاو ترکستان ۷ - آهیخته یعنی کشیده ۸ - کوبال
عمود و گرز آهنین ۹ - بطر عجب و تکبر و نشاط از کثرت مال و جاه ۲۵

تا بتلخی نبود شهد شهی همجو شرنک (۱) تا بخوشی نبود صبر سقوطر چوشکر (۲)
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بنهمت رس و بی انده زی (۳) شادمان باش وز جان و ز جوانی بر خور

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود گوید

بنود عاشقی امسال مرا در خور (۴) کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو کوئی کز عشق چون حذر نکنی کسی نمای مرا کو کنند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر چنان کنمی که رفته بودی از دست او بروم و خزر
بر آسمان زغم عاشقی است اختر من بر آن کری که مراورا چنین بود اختر
تو کوئی این دل من جایگاه عشق شده است نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود که عشق تازه بدر باز گرفت حلقه در
خدای جز دل من عشق را پدید کناد دری اگر بجهان اندرون در بست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق ملول گشتم و سیر آمدم زشهد و شکر
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز ز مدح خسرو جزوی نکریدی از بر (۵)
امیر عالم عادل محمد محمود که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگ واری کز روزگار آدم باز چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو عالم خواهد گفتن سپند باید سوخت که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
بخوب سیرتیش کر بخواهدی کنندی مصطفی بزمانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همی نهاد بزرگ چنانکه گنج برنج است از آن و دل بفکر
هر آنکه همّت داده است طاقی بدهاد چنانکه باشد با همی چنان در خور
بیابد آخر سلطان زیاد او نظرش (۶) بکام خویش رسد میر و ماهمه بکسر

۱ - شهی بیاه مشدد هر چیز شیرین و گوارا و شرنک مطلق زهر و حنظل و خرزهره خاصه
۲ - سقوطر بروزن کبوتر گیاهی است که صبر از آن حاصل شود یا نام جزیره است که بر دهانه دریای
قازم و سرحد حبشه و یمن واقع است و صبر عربی که یکی از سه قسم صبر است از آنجا آورند
۳ - نهمت بفتح اول رسیدن همّت در چیزی ۴ - (گرمرا در خور) ۵ - (نه مدح خسرو غازی
فکندمی در بر) ۶ - (زبادی نظرش)

یگان بکان هم ازا کنون همی پدید آید
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
چرا دوات کهر داد شاه شرق بتو
دوات را غرض آن بود کاندرا و قلم است
نیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید
قلم بساعتی آن کار ها تواند کرد
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید
ملوک را که و بیکاه پیش دشمن خویش
بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند
ملوک را قلم و تیغ برترین سپهی است
بتای ملک بتیغ و قلم کنند قسوی
همه جهان و بزرگان و خسروان جهان
کهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته بر^(۵)
دوات را غرضی بود و همچنین غرضت
ترا کهر نه ز بهر توانگری داده است
عزیز تر ز کهر در جهان چه چیز بود
مرا دش آنکه تویی عیب و پاک چون کهری
سه دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
عزیز تر ز تو بر من در این جهان کسی نیست
بگنجهای کهر سیم و زر نهاد ستم
عنایتی است بکار تو شاه مشرق را

بر این حدیث گواهی دهد دوات کهر
ایا بمنزلت و نام نیک است
در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر^(۱)
که عاجز آید از آن کار ها قضا و قدر
که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد بر
قلم به منزلت لشکری بود بیمر
بجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر^(۲)
بترسد از قلم و تیر شیر شروزه زر^(۳)
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر^(۴)
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
کهی بتیغ زمین کن ز خون دشمن تر
در آن طوبیله کوه که یافقی ز پدر
خدا یگان را راز است اندر آن مضمهر
کهر بر تو فرستاد با دوات بزر
دگر که از تو برافر و ختمه است روی کهر^(۶)
ز گنج و کوه و پیل و سپاه و تاج و کبر
عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
همه برای تو بردار و از جهان بر خور
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - زر پیر سرخ روی سفید موی را گویند چون زال پدر رستم بدین صفت متولد شد او را زال
زر گفتند و در یک نسخه چنین بود (ز ذوالفقار علی و زتیغ رستم) ۲ - تار و مار از اتباع است
بمعنی پراکنده و از هم پاشیده ۳ - شروزه بمعنی خشکین و زورمند و برهنه دندان ۴ - خطر بزرگی
۵ - خواسته اسباب و متاع پسندیده ۶ - کهر اصل و نژاد و عقل و فرهنگ

۲۵

همه سکالید کز نام تو بلند کند (۱) جمال و زینت دینار و رتبت مئبر
 همی سزد بهمه رویها که در نگری از آن پدر که توداری سزای چون تو پسر
 همیشه تا نجمد ز آهینده مرزنجوش (۲) همیشه تا ندمد ز آبگینه سیدنه بر
 همیشه تا نبود چون بنفشه آذر کون (۳) همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
 بتندرستی و شاهنشهی و روز بهی همی گذار جهانرا بکام و خود مکنذر

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سبکتکین گوید

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر (۴) آن روی کز اورنگ رباید گل بر باز
 تا کی ز تو من دورو زانیدیشه دوری من با دل بر حسرت و با دیده خوبار
 تو دوری و از دوری تو سخت بر نجم امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
 اول دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
 روزی که جدا ماند می از تو زبی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
 کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست بیستی در کردار
 آنخوشخوئی و خوش سخنی بد که دلم را در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
 یکبار بیدیدار مرا شاد کن ای دوست گر هیچ کسی شاد شده است از تو بیدیدار
 خوارم بر تو خوار چه داری تورهی را من بنده میرم نبود بنده او خوار
 میر همه میران پسر خسرو ایران بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
 ابر درمش خواندم و این لفظ خطاب بود محتاج شد این لفظ که گفتم بستغفار
 چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند (۵) آنرا که همی بارد روز و شب دینار
 آری ره و رسم پدر خویش گرفته است کایزدش معین باد و همه وقت نگهدار
 محمود و محمد ملکانش و شاهاند این خوی چنین را بدل و دیده خریدار
 امروز که دانی از امیران جز از ایشان شایسته بدین ملک و بدینکار و بدینبار

۱ - سکالیدن بمعنی اندیشه کردن ۲ - مزر نجوش نوعی از ربیعان است ۳ - آذر کون نوعی از
 هقاییق است ۴ - از در بمعنی لایق و سزاوار و شایسته است ۵ - (هیچ کس ابر درم)

گر نام نکو باید و کردار نوائین
جاوید بدین هردو ملک ملک قوی باد
تا ملک بدین هردو قوی باشد و آباد
بینی نیت نیک و دل و مذهب پاکش (۱)
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز
این سیرت و این عادت و این سخوکه توداری
مردم بخرد هر چه بخواهد بکف آرد (۲)
فردوس بیابند به و حید خرداوند
چندین شرف و فضل و بزرگیست خردا (۳)
آگاه شده است از خرد تو پدر تو
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر
تو نیز همه روز در اندیشه آنی
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تاروز
آنها که تو را گوید تو خدمت او کن
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
تا لاله خود روی نکردد چو گل سبب
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی
عید تو همه قرخ و روز تو همه عید

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سرا پای سرشته زمی و شیر و شکر
شکر از تنک نیارند ز تو شیرین تر (۵)

۱ - (اینجا نیت نیک و دل و مذهب پاکست) - ۲ - (مرد بخرد) - ۳ - (چندین خرد و فضل و بزرگیست مراورا) - ۴ - (بار اجازت و رخصت دخول) - ۵ - (شکر از ترک) تنگ نصف و لنگه بار است

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست
 بوسه زان لب شیرین بدلی یافته ام
 هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
 یا تو از جمله بت رویان چیز دگری
 من همه ساله دل از عشق نکه داشتمی (۲)
 تا تو را دیده ام ایماه دگرسان شده ام
 جای شکر است نگارا که تو در پیش منی
 عشق و جز عشق مرا بد نتوانند نمود
 میر بو احمد بن محمود آن بار خدای
 آن پسندیده برادی و بحرّی معروف
 از نکو رسمی و نیکو خوئی و نیکدلی
 اندرین ایام از نادره ها نادره است
 این پسر چون پدر آمد بسرشت و بنهاد
 پدر از مردی در شیر زند هزمان دست
 پدر از ملک زمین بیشترین بافته بهر
 پدر آنجا که سخن خواند بشکافده وی
 آن سخن خواند پاکیزه چو در بافته در
 سخن آرایان آنجا که سخن راند میر
 سخن آموز دازوهر که سخنگوی تراست
 این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک
 باش تا بیفی این اختر و این بخت بلند
 کترین چیزی کان بخت بدو خواهد داد
 میر محمود بشادی و بشاهی بزیاد
 کس ندیده است بگیتی گل باطعم شکر
 هر کجا بوی تو آید دل و جانرا چه خطر
 تو دلم بر دی ایماه و ترا نیست خبر (۱)
 یا مرا با تو و با عشق تو حال است دگر
 بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر (۳)
 با خلل گشت همی حال من و حال حذر
 ورنمودی تو چنین بودمی امروز مگر
 دولت میر نکه بهان منست ای دلبر
 که چو خورشید بر افروخت بدوروی کهر (۴)
 آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
 بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
 پسری با پدر خویش موافق به سیر
 تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
 پسر از مردی با پیل زند هزمان بر (۵)
 پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
 پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
 و بن سخن گوید پیوسته چو پیوسته در
 خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
 وین شکفتی بسود از کار جوانی بیمر
 شاد باش ای ملک نیکخوی نیک اختر
 چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
 گنجهای ملک است و ولایت یکسر
 تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر

۱ - (تو دلم بر دی و دانم که ترا) ۲ - (من همی ساده دل خویش) ۳ - (بعلبر بودمی از عشق و پس و پیش نگر) ۴ - کهر اصل و نژاد ۵ - بر پهلوی زدن و برابری کردن

دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل
آخر آندولت و آن همت کاری بکند
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشا
آن نماید زهنر وان کند آتشیر نژاد
بسوی غزنین با مال کران حمل کند
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال
شادمان باد و بعدلش همه کیستی چو بهشت
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز

دولت عالی با همت عالی همبر
این سخن را که همی گویم بازی مشعر
که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر
پس به پیروزی بر کردو بشادی و ظفر
که نکرده است مگر صدیک آن رستم ز (۱)
بنه خان ختا با بنه خاں تتر
تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر (۲)
خانمان عدوی دولت او زیر و زبر
روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل ناشکیب مژده بیار
آمد آن سرو جلو کرده بماء (۳)
آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن غمگسار جان و روان
آمد آن ماه با هزار ادب
آمد آن مشکبوی مشکین موی
گر نژند از فراق بودی نو
زین بهنگام تر نباشد وقت
عشق را باز تازه باید کرد
اندر این عشق نوزلها گوی
آفتاب خدایگان که بدوی
میر عادل محمد محمود

کامد آن شمس بقان تمار
آمد آن گلبن خمیده ز بار
آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن روی با هزار نگار
آمد آن خوب روی ماه عذار (۴)
خویشان را کنون نژند مدار
زین دلارام تر نباشد یار
عاشقی را بساز دیگر بار
پس بگوش خدایگان بگذار
چون گل افروخته است روی تبار (۵)
پشت دین محمد مختار

۱ - زیر سرخ، روی سفید موی را گویند چون زال پدر رستم بدین صفت از مادر بزاد او را زال
زر گفتند ۲ - نماز دیگر نماز عصر یا نماز عشاء است ۳ - (بنار) ۴ - (خوب شعار)
۵ - (آفتاب خدایگان که بود - دشمن دولتش چو ذره نزار)

آنکه کی-قی بروی او بیند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع	خدمت او کند بلبل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او	نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوارتر است	از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت امکان	همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایه مهی هنر است	هنرش را یدید نیست کنار
و ریزرگی بفضل خواهد بود	فضل او را یدید نیست شمار
روز چو گدازدن ستاره شود	گوی او بر سپهر دائره وار
و اندر آماجگاه راه کند	تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نا نوشته بر خواند	خاطر پاک او بروز هزار
کوئی آن خاطر زدوده او	یابد اندر ضمیر هر کس بار ^(۱)
زانچه امسال کرد خواهی تو	رایش آگاه گشته باشد بار
هر چه بر عالمان بود مشکل	زو پرسی بدم کند تکرار
دولت او براو بر آسان کرد	هر چه بر مردمان بود دشوار
کوئی او از کتابهای جهان	بر گزیده است نکته اسرار
چون نسیم از سر زبان دارد ^(۲)	فقه و تفسیر و مسند اخبار
هر چه کیتی بجمله در کف اوست	ورچه آکنده گنجهایش بشار
همتش برتر از توانائیدست	دادنش بیشتر ز دست گزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع	دستش از هر دو ننگ دارد دوعار
در خزان از رزان بریزد برک	نیم از آن کز دودست اودینار
پادشاه این چنین سزد که دهند	پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید	تا بود کار ملک راست چو تار ^(۳)
آفرین بر یمین دولت باد	آن بلند اختر بزرگ آسار

کس ندارد پسر بدین کردار	کز همه خسروان عهد جز او
ای بتو شادمان دل احرار	ای ملک زاده فریخته خو
پیش بیدمان زیرک و هشیار	گفتگوی تو بر زبان دارند
چنگ بردامن تو زد ستوار	هر که فردای خویش را نگیرد
که ز مردم بداند این مقدار	قر شاهی خدای ما بتو داد
هر گهی با پدر کنی دیدار	ماه و خورشید را قران باشد
دل سلطان گرفته بر تو قرار	همچنین باش سالهای دراز
وزتن و جان خویش بر خوردار	کار تو با سعادت و اقبال
همچو بر شاه دیدنت هموار	دیدن شاه بر تو فرخ باد

در مدح امیر ابو یعقوب

یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

اندر آمد بخیمه آن دلبر	دوش متـ و اربك بـ وقت سحر	
میغ و او در میان میغ قمر	راست گفتی شده است خیمه من	
وز دو پسته فرو فشاند شکر (۱)	چنگ دربر گرفت و خوش بنواخت	
بتی و بت پرستی اندر بر	راست گفتی به بتکده است درون	۱۵
روی آن روی نیکوان بکسر	پنج شش می بخورد و پر گل گشت	
می سوری بهار گل گستر (۲)	راست گفتی رخسار گلستان بود	
خویش را از کنار من بستر	مست گشت و ز بهر خفتن ساخت	
کاندرو جای خویش ساخت کهر (۳)	راست گفتی کنار من صد فست	
روی خود زیر کرد و زلف زبر	زلف مشکین بروی بر پوشید	۲۰
سمن تازه زیر سینه بر	راست گفتی کسی نهان کرده است	
زنج کرد او بدست دگر	زلف او را بدست بگرفته ام	

۱ - (وز دو پسته) ۲ - (بهار گل پرور) ۳ - (خویش کرد کهر)

راست گفتی نشسته ام بر او	گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر	جز بنزدیک او نکرد مقرر
راست گفتی هنر تیمی بود	فرد مانده ز مصادر و ز پدیر
پسی بازی گوی شد خسرو (۱)	بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بیاد پر چم بود	کر بسود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد	گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید	خواهد از گوی ساختن اختر (۲)
از سر گوی زیر او بر خاست	آن که که گذار بحر کنر
راست گفتی سپهر کانون گشت	واختران اندر آن میان اختر
زلزله در زمین قتاد و خروش	از تکاپوی آن که ره بر
راست گفتی زمین سخنور گشت (۳)	زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و تافت	بار آن کوه سنب کوه سپر
راست گفتی خیال حلم امیر	بار آن کوه پاره بود مگر (۴)
چون بر آئین نشسته بود براو	آب شه کرد بند شیر شکر
راست گفتی قضای نیکسقی (۵)	بر نشسته مکاره بقدر
دیدي او را بدین کران رتبت	کر همی شیر گشت شرزه بر
راست گفتی که همچو فرهاد است (۶)	بیستون را همی کند به تبر
کر بلاهور بودنی دیدی	که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درخت ها بودند	بارش تیر و نیزه و خنجر
رده کرد سپاه بگرفتند	گیر ها گیر شد همه که و در (۷)
راست گفتی سپاه یاجوجند (۸)	که نه اندازه شان پدید و نه مژ

۱ - (بدگر گوی زدهی خسرو) ۲ - (باختن اختر) ۳ - (سجودی گشت) ۴ - (تار آن پاره بود و یود مگر) پاره اسب است ۵ - (قضای بدگشتی) (نیک است این) ۶ - راست گفتی نیرده فرهاد است) نیرده شجاع و دلیر ۷ - (گیر ها گیر شد که و کرد) در یعنی دره است و کر در یعنی زمین پشته و بیشه و زمین کوه و دره است ۸ - (گفتی ستاره چرخند)

- شاه ایران به تاختن شد تیز
راست گفتی همی بمجلس رفت
پشت آن لشکر قوی بشکست
راست گفتی که نره شیر بود
تیر او خورده بودی اندر دل
راست گفتی جدای کشت بتیر
روزی اندر حصار بر همنان
راست گفتی که آن حصار بلند
دی همی آمد از بر سلطان
راست گفتی سفند یارستی
گفتم از خلق او سخن گویم
راست گفتی کسی بمن بریدخت (۳)
جود او را بخواب دیدم دوش
راست گفتی یکی درختی بود
شادمان بادو می دهش صنمی
راست گفتی بدستش اندر کشت
بر کفش سال و ماه بادمی
راست گفتی برآمد از سر خم
قرخش باد عید آنکه بعید
راست گفتی دونیمه خواهد کرد
- رفت و با شاه نبی سپاه و حشر
یا از آن تاختن نداشت خبر
وز پس آن نشست بسی لشکر (۱)
کله غرم و آهو اندر بر (۲)
هر که زایشان فرو نهادی سر
دل ایشان بکایک از پیکر
اوقصاد آن شه ستوده سیر
خیبرستی و میر ما حیدر
آن نکو منظر نکو مغبر
بر نهاده کلاه و بسته کمر
نوز نا برده این حدیث بسر
نافه مشک و بیضه عنبر
پیش او توده کرده زیور وزر (۴)
برک او زر و بار او زیور
که چنوبی ندیده صورتگر
جام با رنگ و شعله آذر
کز خش چون بکند دهقان سر
ماهی از آفتاب روشن تر
کارد بنهاد بر گلوی پسر
لاله را بسیرک نیلوفر

ایضاً در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سر و ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشک بارد و غنبر

۱ - (وانسوی اندر نشست) ۲ - غرم بضم اول میش کوهی ۳ - (بن افشاند) ۴ - (پیش رو کرده بود زیور وزر)

سروت برمه زلاله دارد زیور	ماهت با مشک سیم دارد همبر
روزی بر من بیوسه بساری شکر	شگر داری چنانکه داری لؤلؤ
زاری دیدم چنانکه خواری بیهر	یکچند از درد عشق زاری کردم (۱)
زین روای بت بروی کشتم چون نذر	من بسیاری غم تو خوردم جانا
رویم زرد است و تن چوموئی لاغر	دارم بر رخ زاشك جوئی جاری
کردد کارم زبخت روزی بهتر	کرمن از بزم میر بوئی بابم
باشد دادش همیشه با دین همبر	خسرو یوسف که از یلان کن جوید
در صدر او حاتمست و بر زین حیدر	از دل دریاست میرو از کف جیحون
چون کرد او از نیام بیرون خنجر	از خون دشت فراخ گردد جیحون
رادی کردی بسی و دادی گوهر	احسنت ای خسروی که رادی طبع
دایم چوین امیر بادی و سرور	هرگز بیتو مباد شادی روزی
نبود با ناولك تو آهن منکر	تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد
دریا صحرا شود چو سازی لشکر	گردون میدان شود چو بازی چوگان
خارا بر خون شود چو تازی اشقر (۲)	کیتی زرین شود چو آئی زی بزم
شیری کر شیر ملک دارد و کدور (۳)	ماهی کر ماه جام دارد و ساغر
ابری کر ابر تاج دارد و افسر	ببری کر ببر درع دارد و مففر
بر هر گردن ز شکر داری چنبر	فرخ شاهی خجسته داری اختر
کوئی در آب تیغ داری آذر	دشمن را در دودیده داری اخگر
زیرا چون تو ندید شاهی صفدر	گردون سازد همیشه کارت نیکو
گاهی ملحد کفی و گاهی کافر	فارغ نبوی ز جنگ گاهی هرگز
کوئی کز خلق خویش داری منظر	کوئی کز روی خویش داری مخبر
نعمت باشد جزای خدمت درخور	بایند از خدمت تو نعمت اخوان

۱ - (یکچند از داغ عشق زاری دیدم) ۲ - اشقر اسب زرد مایل سرخی ۳ - (گر شیر ببر دارد و کشور) ببر جامه ایست از پوست درنده که رستم هنگام رزم می پوشید و آنرا ببر بیان گویند جهانگیری بهمن شهر اشتها کرد

دولت با تو گرفت صحبت دایم کرده است از تو همیشه دولت مفخر
صقدر چون تو نبود رستم یا سام مهتر چون تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان تا نبود همچو لاله نسرین پر بر
شاذان بادی مدام و غمگین دشمن در تن پیکان تو وزوین بر سر (۱)

ایضاً در مدح امیر ابویعقوب یوسف و تهذیب ولادت پسری از آن وی

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جانان ترا چه شد که چنین شکسته گونه و کار بر تو کشته عبر
چوسرو سیمین بودی چونال زرد شدی (۲) مگر ز رنج بنالیده براه اندر
مگر دل تو به جای دگر فریفته شد مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر تو را ز کسی نکبتی رسید بروی مگر مخاطره کرده بجای خطر
مگر ز خوابگاه شیر بر گرفتی صید مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین مگر ز کردم جراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو سترده اند بقر (۳) مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کایماه روی غالیه موی نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر مراد را این سه مه اندر نه خواب بودونه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط دلم گرفت قرار و غم رسید بسر
بوقتی آمدم آنجا که در کهر بفرود (۴) یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام یکی فرشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فرود شرف به ساعتی که سعادت همی نمود اثر

۱ - زوین نیزه کوچکی که سر آن دوشاخ دارد ۲ - نال نی میان تهی ۳ - (مگر هوای دلی از تو بستند) ۴ - کهر بمعنی اصل و نژاد است

اگر همی بیسر تهنیت شود واجب
که این خجسته پسروین بزرگوار خلف
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
به نیکوئی پدرش را امیدهاست در او
امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست
کمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر نباشم لیکن کمان برم که خدای
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم
گهش به پیل کنم تهنیت گهش بغلام
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
بشاد کامی در کاخ نو نشسته به عیش^(۱)
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان
چهار صفه و از هر یکی کشاده دری
دری از وسوی باغ و دری از وسوی راغ
سپید کرده بکافور سوده و بگللاب
بجای شنکرف اندر نگار هاش عقیق
بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ
چو رأی میر بلند و چو حزم میر قوی
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلکست
ز بس بلندی بالای او نداند کرد
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
زلاله های مخالف میانش چون فرخار

بدین پسر که ملک یافته است واجب تو
ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف کهر
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
وفا کناد خدای اندر او امید پدر
که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
شجر که دید ثنا کستر و ستایش گهر
ز بهر تهنیت می-رم آفرید شجر
ز شغل تهنیت او بشغل های دگر
کهی به حاجب شایسته و کهی بیسر
امیر شاد و بدو شاد کهر و مهر
ز کاخ بر شده تا زهره ناله مز-بر
زبای تا سر چون مصحفی نبشته بزر
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از وسوی بحرو دری از وسوی بزر
بکار برده در او بشم ترکی و مرمر^(۲)
بجای ساروج اندر ستانهاش درر
بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو خوی میر بدیع و چولفظ او درخور
ز بام او بتوان دید سد اسکندر
برابر سر دیوار اوست سیر قمر
شمار کنگره برج او ستار شمر
هزار گونه در او شکل و تندس دلبر^(۳)
ز سرو های نویده کرانش چون کشر

۱ - (نشسته می) ۲ - (بشم صافی و سرس) ۳ - (دراو نقشبندی دلبر) تندس بمعنی
مقاتل و پیکر است و اصل آن تن دیس است یعنی شبیه و مانند تن

- هزار دستلق بر شاخ سرو او بخ-روش
چو زلف خوبان در جویهایش مرز نکوش
سپهر برده از بین کاخ و بوستان خجالت
خجسته ز همه خسروان بفضل و هنر
• به روز رزم حدیثی ز تو و صد بدره
ستوده به کمال و ستوده به خصال
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب
بسا کسا که نه چون منظر است مخبر او
۱۰ بر مردی آنچه تو کردی همی باندک سال
کر او بصید که اندر غزال و گور فکند
ور او بجنک ز خردی دوییل کشت بتیغ
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
همیشه از بی کین خواستن زدشمن دین
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز
۱۵ اگر که رستم پیل بکشت در خردی
چه ابر با کف دینار بار تو و چه کرد
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو
بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
همیشه تا نبود نزد مردم بخ-رد
۲۰ امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
نهاد ملکان را بسکام خود بر گیر
- چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو خط خوبان بر مرزهایش سیسنب (۱)
خدا یکانا زین کاخ و بوستان بر خور
بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده به نوال و ستوده به سیر
مقدمی بسغا و مقدمی به هنر
تراست منظر زیبا موافق مخبر
بسالهای فراوان نکرد رستم زر (۲)
تو شیر شریزه فکندی و کرک شیر شکر (۳)
هزار پیل دمان کشته تو در بر بر
نکو خوئی و نکو مخبر و نکو منظر
قبای تو زره است و کلای تو مغفر
ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
۴ بتیر بیل ز پیل تو کرده دو تیر (۴)
چه بحر با دل پهنای تو و چه شمر
زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر
کمان بجای یقین و عیان بجای خبر
زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
۵ خنیده ملکان را بایمنی بر خور (۵)

۱ - (برموزهایش سیسنب) موز یعنی آبگیر و تالاست و در فرهنگ ناصری همین شعر استشهد شده و صورت متن اصح است ۲ - زریر سفید موی سرخ روی چون زال پدر رستم بدین صفت متولد شد او را زال زر نامیدند ۳ - رک کر گمن است ۴ - بیله پیکانی که مانند بیل سازنده ۵ - خنیده ستوده و برگزیده و باغها و کشتزارها و آبادانها ۲۵

در مدح حضرت الدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

بدر خانه میرآف ملك شیر شکر میر یوسف که همی زنده کند اسم پدر کاخهایست بر آورده بدیع و درخور (۱) وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر آن نه کاخ است سهریست پراز شمس و قمر بدل کشکوه بر برجش زرین مغفر رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر همچو سیمرغی افکننده بیای اندر پر (۲) دست برده بنشاط و دل پرناز و بطر (۳) آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر بدره و تنك بهم پر زشیمانی و شکر (۴) دوستانان می خوار و بدسکالان غمخور دستانان زر سپار و یابشان سیم سپر زان همیگوید قسم تو چه آمد بشمر آن بدینار درست و این زهشك اذفر (۵) همانا که چنین ساخته بود اسکندر و بنهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر	خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک بدر خانه آن بار خدای ملکان هریک از خوبی چون باغ بهنگام بهار کاخهایی که سهریست بهر کاخی درج هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی خاصه آن کاخ که بر در که او ساخته اند بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بزمگاه است و چو از دور بدو درنگری سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ این بدستی در می کرده و دستی دینار یس هر پنجره بنهاد بر افشاندن را مطربان رود نواز و رهیان زر افشان زیر هر کاخی کرد آمده مردم کوئی (۶) این همیگوید بخش تو چه آمد بنمای راه چون پشت پلنك و خاک چون ناف غزال نه همانا که چنین داشته بود افریدون تو چو کوئی که امیرا بنهمه از بهر چه ساخت (۷)
--	--

۱ - (شکست اندر خور) ۲ - (همچو سیمرغی افکننده بیای اندر سر) ۳ - بطرد هشت از کثرت نعمت و عجب و کبر ۴ - بدره خریطه پراز زردوسیم - تنك لنگه و نصفه بار - شیمانی بکسر اول درم و دینار ده هفت و آن زری پوسه رایج در خدیم که در خراسان سکه میزدند ۵ - (مردم کرهی) ۶ - اذفر بویا ۷ - (از بهر چه خواست)

- از پی حاجب ملغرل که زشاهان جهان
 پسند دل خویش از پی او خواست زنی^(۱)
 هر چه شایست بکرد آنچه بیایست بداد
 آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
 آن نهالی که در این خدمت حاجب بنشاند
 خدمت میر همیکرد زدل تا از دل
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
 اینت آزادگی و بار خدائی و کرم
 از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
 خادمی کورا مخدوم همی شاید بود
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند^(۲)
- هم ستوده بنحوالست و ستوده بفعال
 چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل
 او یقین است و جزا و هر چه ببینی تو گمان
 گر خطر خواهی از در که او دور مشو
 زین شرف بابی و چیزی نبود به زشرف
 تا ز الماس بآذر ندمد مر ز نکوش
 کامران باد بجنک اندر بازور علی

در مدح عضد الدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

- هر که را مهتر است اندر سر
 کو بدرگاه میر ما بگذر^(۴)
 در جهان خدمت امیر من است
 خدمتی کان دهد بزرگی بر

۱ - (دل خویش او را درخواست زنی) - ۲ - (نه گرانست و نه مر) - ۳ - (خنکا ما که خداوند
 چنین یافته ایم) - ۴ - (گوز درگاه میر ما مگذر)

آسمان خواهدی که بر در او	با بدی جای که تر بن چاکر
من نه بر خیره ایدر آمده ام	مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید	هیچ در گاه از اینمبارك تر
آمد و مر مرا اشارت کرد	که بنه دل بر اینمبارك در
کز ترا مهتر است اندر دل	و ترا خواجگی است اندر سر
در گهی یافتی چنانکه کند	مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن	تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است	کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مراره بدر گهی برده است	که مثل هست با فلک همبر
در که پادشاه روز افزون	در که خسرو ستوده سیر
عسد دولت و مؤید دین	میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حمله او	بکسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او	خف کند بر سر عدو مغفر (۱)
پیش تیغش عدو برهنه بود	ورچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او بس جگر که شکافت	گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او	دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه کاب بچنگ او آید	باره آن چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد	از نهیب اندرون شود بسقر (۲)
آن هراسد بچنگ او که ازو	بهر اس است شیر شرزه نر (۳)
نیزه سازد او ز دهره تیز	از يك اندر نشاختن بدگر (۴)
گر بخوهد ز رخمر گرز کند	کوه را خرد و مرد و زبر و زبر (۵)

۱ - خف کفش و پای افزار و موزه ۲ - (از بهشت اندرون) ۳ - (آن هراسد بچنگ او که بچنگ - نهراسد ز شیر - شرزه نر) ۴ - (زده ره تیر) دهره حر به ایست از آهن سرش مانند داس در غایت تیزی و بعضی گویند شه شیر است کوچک دود مه سر آن مانند سنجان باریک و نشاختن بمعنی نشانیدن است ۵ - خرد و مرد بضم میم کنایه از ریز ریز است

- ۵
 تیغ او تر جان فیروز است
 نوک پیکان او زبان ظفر
 هر سلاحی که برگرفت بود
 با کفش سازگاو و اندر خور
 چشم بد دور باد ازو که ازو
 زنده شد نام نیک و نام هنر
 همچنان چون دل برادر او
 شادمانست ازو روان پدر
 هر کجا زان ملک سخن گوئی
 نکند کس حدیث رستم زر
 بتوان دید ازو برای العین
 آنچه یابی زر و ستم بغیر
 رادی آمیخته است با کف او
 همچو با دیده بصیر بصیر
 من یقینم که تا جهان باشد
 زو سخنی تر نزاید از مادر
 اینجهان کر بدست او بودی
 داده بودی هزار بار دگر (۱)
 چون قدح برگرفت و ساغر خواست
 اینجهان را بچشم او چه خطر
 از حقیری که سیم و زر بر اوست
 نهد سیم و زر بگنج اندر
 که دهد جز همو بشاعر خویش
 زین شاهانه و ستام بزر
 ای ترا بر همه مهان منت
 بر کشیدی مرا بخرخ برین
 زیبت و سازو اسب من کردی
 ای ترا بر همه مهان منت
 کامهائی ز درد کردی خشک
 چاه من بردی ای امیر با بر
 خلعت تو مرا بزرگی داد
 زن کنم تا مرا پسر باشد
 میر محمود کاسب داد مرا
 از پی خدمت شریف تو داد
 تو چنان کز مروت تو سزید
 اسب را با ستام و زین کردی
 شاد باش ای کریم بی همتا
 ای نکو منظر و نکو مخبر
- ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

بهمه کامهای خویش برس . وز تن و جان و از جهان بر خور
بندگان تو با عماری و مهد (۱) خادمان تو با کلاه و کمر

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاه سالار برادر

سلطان محمود

- این هوای خوش و ایندشت دلارام نگر ۵
ای بهار در کرکان نه بهاری که بهشت (۲) کس بهاری نشنیده است ز نو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
ز تو این مجلس ما جلای آراسته گشت
ما در این مجلس آراسته چندانکه توان
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه ۱۰
آنکه زیباتر و درخورترو نیکوتر از او
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او
هست چندانکه در این شهر نبات است و درخت
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود
عادت و سیرت او خوبتر از صورت او است ۱۵
در جهان هر دوتی را سخن از منظر او است
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی
ببزرگی چو سپهر است و بیباکی چو هوا
سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است امیر
خواسته گرچه عزیز است و خطر مند بود ۲۰
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد
باده خوردن ز همه خلق مراوراست حلال
کس مبادا که باو گوید تو باده مخور

۱ - عاری مودج است و هودج بفتح اول محلی که دارای تپه باشد و زنان سوار شوند

۲ - کرکان خوارزم است ۲ - خواسته اسباب و متاع پسندیده - خطر قدر و منزلت

شاعرانرا ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر
 از پس خلعت شایسته بآئین صلتی بدرخشانی چون شمس و بخوبی چوقمر (۱)
 صلتی هان سپری بود که گر خواهم ازو پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر
 خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال صلتش کرد دل دشمن من زیرو زبر
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا که همه سال بدین شکر زبان داری تر
 میر باتو زخوی نیک بدل گرمی کرد گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
 چند گوئی که مرا چند شتر گشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر
 (هم شتر یابی ازین وهم شتر یابی از آن کر ترا قصد شتر باشد و ترتیب شتر)
 تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ کمان تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر (۲)
 شادمان باد و جوان بخت و جهاندار ملک کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
 فرخش باد سر ماه و سر سال عجم دولتش باد و بهر کار زبزدانش نظر

ایضاً در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاه سالار

برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار بهار چهر منا خیز و جام باده بیار
 اگر چه باده حرام است ظن برم که مکر حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
 خدای نعمت مارا ز بهر خوردن داد بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
 چه نعمت است به از باده باده خوارانرا همین بس است و گر چند نعمتش بسیار
 بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

- ز کلبنان شکفته چنان نماید باغ
امیر ما عضد دولت و مؤبد دین
بزرگواری کاندرمیان کو هر خویش
مبارزی که بمردی و چیره دستی ورنک (۲)
دو مرد رنده نماند که صلح تاند کرد
بروی باره اگر بر زند بیازی تیر
سلاح در خور قوت هزار من کندی
کمان او را بینی نهاده پنداری
چنو سوار نیارد نکاشتن بقلم
زدور هر که مراورا بدید بکره گفت
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کواست
نکو لقار نکو عادت و نکو سخن است
درم کش است و کریمی که در خزانه او
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
اگر بیابد روزی هزار سنک درم (۶)
مراغم آید اگر چه مرا دلیست فراخ
چنان ملک را باید که باشدی هر روز
چو خرج را بفز و نترزد دخل خویش کند (۷)
دگر که نام نکو یافته است و نام نکو
شریفتر از چیزی بود که محشمان
بزرگتر از چیزی بود که ازو
که میر پژه زدستی بدشت بهر شکار (۱)
در امید بزرگان و قبله احرار
پدید تر ز علم در میان صف سوار
چنویکی نبود در میان بدست هزار
در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار
ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار (۳)
اگر بیابد او را ز بهر یاری بار
مهبینه شاخ فتاده است از مهبینه چنار (۴)
اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
درم نیابد چندانکه بر کشد زوآر (۵)
بر امیر ندارد بذره مقدار
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
ز زرو سیم خزانه نهی شود ناچار
نکو تر از کهرنا بسوده صد خروار
همی کنند بهر جای فضل او تکرار
همی رسد زدل و دست او بدستگزار (۸)

۱ - (برده زدستی) و صورت متن اصح و انسب است چه پژه بمعنی حلقه زدن لشکر باشد بجهت شکار ۲ - رنک بمعنی قوت و توانائی آمده و جهانگیری بهمین شعر استشهاد کرده ۳ - (برون جهد ز حصار) ۴ - (مهبینه شاخی افتاده از مهبینه چنار) ۵ - (درم نیابد) ۶ - (اگر بیابد) (هزار تنک) سنک وزن و کرانی چیزها و تنک نصف و لنگه بار است ۷ - (چو خرج خویش فزونتر زد دخل خویش کند) ۸ - دستگزار کنایه از معین و مدد کار است

هر آنچه من ز کرمی و فضل او گویم کنند باور و بر من نیاید استغفار
 رسد ز خدمت او بدی و خطر بجاء و خطر کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار
 مرا بخد متش امروز بهتر است از دی مرا بد و لتش امسال خوشتر است از یار
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک عزیز باد و عذر اذلیل کرده و خوار
 خجسته بادش نوروز و هم چنان همه روز بشاد کامی بر کف گرفته جام عمار (۱)
 همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار (۲)

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر یا کنون دارم از دوست خبر
 ای دریغا که من از دست شدم نوز نا خورده تمام از دلبر
 چون توان بود بر این درد صبور چون توان برد چنین روز بسر
 عشق با من سفری گشت و بماند مونس من بحضر خسته جگر
 دور بودن ز چنان روی غمی است هر چه دشوار تر و هر چه بتر
 بیک غزین نرسیده است که من خبری یابم از دوست مگر
 سفر از دوست جدا کرد مرا کم شود از دو جهان نام سفر
 من شفاعت کنم امسال زمیر تا مرا دست بدارد ز حضر
 میر یوسف پسر ناصر دین لشکر آرای شه شیر شکر
 چو شه ایران والا بنسب با شه ایران همتا بکهر (۳)
 آنکه اندر گه سلطان جهان (۴) جای او پیشتر از جای پسر
 همه نازیدن میر از ملک است و بن ستوده است بر اهل هنر
 هم چنان در خورد از روی قیاس کان ملک شمس است این میر قمر
 ملک او را بسزا دارد از آنک یادگار است ملک را ز پندر
 لاجرم میر گرفته است مدام خدمت او چو نماز اندر بر
 روز و شب پیش همه خلق زبان بشنا گفتن او دارد تر
 همه از دولت او جوید نام همه در خدمت او دارد سر

۱ - عمار بنم اول شراب ۲ - بهار بغانه چین و خانه منقش و طلاکاری ۳ - کهر اصل و نژاد

۴ - که مخفف گاه بمعنی قصر است . ۲۵

تا تنای ملك شرق بود	بثنای دكرات رنج مبر
این هم از خدمت باشد که زمن	بخرد مدح شه شرق بزر
دوستانرا دل از اینگونه بود	دوستدار برا زین نیست گذر (۱)
شاد باد آن هنری میر که هست	پادشاهی و شهی را در خور
آن نكو سیرت و نيكو مذهب	آن نكو منظر و نيكو مخبر
آنكه اندر سپه شاه کسی	پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کفی	که جهانرا بر او نیست خطر
چون بجنگ آید کوئی که مگر	نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگست مثل	جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنانرا چو کان خواهد میر	هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم	بر تو برخواند چون آب از بر
سخنانش همه یکسر نکت است	گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذر کون (۲)	تا همی سبز بود سیسنب
تابود لعلی نعت گل نار	چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش	آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگار اندر پیش	دلبرانی چو بهار اندر بر
همچو این عید بشادی و خوشی	بگزاراد و هزاران دگر

در مدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار	اینهمه جنگ و درشتی بگذار
جنگ یکسو نه و داشاد بزی	خوشتن را و مرا رنجبه مدار
هر دوروزی سخنی پیش مکیر	هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل نگارا ز جفا سیر شود	بس عزیزا که ازین گردد خوار
نه من ایدوست ترا دیدم و بس	من ببند آمدم ام چندین بار

- چو من ایدوست ترا دارم دوست نو حق دوسه تی من بگززار
 یارکی بافته در خور خویش جهد آن کن که نکو داری یار
 تو چو من یار نیابی بجه ان من چو تو یابم هر روز هزار
 من اگر خواهم از بخشش میر کودکانی خرمی همچو نیکار
 میر بوسف پسر ناصر دین لشکر آرای شه شیر شکار
 آن نکو طلعت و فرخنده امیر آن به آئین و پسندیده سوار
 آن سرافراز کرانمایه هنر آن کرانمایه پرمایه تبار
 جنگها کرده فراوان و بجنک از سرگرد بر آورده دمار
 مرد جنگست چو پیش آید جنگ مرد کار است چو پیش آید کار
 روز جنگ و شغب از شادی جنگ^(۱) بر فروزد دور خان چون کلنار
 بچنین روز بگوشش غو کوس زارغنون خوشتر و از موسیقار^(۲)
 همه دم جنگ است اندیشه او گرچه خفته است و گرچه بیدار
 نبرد حمله به هنگام نبرد جز بر آنسو که مبارز بسیار
 هر مبارز که بر او روی نهاد خورد بر جان گرامی زنهار
 تیغش از کوهی دو کوه کند چون خدنگش ز چناری دو چنار^(۳)
 هیچ تیری نزد او بر تن خصم که نه اریشت برون شد سوار
 تیر او گرچه سبک سنک بود کنکره بفرکند از کرد حصار
 جز ملک محمود کو داند کرد نره شیری بخندگی دو شکار
 بکسلاند سر شیر از تن شیر هم بدانسان که کسی میوه زبار^(۴)
 لشکری را که چنو پشت بود از همه خلق نباشد تیمار
 در جوامع دی جائیست که نیست و همرا ازیر او جای گذار
 هیچ شب نیست که از مجلس او نبرد زائر او زر بکنار

۱ - شغب شور و برانگیختن بشر ۲ - غو بمعنی فریاد و بانک - ارغنون و موسیقار نام دوساز است

۳ - خدنگ تیری که از چوب درخت خدنگ سازند ۴ - بار بمعنی بیخ و بن هر چیز آمده و دار بمعنی

درخت بجای بار بهتر است ۲

از پس سلطان امروز جز او که دهد بخشش یا نصد دیندار
لاجرم برادر او چون ملکان چاکراند بملک و به تبار
شادمان باد و بهمت برساد آن نکو عادت نیکو کردار
از دل شاه جهان نیرومند^(۱) وز تن و جان بجهان بر خوردار
لهو را با دل او باد سکون بخت را بر در او باد قرار
تا بر آئین بزرگان عجم بزم سازد بخزان و به بهار
همچنین مهرشادی و طرب^(۲) بگذارد صد دیگر بشمار

در مدح سلطان مسعود و لیعهد سلطان محمود گوید

ترك مهر روی من از خواب گران دارد سر^(۳) دوش می داده است از اوّل شب تاب سحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخشب او همی گفت بسر تا برم این دور بسر
شب بسر برد می دادن و بنشست و نخت دل من خست که بنشست و نخت آن دلبر
او همی دادن جادو است بدل بردن چیر^(۴) چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیل سازد که می افزون دهد از نوبت خویشی و تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو نهد دل بچنین خدمت دوست کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که این خدمت از آناه پیاموخت شود خدمت در که سلطان جهان را در خور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم سید شاهان مسعود و لیعهد پدر
او بصدور اندر شایسته چو در مغز خرد وان ملک اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها خشک بر جای بماند چو بر نخته صور
خویشان را بمیان سپه اندر فکند نه زانبوهش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بکه معرکه زانسان نکرد که دلیران بکه معرکه در مرد حشر
تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند چون کان خواست عدو را چه پرند و چه سپر
آنچه او بر سپر کرک بشمشیر کند^(۵) نتوان کردن بر شیشه نازک بتبر
خنجر بیست می کرزۀ پنجاه می^(۶) کس چنو کار نبسته است بجز رستم زو

۱ - (روزی مند) ۲ - هر ماه هفتم از سال یارسی ۳ - (ترك بت روی من) (ترك بدخوی من)

۴ - (او بدان حسن که جادو است بدل بردن خلق) ۵ - کرک کرکند از نازک

۶ - (خنجر هشت می کرزۀ هشتاد می)

- آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند
ایستادند ملکانش را بدر خانه او
۵ ای خنک ما که چنو کشور مارا ملکست
ملک ما بشکار ملکانش تاخته بود
از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز
آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان
این همی گفت خدایا دل من شادان کن
۱۰ چشم و لشکر بیدل شده بودند همه
شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت
چشم ما ز اشک بیاسود و بیکره بنشست
تخت شاهی را شاه آمد زبندۀ تخت
خسرو از راه دراز آمد بانهمت و کام (۴)
۱۵ قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه
بیشه ها یکسره پرداخته از شیر و زبیر
سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد
مرغزاری که به یکچند تھی بود ز شیر
۲۰ شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
آنکه زین پیش در این ملک طمع کرده می
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک
- سر سالاری چون سر مه کنند با مغفر
چون غلامان ز بی خدمت او بسته گمر
نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر
ای خنک ما که چنو خواست ملک زین کشور
ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
آستین بود ز خون مژه همچون فرغ (۱)
آن ملک را که فزون از ملکانش دارد
بملک زاده ایران ملک شیر شکر
از غم و اندۀ دیر آمدن او ز سفر
کار چون چنک شد و اندۀ همچون آذر (۲)
آتشی کز نف او گشت جگر خاکستر
مملکت را ملک کی آمد زب افسر (۳)
ملک از چنک عراق آمد با فتح و ظفر
۴ جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
قلعه ها از درم بسته و صندوق کهر
هیبتش دود بر آورده ز روم و ز خزر
که همی خواست شدن بادوسه تن زیر و زبر
شیر بیکانه دراو خواست همیکرد گذر
همه را هیبت او خشک فرو بست زفر (۵)
تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر

۱ - فرغ کودال کوچک از آب ۲ - (کار چون کوه شد) این نسخه بدل در حاشیه نوشته بود و در

زیر آن نوشته شده بود یعنی کوه اندوه هموار شد و شاید اینطور بوده (کار چون خاک شد و اندۀ

همچون آذر) ۳ - (چوبهشتی که خوردی شادی از تو دایم بر) ۴ - نیت بفتح اول رسیدن بمنتهای

منت ۵ - زفر دهان

کیتی از عدل بیاراید تا در گذرد
 نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست
 مهر و کینش دو گره را سبب مز دبر است
 دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره است (۱)
 وز رعیت نه عجب نیز کز این دور نیند (۳)
 ای خداوند خداوندان شاه ملکان
 گر چه بازوی هنر داری و دست و دل کار
 دولت تو نکند دست ترا خسته بجنک
 هر سپاهی که کند جنک ترا باشد فتح
 در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور (۵)
 ملک آن همه عالم بدر خانه تو
 قیصر رومی پیش تو در آید بسلام
 شاه ترکستان بر در که فرخنده تو
 هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود
 ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
 بر تو ای نیک دل نیک خوی نیک سیر

ایضاً در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

مرا با عاشقی خوش بود هموار
 کنون خوشتر که ناگهان بر آورد
 کنون خوشتر که با او بوده ام دی
 کنون خوشتر که با وی خفته ام دوش
 کنون خوشتر که با وی کرده ام خوش
 شب دوشین شبی بوده است بس خوش
 نیکار خویش را در بر گیرفتم
 کنون خوشتر که در خور یافتم یار
 مه دو هفته من سر ز کهسار
 که بودم در غمش بسیار بسیار
 که دادم در غمش بسیار آزار
 بجان بودم من آتش را خریدار
 خزینه بوسه او کردم آوار (۷)

۱ - (نادر یافت) ۲ - (نادر تر) ۳ - (کز این در هستند) ۴ - (شاد از و ماهی و وحشی
 چه پیخرو چه ببر) ۵ - نظر حکومت و فصل خصوصت ۶ - نوبتی تقاره چی و خیمه بزرگی که
 یاسبانان در آن بنوبت میبوده باشند ۷ - آوار بمعنی خراب نقبض آباد است

دو زلفش را بمالیدم بدو دست
 گهی شب روز کردم زان دو عارض
 بدین شادی درستم دوش و امروز
 فراوان خوشترم امروز از دی
 وزبن خوشتر بود هر روز و هر سال
 ملك مسعود محمود آنکه ایام
 خداوندی که چون زو باد کردی
 یکی گوید ز شاهی نام بردی
 عطای او از آن بگذشت کانرا
 جزا و از خسروان هرگز که داده است
 اگر چه می همی خورده است بوده است
 چنین باید جهاندار و خداوند
 ز شاهان گوی برده وقت بخشش
 ز کلمات عدو کرده گل زرد
 بلند یافته زو نام شاهی
 که اندر جنگ باشمشیر هم دست
 ز بیم تیغ او شیران جنگی
 کسی کز پیش او گیرد هزیمت
 امیری یافت گیتی در خور خویش
 بدست از دامن او اندر آویز
 ترا ایزد بدست شاهی افکند (۳)
 خداوندی که بسی نیروی لشکر
 پدر بگذاشت او را بر در ری

سرای از بوی او شد طبل غطار
 گهی گل توده کردم زان دور خسار
 در این اندیشه بودم پار و پیرار
 فراوان به ترم امسال از پار
 بفرد دولت شاه جهان دار
 بدو محمود و مسعود است هموار
 زمین و آسمان آید بگفتار
 که رادی را بدو بفزوده بازار
 توان سختن بشاهین و بطیار (۱)
 بیکره پنج اشتر وار دینار
 بآنکه کان عطا داده است هشیار
 پسندیده بگفتار و بکردار
 ز شیران دست برده گاه پیکار
 ز روز دشمنان کرده شب ناز
 قوی گشته بدو امید احرار
 که اندر بیشه ها با شیر درکار
 بسوراخ اندرون رفته چو گفتار
 نترسد گر شود در سله با مار (۲)
 کنون کو جهد کن او را نکهدار
 حدیث دیگران از دست بگذار
 که او را بودی از شاهان سزاوار
 جهان بکشاد و صافی کرد هموار
 بروی لشکر غدار و مگار

۱ - سختن بضم سنجیدن و وزن کردن - طیار زبانه ترازو ۲ - سله بفتح اول و لام مشدد سیدی
 ۲۵ که مارگیران در آن مار گذارند ۳ - دست برمی مسند ملوک را گویند

غرضها بود سلطان را در اینکار	سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد
ندارد کس چنان فرزند را خوار	نه از خواری چنان بگذاشت اورا
که او بیکس هنر آرد پدیدار (۱)	ولیکن خواست تا شاهان بدانند
بر آید با همه کیتی به پیکار	همی دانست کو بی ساز لشکر
بد-رس از لشکر و اسپه اسلار	چنان بوده است کاندیشید سلطان
دلیل است اندکی او را ز بسیار	ز بسیار اندکی او را نموده است
نیاید هیچ مستی را ستغفار (۲)	بقا باد آن ملک را کز بد خویش
کسی که ورا ندارد دوست برادر	کسی کورا نکو خواهدست بر نخت
بد اندیشان او غمناک و غمخوار	بدین عید مبارک شادمان باد

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نکار	بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار
یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار (۳)	یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
درخت از جمال برگ سر که زلاله زار	زمین از سر شک ابر هوا از نسیم گل
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار	یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش
کدوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار	تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ (۴)
یکی رسته از هفت یکی جسته از حصار	یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر
زساری حدیث خوب ز قمری خروش زار (۵)	ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نفز
یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار	یکی بر کنار گل یکی در میان بید (۶)
جهان خرّم از جمال ملک خرّم از شکار	هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار	یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف
رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهر یار	زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست

۱ - (که در کیتی چه مرد آید پدیدار) ۲ - (هیچ هستی) ۳ - (گلاب تلخ) بهار نام بتکده
چین است ۴ - تذرو مرغ صحرائی شیه بغروس - کلنگ پرندۀ کبود رنگ دراز گردن که اورا
شکار کنند ۵ - ساری پرندۀ سیاه خال دار که آنرا سار و سارک نیز گویند و بعضی هزارستان
آنرا دانند ۶ - (یکی بر فراز گل یکی در برمن)

یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف
 از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش
 یکی خرم و بکام یکی شادو کامران
 مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
 یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر
 امیران کامران دلیران کاجوی
 یکی پیش او پیدای یکی در جهان جهان
 کند بلند او سنان دراز او^(۱)
 یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر
 بهامی چهار میر بهامی چهار شاه
 یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر
 ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین
 یکی کم شود بخاک یکی کم شود بگور
 ملک باده بدست سماعی نهاده پیش
 یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد
 یکی را مباد عزل یکی را مباد غم
 بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن
 یکی مستمند باد یکی باد درد ناک
 سرایش زروی خوب ولایت ز عدل و داد
 یکی کشته چون بهار یکی کشته چون بهشت

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر^(۲). کهی همجو چو کمان شود گاه چنبر

کھی لاله را سایه سازد ز سنبـل
کھی صورتی گردد از عود هندی
که دیده است برسوسن از عود صورت
برخ بر همی جوشد آنزلف و نشکفت
فری آن فریبنده زلفین مشکین
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل
ستاره و صنوبر همی خواندم اورا
همی گشت زان فخر و زان شادمانی
هوا زی مرا کوید آن شگرین لب (۲)
۱۰ مرا با صنوبر همانند کردی
چه ماند برخسار خوبم ستاره
ستاره کجا دارد از سنبـل آذین
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
۱۵ ستاره چو من گل فشانده است بر رخ
من از گفته خویشتن خیره گشتم
پری خواندم اورا و زان روی خواندم
دگر باره با من بجنگ اندر آمد
۲۰ مرا با پری راست کردی بخوبی
پری کی بود رود ساز و غزاخوان
پری هر زمان پیش تو بر نخواند
ملك بوسعید آفتاب سعادت
ملك زاده مسعود محمود غازی

کھی-ی ماه را درع پوشد ز عنبر
کھی پیکری گردد از مشك اذفر (۱)
که دیده است بر لاله از مشك پیکر
ازیرا که عنبر بج-و نشد بر آذر
فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون گل نافرود کرده ازبر
بر خسار و بالای زیما و در خور
صنوبر بر بلند و ستاره منور
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند بقد بلندم صنوبر
صنوبر کجا دارد از لاله افسر
بچیزی صفت کن که از من نکو تر
همی گفت نرمك بزیر لب اندر
صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
طلب کردم از بهر او نام دیگر
که روی پری داشت آن پرنیان بر
که بس خوار داری مرا ای ستمگر
پری مرا پیشکار است و چاکر
کند افکن و اسب تاز و کان ور
ز دیوان تو مدح شاه مظفر
جهاندار و دین پرور و دادگستر
که بخنش جوان باد و بز دانش باور

۱ - اذفر بویا و شدید الرأجة ۲ - (برمز این مرا گفت آن شگرین لب) و لغت هوازی که در متن

۲۵ نوشته شده بمعنی یکبارگی و ناگاه است و صورت حاشیه انب است

به نیزه گدازنده کوه آهن (۱)

همه اخته-ران رای او را متابعت
کریمی باخلافتش اندر مرگب
دلش مرخ-رد را سپهر مهیا

ایا مر ترا کرده از بهر شاه-ی
بتو زنده و تازه شد تا قیامت

چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو
ز گهواره چون پای بیرون نهادی

تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
همه مردی آموختی و شجاعت

بجای قبا درع بستی و جوشن
هم از کودکی با پدر پیشه کردی

بهر جنگ اندر نخستین تو کردی
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی

ز تیری فزون تر بیالا نبودی (۲)

زهی با خطر پادشاهی موافق
چو روشن ستاره همی ره سپارد

تو خورشیدی از بهر تو برگردون
سلاح بلی باز کردی و بستی

مخواب قصه رستم زاوی را
ز جائی که چون تو ملک مرد خیزد

ازین پیش بوده است زاولستانرا
ولیکن کنون عار دارد ز رستم

بحمله رباینده بساد سر-سر

همه خسروان حکم او را مستحضر
بزرگی بدرگاه او بر مجاور

کفش مر سخا را جهان مصور
خدا از همه تاجداران مخیر

نکو رسم و آئین بو بکر و عمر
چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر

کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
زدست و برو بازوی پیل پی-بکر

جهان کشتن و ناختن چون سکندر
بجای کله خود جستی و مغفر

بجنگ معادی ز کشور به کشور
زمین را ز خون معادی معصر

به هندوستان اندر از خون کافر
که تیرت همی خورد خون غضنفر

زهی پر هنر شهر یاری مشهر
سنان تو اندر سپهر مدور

کران که گذارد ز بالای محور
بسام بل و زال زر دولکو چادر (۳)

ازین پس دگر کان حدیثی است منکر
کس آنجا سخن گوید از رستم زر

بسام بل و رستم زال مغفر
که دارد چو تو شهر یاری دلاور

۱ - (گدازنده کوه) ۲ - (بیالا فزونتر) ۳ - زرکسیکه روی سرخ و موی سپید داشته باشد

۲۵ چون زال بدین صفت از مادر بزراد او را زال زر گفتند و رستم را در نسبت بیدر رستم زر گویند

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی
ادب نیست کان مرترا نیست جمله
بروزی که تو گوی بازی بشادی
زمیدان بچوکان همی بر فرستی
شد اندر فلک تنك جای ستاره
ترا شیر خواندم همی تا بکشی
کنون خسرو شیرکس خوانم من (۲)
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
تو ای شاه اینجا و سهم سنابیت
عدو را بتیغ آتشی و ولی را
مگر کیمیا خدمت تست شاهها
زروزی که تو کف خود بر کشادی
تو آن پادشاهی که بر درکه تو
بچین شاه چین از پی خطبه تو
بروم از پی خدمت تست شاهها
همی تا بر آید فروزنده هر شب
چوسیمین ز نخدان معشوق زهره
همی تا کند شاعر اندر ستایش
ملك باش و آباد کن مملکت را
همیشه بدیدار تو شاد سلطان
همایون باد ای امیر همایون

بجود و بعلم و بفضل و به گوهر
هنر نیست کان مرترا نیست یکسر
فلک را ز گوی اختر نیست بیمر
بگردون گوی آخته همچو اختر
ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
بيك زخم شیری بولو الحج اندر (۱)
که این نام بر تو نباشد مزور
نبیه کرد بر سوك او جامه مادر
ز دشمن همی جان ستاند بخاور
بدست و سخن آب حیوان و کوثر
کز او مرد درویش گردد توانگر
همه شهر دینار گشته است یکسر
ملوك جهان پیشکارند و چاکر
ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر
همه شهر دیبا فکنده است قیصر
براین آبگون روی گردون اخضر
چورخشنده رخسار گانش دویبگر
لب دوست را نام باقوت و شگر
وزآباد ملك اعلك زاده بر خور
چو حیدر بدیدار شبیر و شبیر
همایون مه و روز عید پیمبر

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

آن دو هفته مه من برد مه روزه بسر (۳) بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

۱ - ولوالج قال الياقوت بلد من اعمال بدخشان خلف بلخ و تخارستان ۲ - (خواندت خواهم)

۳ - (ماه دومفته من)

- مردمان دوش خبر یافته بودند زعید
او مگر تهنیت عید همیخواست بدین
من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم
برزبان داشت زمه آئمه دو هفته سخن
بوسه يك مه کرد آمده بود است براو (۲)
نیم دیگر بتفاریق همیخواهم خواست
چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم
عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست
خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف
لیکن ایناه که پیش آمد ماهیست که او
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
گر نه ماه طربست این زچه غریب همی
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
گر ملک تیر و کمان در خور بازو کندی
در بر و بازوی او چشم همی خیره شود
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر
- که گمان برد که من غافلم از عید مگر
هیچ شك نیست همین خواست بدین آندلبر
اندر آن زلف که با مشک زنده بویش بر (۱)
از لب او لب من یافت بخروار شکر
نیمه داد و همیخواهم يك نیم دگر
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
بشود عیش چو معشوق شود بوسه شیر
زانکه وقتش ز که شام بود تا بسحر
تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
از مه روزه گشاده است بخلد اندر در
باطرب گردد و بارامش و بارامشگر (۴)
طبع من باری با شوال آمیخته تر
دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر
شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر
که بچنگش بتواند بست امروز کمر
تا بزرگی بهتر گیرم و کیتی بهتر
کاینجهان جمله بتو دادم و بنشین و بخور
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخور
دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر

۱ - بر ب معنی پهلو زدن و برابری کردن است ۲ - (بوسه یکمه کرد آمده بودم براو)

۲ - (لیکن ایناه طرب دوست همیشه آرام - باطرب گیرد و بارامش و بارامشگر)

بن آسانی بر بالش دولت بنشین
 بندگان داده‌ام اندر خور تو کار ترا
 کار در کردن ایشان کن تا من بکنم
 همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
 هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه
 اندر این مدت یکسال در اقصای جهان
 از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
 هر زمان نعره برآید که فلان بنده او
 موکب و خیل فلان میر پرا کند ز هم
 نعره آن نعره بود کز پس این خواهد خاست
 بندگانند ملک را که چنین کار کنند
 کار فرمای همی داند فرمودن کار
 حشمت و سایه او لشکر او را مدد است
 لشکری را که بود سایه مسعود بدو
 دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای
 ای بمردی و کف راد و مروّت چو علی
 از خداوند نظر چشم همی داشت جهان^(۱)
 چون خداوند جهان داری و شاهی بتو داد
 تهنیت باد جهان را بجهانداری تو
 تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد
 سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
 روز عید و مضانست و سر سال نواست
 چکنی تاختن و نافتن رنج سفر
 که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
 تا رسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
 با سپاهی که مر آنرا نه قیاس است و نه مر
 بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
 همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
 چون ره مور چکانست همه راهگذر
 بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
 آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر
 باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
 بادل و دولت او کار چنین را چه خطر
 لاجرم کارگر از کار همی آید بر
 که نبرد ز بی لشکر او تا محشر
 یدش ایشان ز هوا مرغ فروریزد بر
 و اندر اینخانه همی بادا ایندولت و فر
 وی بانصاف و دل پاک و عدالت چو عمر
 بجهانداری نیکی و نیت و خوب سیر
 گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
 بر خور ایشه بمراد دل و از او بر خور
 در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
 عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
 هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتو بر

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

- بدین خرمی و خوشی روزگار
چنان کشت کینی که ما خواستیم
خداوند ما بر جهان فرسخ است (۱)
- بدیدار او راه بُست و هری
بخندد همی بر کرانه‌های راه
بدیدار شاه جهان بو سعید
اگر چه نکوهیده باشد حسد
حسد بر بر آنکس که او را بود
بزرگان حسودان آن که ترند
شهر روم خواهد که او همچومن
هزار آفرین باد هر ساعتی
همه کار او در خور خوی اوست
همه شاه گیرد بروز نبرد
بجائی که از شیر باید خبر
نه یکجایگه دیدم او را چنین
شنیدی که کمنون بغزین چه کرد
ز بهلوی ره شیری آمد پدید
بیالو یهنا چو پیلی بلند
دل لشکر از بیم او خون گرفت
خداوند سلطان روی زمین
فرود آمد از پشت پیل و نشست (۲)
- بدین خوبی و قزخی شهر-ریار
خدایا تو چشم بدان دور دار
که فرخنده بادش همه روزگار
بهشت برین کشت و باغ بهار
بفصل زمستان گل کامکار
عجب نیست کرگل بخندد زخار
وزاو بردل و جان بود رنج و بار
بنزدیک او بار هنگام بار
که با او سخن گفت خسرو دوبار
نهد پیش او بر بلی بر کنار
بر آن عادت و خوی آزاده وار
ملك را همیشه چنین بادکار
همه شیر گیرد بروز شکار
ز شادی نگیرد دل او قرار
چنین دیدم او را بجائی هزار
سر خسروان خسرو نام-دار
غریونده چون رعد در کوهسار
که از بیم او پیل کردی فرار
نبودند بر جای خویش استوار
سر خسروان آفتاب تبار
بر آن پیلتن خنک دریا گذار
چو بر بار در تیرمه گفته نار (۳)

۱ - (خداوند گار جهان) ۲ - (از ماده پیل و) ۳ - گفته بفتح کاف تازی شکفته و ترکیده

بیفکند در پیش خیمه چو خوار	بیاورد بر زنده پیل و چو کوه
بمردی ترا نیست همتا و یار	زهی خسروی کز همه خسروان
نبود و نباشد چو تو بختیار	تو آن بختیاری که اندر جهان
جهان پیش کار تو چون پیشکار (۱)	همیشه چنین بخت یار تو باد
سرای تو از لعبتاف قندهار	وثاق تو از نیکوان چون بهشت (۲)
دوست تو از زلف بت مشکبار	کنار تو از روی معشوق خوش
سر دشمن تو ز غم پر خمار	سر تو ز شادی همه ساله سبز
ثنا گفتن قرضی کرد کار	در این بزمکه بر تو قرض کناد

در مدح شمس الکفاة

خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

آئین مهرگان بتوان کرد خواستار	یکروز مانده باز ز ماه بزرگوار
با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار	آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار	ورزین سخن که یاد کفی تنگدل شود
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود یار	گو یار نیز هم بجه روزه آمدی
از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار	چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار	آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
بوالقاسم احمد حسن آن حر حق گذار	شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه
پرسید هر یکی ز من او را هزار بار	آنخواجه که چشم همه خواجگان باوست
دیرینه خدمتست مرا و او را در این دیار	دولت ز جلله خدم خاندان اوست
نه خدمتست اینک بنوی شد اختیار	نه دولتست اینک بنوی بدو رسید
پیدا تراست از آتش بر تیغ کوهسار (۲)	بر کاخهای او اثر دولت قدیم
دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار	دیوان شاعران مقدم بر این گواست
ممت برد که شعر پراکنده در دیار	اندر تبار خواجه وجدان او مدیح

۱ - پیشکار مزدور و معاون و مددکار ۲ - وثاق خانه محکم ۳ - تیغ بلندی و دماغه سر کوه

- شاعر که مدح کوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعـر کامگار
- گر چه بمدح او کنند از آسمان حدیث
باشد مرآئحدیث بر هر کس استوار
- از بسکه راست باشد نیکوتر از دروغ
در مدح او دروغ نبوده است کس بکار
- آری بمهره های سقط ننگرد کسی (۱)
کو را بتوده پیش بود در شاهوار
- فخر است شاعران عجم را بمدح او
بهر است شاعران عرب را ازین فخر
- اندر عرب مناقب و مدحش زیـهر نام
کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار
- ای یادگار مانده جهان را و ملک را
از کوهر شریف و تبار بزرگوار (۲)
- شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
- این هر چهار یافته ایم و فزون ازین
افزون ازین چه چیز است اقبال شهریار
- ناخواسته بجای همه کس همیکفی
آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
- زرّ تو زائران تو آنسان که میبرند
کوئی نهاده اند بر تو بزینهار (۳)
- اندر ترازوی صلت او هزار دان
همچون یکی و کم زیکی نیست در شمار
- باغ شکفته چو درآئی بیدمگاه
شیر دمنده چو درآئی بکار زار (۴)
- دل باز خندد از طرب تو بروز رزم
چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار (۵)
- از شاه بختیار تر امروز شاه نیست
کو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
- بر بالش وزارت او چون توئی نشست
بختش نکر که راه نمود اینت بختیار
- گفتند مردمان که نیابند مردمان
در هیچ فضل صاحب ری را نظیر و یار
- از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
روزی بدر که تو بیاید چنو هزار
- چندین هزار نامه کزو یادگار ماند
وان نامه های طرفه کزو ماند یادگار
- بر در که خلیفه دبیران همی کنند
توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
- جاوید باش و پشت قوی باش و تن درست
تو شادخوار و مار هیان از تو شادخوار
- روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
تو تن درست و هر که نخواهد چنین فکر
- فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار

۱ - سقط من کل شیء رذیه ۲ - کوهر اصل و نژاد ۳ - زینهار بمعنی امانت است

۴ - دمنده فریاد کننده ۵ - فزع ترس و بیم ۲۵

من بنده را که خدمت من بیست ساله است از فرّ خدمت تو پدید آمده یسار

ایضاً در مدح شمس الکفاة

ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وز پر گوید

تا خُم می را بکشد مه دو شین سر زهد من نیست شد و توبه من زیر و زبر
 بعه روزه مرا توبه کری در خور بود روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
 چون مه روزه فراز آید من خود چکنم نبرم دست بمی تا نرود روزه بسر (۱)
 شب عید آمد و می خواهم بر بام جهیم گویم از نوشدن ماه چه دارید خبر
 تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر (۲)
 چون فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنک هم چنان دست قدح گیرم تا روز دگر
 روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
 مطربانم همه همسایه و هم در که خواب شعرها دارند از گفته دستور از بر
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات آن امام همه احرار بفضل و بهنر
 دولت سلطان باغیست بهارش همه نور (۳) رای او ابری کان باغ همی دارد تر
 باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
 خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود گلین او نه عجب گسر بتموز آرد بر
 دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست اولین معجزه ها خواجه بدیوان اندر
 رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد گوشه تاجش و امروز پدید است اثر
 هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان نه عجب باشد گر سنک سیه گردد زر
 شاه را کو توبه شادی و طرب دل نه و بس وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
 ملک راعونی و اندیشه بوی یافته است (۴) که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
 نکذرد شیر دژا گاه بصد عمر از بیم (۵) اندر آن بیشه که يك چا کر او کرد گذر
 تا بدیوان و زارت بنشست از فرعش ملک انرا نه قرار است و نه خوابست و نه خور (۶)

۱ - (تا نبرم روزه بسر) ۲ - بطر دهشت و حیرت از هجوم نعمت ۳ - نور بفتح نون شکوفه
 ۴ - (اندیشه بر تافته است) ۵ - دژا گاه بمعنی سهمگین و خشم آلود و تند شده و بداندیش باشد
 ۶ - (ملکانرا نه فراغت)

از شهان و ملکان هر که قویتر بسپاه
 او همانست که محمود جهانرا بکشد
 تا نصیحت کر او بود براو بود پدید
 او نصیحت بشنید اما بدگوی امین
 دایگان دست وزبان یافته بودند و شکم
 دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست (۱)
 بد بد گویان بد گویانرا کرد نکون
 آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز
 شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
 باز گرداند باخواجه بشادی و نشاط
 در دل بار خدای همه شاهان فکند
 رسم و آئین تبه گشته بدو گردد راست
 ای بتو تاه کریمی و بتو تازه سخا
 در سرای پسران تو و در خدمت تو
 وقت آستکه بنشینم در گوشک کی
 شغل کی سازم بردست که از موقف آن
 بنده را با رگیئی ده که همه عمر ترا
 روز کار تو بکام تو و در خدمت تو

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او

بعد از عزل شش ساله

ای ترک همی باز شود دل بسر کار
 آن خوایله کرده است که ورزید همی یار
 صد بار فرون گفت که تا کی خورم این غم
 من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار

۱ - دمنه نام آن شغال که در کتاب کلبه ازو قصه کرده اند ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت

باریست گران بر دل از اندیشه آن لب
 شش سال دما دم غم و تیمار تو خورده است (۱)
 پیش آی و مرا از طلب بوسه نهی کن
 هم بشکند این توبه از بنگونه که دیدم
 از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
 امید چنانست بایزد که ببخشد
 خاصه کمنه من که پس از طاعت ایزد
 دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
 فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک
 تاسایه او دور شد از دولت محمود
 بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود
 لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
 اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر
 هر چند که ویرانست امروز خراسان
 سال دگر از دولت و از برکت خواجه (۴)
 رای و نظر خواجه چو باران بهار است
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
 دندان همه کند شد و چنگ همه سست
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند
 بسیار بخوردند و نبردند کمائی
 آمد که بیماری و لاغر شد آن

خون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار
 وقت است که او را برهائیم ز تیمار
 وین بار گران از دل غم کوفته بردار
 باری توشکن تابتو نیکو بود این کار
 هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار
 ایزد بستغفار کماهان کنه کار
 در خدمت دستور ملک بودم هموار
 آن حمد و ثنایا بدل و دیده خریدار (۲)
 وین هر دو نشان آمده در هر دو بدیدار
 دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
 چون خانه که ریزان شود آرد و دیوار
 وز روی دگر کشته خزانه همه آوار (۳)
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
 دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار
 تا چون شود این ملک فرور بخت از بار
 هر چند نموده است در او مردم بسیار
 چون باغ پراز گل شود اندر مه آزار
 این هر دو چو پیدوست بختند دگل و گلزار
 از پنجه گرگان ربایند غدار
 کشتند چو گفتار کنون از پی مردار
 باید زدن امروز چو اشر همه نشخوار
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

۱ - دما دم بفتح هـ ردو دال بمعنی دم بدم و نفس و بضم هـ ردو دال بمعنی متعاقب و بی دریغ است
 ۲ - (آن احمد دیندار و دل و دیده احرار) ۳ - آوار بمعنی خراب است ۴ - (ازدگر خواجه)

گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند زان خواب گران کشتند ایدون همه بیدار
هوش از سرشان برده همی مستی غفلت ویدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب رستی زغم وزاری وایمن شدی ازعار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان کشته بر او یکسره آسان وآسان جهان بردل بدخواهش دشوار

در مدح وز پسرزاده ابوالفضل جلیل عبدالرزاق گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار بیباغ رفتم با درد و داغ رفتن یسار
بدان مقام که با من بمی نشست همی بروز کار خزان و بروز کار بهار
بنفشه دیدم و نرکس مقام کرده و باغ بدین دو کشته زخوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه کشیده نرکس بر کرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هردوان با من بجام ساتکنی خورده بود می بسیار (۱)
خروش و ناله بدن در فتاد و رنگین کشت ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری (۲) بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بسار
چه گفت نرکس گفت ای ز چشم دلبر دور غم دو چشمش بر چشم های من بگمار (۳)
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند بگو شم آمد بانگ و خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند که کاشکی دل تو یافتی بماد و قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیسم بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بسکار
در این مناظره بودم که باز خواند مرا سده ز بهر ثنا گفتن شه ابرار (۴)
وزیر زاده سلطان و بر کشیده او بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر بدو گرفت بمین و ازو گرفت یسار

۲۰ ۱ - ساتگنی بروزن صافدلی قدح و ییاله بزرگی که بدان شراب خورند ۲ - (شد از دستت)
(بشد از دست) ۳ - (بگسار) گساردن بمعنی گذاشتن است ۴ - (که یار خوانند مرا - به پیش بهر ثنا)

بیاد گردش بتوان زدود از دل غم
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
جهان همه چو بکی گلبن است و او چون گل
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان
بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
سخا ز طاعت بیدش و ز خشم حلم افزون
ابا سپهر کجا همت تو باشد یست
ز چاکران تو گاهی جدا نکردد فخر
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر (۲)
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم
سپهبدان سپه را پیادگان خوانند
چه مرکبست بزیر تو آنمبارک خنک
چو روز بادروان پاره ز ابر سپید
چو ابر باشد و از نعل او جهان بر قست
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن
نهنگ و دیو و یلنگش بخوان و شیرمدان
نهنگ ازو بخروش است و دیو ازو بفرغان
ایا ز کینه و ران همچو رستم دستان
شب سده است یکی آتش بلند افروز
همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم

بمصلحه بتوان برد ز آینه زنگار
چنانکه زابجد اصل حروف و اصل شمار
چو گل چندند ز گلبن همی چه ماند خار
چو بر سپهر هماره ستاره سیار
اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
نهاد طبع چهار است و آن خواجه چهار
شرف ز کبر زیاده هنر فزونی از کار (۱)
ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
زدشمنان تو موئی جدا نباشد عار
بیاد کردن نام تو به شود بیمار
اگر سپهر کند یدش تو ستاره نثار
بگونه قلم تو شده است زار و نزار
هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
که نکذرد بکه تاختن ازو طیار
تو ابر دیدی کو زیر زبن بود هموار
اگر ز ابر جهد برق بس شکفت مدار
یلنک کوه پناهست و شیر بیشه حصار
که نا پسند بود نزد مردم هشیار
یلنک ازو بنهیب است و شیر ازو بفرار (۳)
آیا ز ناموران همچو حیدر کزار
حق است مرسته را بر تو حق آن بگذار (۴)
چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

۱ - (فزون زانکار) ۲ - ضریر ناینا ۳ - (شیراز و بنهار) نهار بکسر کاهش و گدازش
وترس و بیم ۴ - سده روز دهم بهمن ماه که فارسبان در آنروز عید و جشن سازند و آتش بسیار
افروزند

در تهنیت عید فطر و مدح خواجه جلیل عبدالرزاق گوید

- حدیث نو شدن مه شنیده بخبر
مرا ز نوشدن مه غرض مه عید است
بدان شتاب که من خواهم اربدانی ناخت
نصیب روزه نکه داشتم دگر چکنم
مهی گذشت که بر دست من نیامدمی
دلم ز روزه پیوسته روز توبه گرفت (۱)
ز چنک روزه بزهار عید خواهم رفت
اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام
جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود
بزرگوار جهان خواجه بلند نسب
اگر چه گوهرش از گوهر شریف ویست
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او
فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد
کر از کفایت گویند با کفایت او
ور از مروّت گویند با مروّت او
سخای او را روز عطا وفا نکند
در سرای کشاده است برو ضیع و شریف
سر او مجلس بر مردم و دور و بیه بیای
یکی برون نشود تا درون نیاید ده (۲)
و گر زمانی خالی شود ز خلق سرای
ز بگوار دلی کس چنین تواند کرد
- بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
چوماء بینی بشتاب و روز کار مهر
میان تاختن آوازه ده که باده بخور
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
چنین همی توان برد روزگار بسر
بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخور
که این معامله را او کند ز تو بهتر
بکوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر
خنک روان پدر زین محلال زاده پسر
چنین شریف نبود اندرین شریف کهر
همی فراید جاه و جمال و قدر و خطر
شماره کرد نداند همی ستاره شمر
همه کفایت صاحب شود هبا و هدر (۳)
همه مروّت آل برامکه است ابتر
سرشک ابر و نبات زمین و برک شجر
نهاده روی جهانی بدین مبارک در
غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
بجستجوی فرستد بهر طرف چاکر
نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر (۴)

۱ - دلم ز روزه پیوسید و هم ز توبه ۲ - صاحب لقب اسمعیل بن عبّاد وزیر فخر الدوله است

۳ - (نیاید ده) ۴ - (بدین اختر)

دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر ^(۱)	دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر ^(۲)	بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
دگر بدادن مال و ببذل کردن زر	بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
چو تخم نیک فکنده است نیک یابد بر	هر آنچه باید از این باب کرد خواهد کرد
نه خیر خیر ثنا گوی او شد آن لشکر ^(۳)	نه بیدهد سخنش در میان خلق افتاد
ازین سران و بزرگان که حاضر نداید بر	چرا جز او را آواز نام نیک نخواست
چندو شد سقی معروف و گستریده اثر	اگر چنو دگر سقی بمردمی و بفضل
مباد خانه او خالی از سعادت و قر	بقاش باد و بکام و مراد دل برسد
همیشه یافته بردشمنان خویش ظفر	همیشه یافته ازدوستان خویش مراد
خجسته باد بر آن میفر خجسته اثر ^(۴)	خزان و آمدن عید و رفتن رمضان

در مدح امیرایاز اویماق منظور و محبوب سلطان محمود گوید

غم نادیدن آسماء دیدار ^(۵)	مرا در خواب که ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد	من از تیمار او تا روز بیدار
گاهی گویم رخت کی بینم ایدوست	گاهی گویم لب ت کی بوسم ای بار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی	همی گریند بر من همچو من زار
مرا کوئی چرا گری ز اندوه	مرا کوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق	نه جز با رازداران روی گفتار
هر آن کامسال آمد پیش من گفت	نه آئی خود که من دیدم ترا پار
ز کوژی پشت من چون پشت پیران	ز سسقی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن	سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم	دل غمگین من بشکافت چون نار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه	چو نزد میر میران یافتم بار

۱ - ربیع و مضر نام دو قبیله است از عرب ۲ - (فکنده در معبر) ۳ - خیر خیر از توابع است
۴ - (بر آن مهتر خجسته اثر) ۵ - (ماه رخسار)

- ن چون روی من چون تابدا یترنج دل بیچاره چون بردار این بار
- امیر جنگجوی اباز اویماسق دل و بازوی خسرو روزبیکار
- سواره کز در میدان در آید زیبای اندر فتد دلهای نظار (۱)
- یکی گوید که آن سرویست برکوه دگر گوید گلی تازه است بر بار
- زنان پارسا از شوی گردند بکاین دیدن اورا خریدار
- دلبران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برک سپیدار
- اگر بر سنک خارا بر زند تیر بسنک اندر نشاند تا بسوفار
- برون پزند از نخجیر ناوک من این صدمبار دیدستم نه یکبار
- نه بر خیره بدو دل داد محمود دل محمود را بازی میندار
- جزاودریدش سلطان نیز کس بود جزاوسلطان غلامان داشت بسیار
- اگر چون میر یکتن بود ازیشان نه چندان بد مراورا کرم بازار (۲)
- خداوند جهان مسمود محمود که اورا زر همی بخشید بخروار
- جزاورا از همه میران کراداد بیک بخشش چهل خروار دینار
- ندادندش چندین کر نبودی بچندین و بصد چندین سزاوار
- بجای قدر میر و همت شاه تواینرا خوار دار و اندک انگار
- بجائی برد خواهد خسرو اورا که سالاران بدو کردند سالار
- بدو بخشید مال خطه بُست خراج خطه مکران و قزدار (۳)
- کجا گردد فراموش آنچه او کرد ز بهر خدمت شاه جهاندار
- میان لشکر عاصی نگه داشت وفا وعهد آن خورشید احرار
- بروز روشن از غزنین برون رفت همی زد با جهانی تا شب تار
- نماز شام را چندانکه خواندند (۴) که دشت از کشته شد بایشته هموار

۱ - (جومای درفتد) ۲ - (تیز بازار) ۳ - (فروار) پس از درگذشتن سلطان محمود و بر تخت نشستن محمد به پنجاه روز بعد اباز او یماق از غزنین با جمعی سوار بیرون آمد و بجانب مسمود راند و برای مسمود از مردم بیعت گرفت و بعداً اباز امارت سپاهی یافت و مسمود برای فتعی که اباز کرد خراج بُست و قزدار و یکخروار زر مسکوک بوی بخشید و فرخی ابن قصبه در این مقام گفت

۴ - (شام را چندان نخواستید) (شام را خندان بخواید)

گروهی را از آن شیران جنگی بکشت و مابقی را داد زنهار
جزا و هرگز که کرده است این بکیتی بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدایا ناصر او باش و از قدر سر را بانش از خورشید بگذار
جهان از بدسکالانش نمی کن چنان کز شیخك بی شرم طرار (۱)

در مدح خواجه ابوالحسن منصور گوید

شمار روزه همی بر گرفت روز شمار تمام کرد بعید محمد محمدهار
شمار بوسه زممشوق باز باید خواست که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار (۲)
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا تو وام دار منی خیز و وام من بگزار
مراد لیست من آندل ندارم از تو دریغ تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بر آن لب خواهم سه بوسه داد که من بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی کدام خواجه خداوند دست گوهر بار
عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور که جاودان ز جهان شاد باد و بر خوردار
نه عمر است و بماند بعمر خطاب نه حیدر است و بماند به حیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر ننگاشت بسنك ز سنك خاست فغان و خروش و ناله زار
به نیزه کنگره بر باید از حصار عدو چنانکه باد خزان از چنار برك چنار
بنام جودش غواص اگر بی بحر شود نخست دست رساند به لؤلؤ شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او نخست میتین بر زد بزر دست افشار (۳)
غریب وار همی گشت جود کرد جهان چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار
سختای خواجه بهار است و مادرخت و درخت جوان و تازه نکردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد ز دل غم وزد و رخساره گونه دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار

۱ - شاید اشاره بحسنك وزیر و بردار کردن او باشد ۲ - (گردشمار) ۳ - (مشت افشار)
میتین کلند و میل آهنی که سنك تراشان بدان سنك تراشند

- ترا باصل بزرگ ای بزرگوار کریم
نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس
نه عود گردد هر چوب کان بجهد و برنج
تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون
بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود
چنانکه بس کس کوده درم ندیده بهم
کسیکه خشم تو اورا بر زرف چاه افکند
چنانکه هر که مراورا کشنده مار کزید
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر
هر آنکسی که مراورا ز می خمار گرفت
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش
از آنکه هر که عدوی تو کشت کافر کشت
عدو پیاده شود خشم تو سوار دلیر
ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما
همیشه تا دونگو هیده مدح باشدمان
نصیب تو ز جهان خرّی و شادی باد
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو
- ز باد نیست بر آزادگان همه هموار
بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
بگل فرود کنی بر کنار دریا بار (۱)
بیدشت و سینه آن بر کنند رنگ و تکار
ز مجلس تو برون بر د زر کنار کنار (۲)
ز بر تو بعدد بر یکی شعر ده هزار (۳)
مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر
امید رستن خویش افکند بمهر مـار
خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
بـمی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
کز او مدام پریشان شده است دانه نار
و گرچه ایزد بخشد گنه با ستغفار
خدای تو به پذیرنده نیست از کفار
پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا مروّت را کرد مجلس تو مدار
نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار
بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
سیاه کیسوی لیل و سپید روی نهار
یکی دو چشم نرند و یکی میان زار
نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

۱ - دریا بار دریای بزرگ را گویند و هر ولایت که کنار دریا باشد
کنار یعنی آغوش ۴ - بر بکسر و تشدید نیکوئی و احسان و هدیه
۲ - (تو برد زر کنون)

در مدح خواجه سید منصور بن حسن میمندهی

ایدل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
 هر روز مرا از تو دگر گونه بلا نیست
 امروز مرا از تو عذاب است نه چون دی
 از عشق فکندستی در گردن من طوق
 چون موی شدم لاغر و چون ز رشده ام زرد
 عشق است بلای دل و تو شیفته عشق
 يك عشق بسر برده نباشی بتمامی
 از تو همه در دسر و از تو همه سختی
 زینگونه که من گشتم از رنج تو ایدل
 تاج هنر و کنج خرد خواجه سید (۲)
 هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
 اندک شمرد هر چه ببخشد اگر چند
 دینار بزائر دهد و شکر ستاند
 نشکفت گراز بخشش او زائر او را
 دانا بر او سخت بزرگست و جهان خرد
 از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
 حرز است مگر نامش کز داشتن او
 گردون بلند است رواقش بکه بزم
 می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می
 ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
 ای تو بخضر ساکن و نام تو مسافر
 نام تو چو خضر است مهر جای رسیده

کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار
 من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
 امسال مرا از تو بلا نیست نه چون یار
 وز رنج نهادستی بر گردن من بار
 چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار (۱)
 سنگی تو مگر کانه بر تو نکند کار
 کاو بخته کردی بغم عشق دگر بار
 از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار
 ترسم که مرا خواجه بمجلس نهد بار
 منصور حسن بار خدای همه احرار
 او باز بیاشیدن و بخشیدن دینار
 نزد همه کس اندک او باشد بسیار
 وز شکر همی کنج نهد حاتم کردار
 منسوج بود پرده وزرین درو دیوار
 شاعر بر او سخت عزیز است و درم خوار
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
 آزاد شود بنده و به گردد بیمار
 دریای محیط است سرایش بکه بار
 از بار خدایان همه او راست سزاوار
 زان پس که زمیست شود مردم هشیار
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
 کردار تو بانام تو در هر سفری یار
 ارجو که چنان باشی توبیز بقادار

- از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
 بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه
 بیصاحب و بیخواجه بود خلد برین خوار
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
 بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار
 هم نیکو دبداری و هم نیکو عشرت
 هم نیکو کفکاری و هم نیکو کردار
 کفتار تو با کردار آمیخته گشته است
 از بسکه بکردار بجای آری کفتار
 بدخواه تو خواهد چو تو گردد بیزرکی
 هرگز نشود سنک سیه لؤلؤ شهوار
 چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست
 زن مرد نکردد بنکو بستن دستار
 آنرا که بکین جستن تو دست همی بود
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
 بدخواه تو هر چند حقیر است مراورا
 از تخت فرود آورو برکن بسر دار
 ما راست عدوی تو سرش خرد فرو کوب
 فرض است فرو کوفتن اینخواجه سرمار
 هر چند ترا عار است از کشتن آن دون
 او را بکش و مزد برابر کن با عار
 صاحب که پیرورد مراورا و بدو داد
 بُست خرم خوب چو به خانه فر خار
 پنداشت که او مردم طمع است دما می (۱)
 مصر ایزد دادار بفرعون امین داد
 نشاخت که او مردم پست است و سبکسار
 تاملوسی را ایزد فرمود که او را
 کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
 تابری که و بردشت با آزار و با آذر
 هنگام عذابست عذابی کن دشوار
 تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
 بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار (۲)
 دلشاد همی باش و می لعل همیخواه
 تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار
 از دست بتی ماه رخ و لعل چو گلزار (۳)

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج گوید

- ۲۰ امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 هنگام آمدن نه بدینگونه بود یار
 یار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 بی فروش و بی تجمل و بی رنگ و بینگار
 و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد
 اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
 بر دست بید بست ز پیروزه دست بند
 در گوش کل فکند ز بیجاده گوشوار

۱ - (مرد مطیع است) ۲ - خبری کل همیشه بهار است ۳ - (از دست بتی بادورخ لعل چو گلزار)

از گوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله
 کوئی که رشته های عقیق است ولاژورد
 از گل هزار گونه بت اندر پس بت است
 گلبن برند لعل همی بر کشد بسر
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 رازیست این میان بهار و میان من
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل^(۲)
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت
 باغی چو خوی خویش بسندیده و بدیع
 باغی کزو بریده بود دست حادثات
 باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش
 باغی که نیمه نتوان گشت زو تمام
 هر تخته ازو چو سپهر است بیکران
 سیصد هزار گونه بت است اندر او بیای
 از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
 بر جویهای او برده نو نهالها^(۴)
 تا چند روز دیگر از آن هر وصفی
 آنکاه ما و سرخ می و مطربان خوش
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 باران گل پرست همی کبترد نثار^(۱)
 امسال چون زیار فزون ساخته نگار
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 جایی بیافوی که در او یابدی قرار
 اندر میان خار و اندر میان خار
 بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
 مرده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
 در پیش او بسان سپهری یکی حصار
 کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
 کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 کریک مهی تمام کنی اندر او گذار
 هر دسته ازو چو بهشت است بی کنار
 هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار^(۳)
 وز سر و نو رسیده و گلهای کامکار
 کوئی و صیفتانند استاد بر قطار^(۵)
 بر خویشتن بکار برد در شاهوار
 باران مهربان و رفیقان غمگسار
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

۱ - (دامان گل بدشت همی گسترده بهار) (باران و گل بدشت همی گسترند بار) بار بمعنی پرده
 و سرا پرده آمده ۲ - (بر سنگلاخ و سنک) ۳ - بهار نام بتخانه است ۴ - زده صف
 ۵ - وصف خدمتگار غلام باشد یا کنیز و درباره از نسخ چنین بود (کوئی صف بتانند)

- گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد
دستور زاده ملک شـرق بوالحسن
بنیاد فضل و بینش فضل است و پشت فضل
اورا سزدد بزرگی و او را سزدد شرف
کردار و بر او بگذشت از حد صفت (۱) احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس
صکک دارهای خویش بی هیچ خدمتی
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان
بس کسی که شد ز خدمت آنخواجه همچومن
چون عاشقان بدوست بنازند زو همی
با دولتی است باقی و با نعمی تمام
آنکس که مشتش خویش ندیده است پردر
زائر ز بس نوال کزو یابد و صلت
پندارد از نواخت هم او یافته است و بس
این مهتر است و بار خدائی که مال خویش
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی
تا شنبلیله و لاله نیسای ز شاخ بید
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر
بد گوی او نژد و دل افکار و مستمند
هر روز شادی از تو بیناد رامشی
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
حیاج سرفراز همه دوده و تبار
وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار
او را سزدد منی و هم او را سزدد فخر
ز و برد بار تر نبود هیچ برد بار
بر من کنند سلام بروزی هزار بار
از اینهمه بخدمت او کردم اقتصار
هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
صدر و سریر و جام می و گار هر چهار
با همی که وهم نیارد بر او گذار
گر خدمتش کنند ز گهر پر کنند کنار
کوید مگر چومن نرسید اندر این دیار
آنکو گمان برد بخرد باشد او نزار
بر مردمان برد همی از مردمی بکار
آری بزرگواری دانسد بزرگواری
تا سرو نارون نشود نارون چنار
تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار (۲)

۱ - بر بکسر و تشدید نیکویی و هدیه و احسان ۱ - کرخ نام محله ایست از بغداد و نام دهی که شاپور
آبغا بنا کرد جهانگیری در لفت کوخ که بمعنی خانه ایست که از چوب و علف سازند این شعر را
شاهد آورده (زین کاخ کوخ وار) و البته اشتباه کرده که لایضی

در مدح عارض سپاه محمودی حمید الملک قهستانی

پشت من بشکست همچون بر شکن زلفین بار
 اشک من بیجاده کون و چشم من بیجاده بار (۱)
 هر زمان چشم فشانده بر گل زرد ارغوان
 هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
 همچو برسیم ز دوده زلف او و جمده او
 حلقه ها دارد زعنبر بر سمن سیصد هزار
 عذر من بپذیر اندر عشق آن بت هر که دید
 زیر آن خمیده زلف بر شکن سیمین عذار
 اشک خوبین من و نوشین لبش در چشم خلق
 نرغ و قدر گوهر کانی همی کرده است خوار
 عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
 کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار
 آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
 بینواز و بانوا و ممتحن زو شاد خوار
 نیست دولت را چو او اندر جهان یک مستحق
 نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار
 صد نکت بر چیده اندر یک نظر زو نکته جوی (۲)
 یک خطا ناپدیده اندر صد سخن زو شهریار
 دست او ابریست اندر بز مکه وقت عطا
 اسب او باد است اندر تاختن گاه شکار
 جود پیش از روز کار خواجه پنهان بود و بود
 نزد هر کس چون بر کفار دین مذموم و خوار (۳)
 آشکارا کرد دست راد خواجه جود را
 همچو خشت شاه ایران کردن گردان شکار (۴)
 از عطا و خلعت بسیار او با زائران
 بازیابی تازه در هر انجمن صد یاسادگار
 کر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن
 عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
 باز گونه دشمنانش را ز بیم کلک او
 موی گردد باز گونه بر بدن دندان مار
 هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود
 هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار
 از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او
 کر پیژد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار (۵)
 تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع (۶)
 هر شب اندر باغ و درستان بگلبن زارزار
 ابر نوروزی بگرید وز سر شک چشم او
 گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
 جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند
 دشمنش را جاودان تخت و وطن بر چوب دار

۱ - بیجاده نوعی از یاقوتست - این قصیده مضطرب و بی ترتیب و سقط بسیار دارد ۲ - (بر چیده اندر نکته زو) ۳ - (چون بره مؤمن و ثن مذموم) ۴ - خشت نوعی از سلاح جنگست ۵ - (در هوا گیرد حصار) یرن پروین است که ستاره هائیت مانند خورشید ۶ - زندواف بلبل است و فاخته را نیز گویند و هر جانور بخوبی آواز را نیز گفته اند

در مدح خواجه ابوبکر حمیری ندیم سلطان محمود گوید

- ای بال لب پر خنده و باشیرین گفتار
تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
آن منی و پیش منی کر که بخوام
از چشم بدای ترک همی بر تو بترسم
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
من دل بتو دادم که بزهار بداری
یاران تو همچون تو بیابند ولیکن
پیش تو پیدا ایستمی هر شب و هر روز
صدبار نشاند مرا خواجه بدین عذر (۱)
- فخر ندمای ملک شرق ابوبکر
بادی که هر آن کشتی ازو پنهان ابرست
کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر
در خانه او وقت زوال آب نماند
از عاقبت خویش نبندیشد و در وقت
آن مال که امسال بدو خواهند آورد
کر خفته بود بار دهندت ببر او
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی
مردیت سخا پیشه و مردیت عطا بخش
معروف شده نزد همه خلق بخوبی
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو
سلطان جهان کھف مسلمانی محمود
گفته است که در ملک من آن کن که تو خواهی
- تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
بر هم تزنم دیده و در دیده نهم خار
زهار مخور بر دل زهار زهار
نزدیک من امروز تو داری همه بازار
کر هیچ توانستی یایم بکند کار (۲)
- آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
عبدالله بن بوسف تاج همه احرار
ابری که همه روزه درم بارد و دینار
نا برده بدو حاجت و نا یافته زو بار (۳)
- کر وقت سحر زر بدر آرند بخروار (۴)
بدهد همه جز ما حرم الله بزوار
چون نیک نکه کردی بخشیده بود یار
صد بار نکه کردم اینحال نه یکبار
از خواستن خواسته و ز خواستن بار
با خلق نگو کار بکردار و بگفتار
وز بخشش او در کف مانعت بسیار
نا یافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
زین است مرا و را بدل و دیده خربدار
کس را نبود با تو در این معنی گفتار

۱ - (یایم کنندی کار) ۲ - (نشانه است مرا) ۳ - (نا یافته کردار) ۴ - (کر وقت

۲۵ سحر آب در آرند) صاحب برهان نویسد آب کنایه از لؤلؤ و جواهر است

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم	این بود مرا عادت و این باشد هموار
دو دولت من بنگر و دردین همه بین	آنها که ز ره دور بود باز بره آر
و انرا که بگفتار تو ره باز نیابد	از تخت فرود افکن و بر کن بسردار
تزدیک شه شرق بدان یابکه است او	زیرا که ندیده است چنوهزگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه	حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دار دچکند کس	چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلشنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران	واندر سپه سلطان با حشمت و سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری	گاهی بنگه داشتن لشکر جرّار
سه کار بیکبار همی ساخته داری	احسنت و زه ای پیشرو زبرک و هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرباغ	چون آنکه صبا سبز کند دشت چو زنگار
دلشادزی و از تن و جان بر خوروی خور	از دست بتانی چو شکفته گل بریار
این مهرمه فرخ و جز این صد دیگر	در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

در مدح ابوبکر حصیری

عبدالله بن یوسف ندیم سلطان محمود

ماه فروردین از کنج کهر یافت مگر	که بیار است همه روی زمین را بکهر
یا مکرزین نم پیوسته زمین کوهر زاد	همچو زاید صدف از باران پاکیزه در
ابر فروردین هر روز همی بارد در	وان همی گردد کوهر بدل خاک اندر
کرم کز توت بریشم کنند آن نیست عجب	چه عجب از زمی اردر دهد و کوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چند آنکه رود	بر کهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حورو پری	راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور
روز نور و زاست امروز و چو امروز گذشت (۱)	کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد	خواجه سید داند برد این روز بسر
خواجه ابوبکر حصیری سر اصحاب حدیث	حجت شافعی و معجزه پیغمبر

- آنکه در بخشش راد است و برادی چو علی
روز و شب مبتدعانرا و هوا دارانرا
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت
او بغزین و بمصر از غز عشق مرعطیان^(۱)
با چنین مذهب کوهیچ میندیش و مترس
من چنین دامن وار جو که چنین باشد کو
ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق^(۲)
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا
هم بزرگی معلوم و هم بزرگی بادب
پدرانرا پسران چون تو همی باید و بس^(۳)
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
سیستانرا بتوفخر است و جهانرا بتوفخر
شاه کیتی ملک مشرق سلطان زمین
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است
چون ازین حرب که رفته است بماروی نهد
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
اگر این شعر که گفتم چو فلانست بطبع^(۴)
شعر در تهنیت شاهی من دامن گفت
کار کیتی همه بر فال نهاده است خدای
۲۰
- آنکه در مذهب صلبست و بصلبی چو عمر
هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
ور چه شاهان جهانرا بفریبند بزر
از ره دیده بیارند همی خون جگر
کر گناهت بمثل افزون باشد ز مذر
نامه تا خوانده خرامد ببهشت از محشر
ای ز فضل تو رسیده همه خلق خبر
ای توانگر بیزرکی و توانگر بهنر
هم بزرگی بنهاد و هم بیزرکی بیدر
که همه روزه همی زنده کنند نام پدر
کر چه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
اینجهانرا بجهاننداری و شاهی درخور
آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
نیک داند که همی نام تو جوید بدم^(۵)
بنوا ها و بیروز و شادی و ظفر
تا شود دشمن تو کورو بد اندیش تو کر
اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر

- ۱ - قرامطه قومی بدکیش و مبدع در دین اسلام بودند که قبله از کعبه بگردانیدند و مگه قتل عام کردند و حجر الاسود شکسته از آنجا نقل کردند و روزه رمضان بدل کردند و غسل جنابت برداشتند خلفاء عباسی که بغداد مرکز خلافت ایشان بود و غزنویان تابع و مطیع آنها بودند خلفاء فاطمی مصر را که برضد ایشان بودند از روی عداوت و ضدیت قرامطی خواندند و حال آنکه ساحت آنان از این نسبت بری بود و بنام قرامطه محمود و مسعود بسیاری از مردم را بکشتند و حسنک وزیر را هم مسعود بدین تهمت بردار کرد ۲ - (ای بر ازنده) ۳ - (پسران باید چونین که تویی) ۴ - (جوید بهنر) ۵ - (جوگلاست بطلم ظ)

چاگر یکندل و از شهر تو و از کف تو یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بدیمه گل سرخ نباشد در باغ تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو برشاخ گل زرد چو دینار شود لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز ~~کمر~~
شادمان زی و بشادی رس و بی‌انده باش باده سوری بر دست و تکار اندر بر
روز نوروز است امروز و سر سال عجم بزم نو ساز و طرب کن زنو و شگر خور (۱)
قرخت باد سر سال و چنینه هر سال بزم تو بابت و با جام و می و رامشگر

در مدح عبدالله بن یوسف

ابوبکر حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم این مه بترایح و بتسبیح بسر (۲) من و سبکی و سماع خوش و آناه بسر
یکمه از سال چنان بودم کابدال بوند یازده ماه چنین باشم و زین نیز بسر
نه همه تشنگی و کرسنگی باید خورد نوبت کرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدواست وان کسی را که دلم خواهد کیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسه یکماهه زدوست بوسه و آنچه بدین ماند معنیش نکر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان بنگوید چو من ابله دیوانه خسر (۳)
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشان را بجز این عیب ندانم بجهان لاجرم عیب مرا خواجه خریده است بزر
خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو هر زمان تازه شود سیرت ابوبکر و عمر
هم بزرگست بعلم او و بزرگست بفضل هم ستوده بتبار است و ستوده بکهر
مهتری از کهر پاک رسیده است بدو فضل میراث رسیده است مرا و از پدر
۲ اثر نعمت جدانش پیدا است هنوز بر بناهایی با ~~کوه~~ به بالا هممن

۱ - (سبکی خور) سبکی بلسان اهل فارس شراب جوشیده را گویند ۲ - صلوٰۃ تراویح نماز نیست مستحب در مذهب عامه که در لیلای رمضان خوانند هر چهار رکعت یک سلام و جلسات راحت بعد از هر نماز را تراویح گویند و تراویح جمع است و در مذهب شیعه نمازهای مستحبی همه دورگمتی است ۳ - (من غولۃ دیوانه) غولیه بضم اول و واو معدوله احمق و ابله و بی عقل است جهانگیری همین بیت را شاهد آورده و صاحب برهان بفتح اول ضبط کرده

- سیدستان خانه مردان جهانست و بدو است
 سام یل کیست کجا سابه آنخواجه بود
 نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
 دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح
 آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان
 کس در آنجنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
 همه خانان و تکیانان و سواران دلیر
 خان همی گفت همه روزه که سبحان الله
 آب ترکستان اینمرد بیکباره ببرد
 گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنک
 کلمه مردم شکر است پس از رایت او
 جان شیرین را آروز که در جنک شوند
 نازده زخم بجنک اندر شیران فکند
 اگر از سندان بر جوشن بر غیبه بود (۳)
 کار مردان بدل مهتر شایسته کند
 شاه ایران را بر خواجه و نوق دگراست (۵)
 همه را بسته بدرگاه خداوند برد
 شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
 لاجرم منزلی دارد نزد بیک ملک
 بس دلاکور از آن پیل رسیده است الم
 پیل او پای همی بر سر صد شیر نهاد
- ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
- شرف خانه مردان جهان ثا محشر
 خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر
 بیش از آن دارد کز سام یل ورستم زر (۱)
 این بسی برده بکار و آن بسی کرده زبر
 شاه کرده است بدان لشکر دردشت کتر
 او همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر
 داشته شد از سپه او و ازو دست بسر (۲)
 این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
 بطرازدن جنک و بقدا کردن زر
 خانان همه بیکباره کسند زیر و زبر
 که نبوده بجهان در سپه اسکنند
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
 بسبک داشتن پای با سب و استر
 پیریشند بشمشیر دو دسق و تبر
 پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهر (۴)
 همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
 وز خداوند فزون میر رسد از لشکر (۶)
 هیبت خواجه کند بردش از دور اثر
 جز مراور او جز او کیست پیل اندر خور
 بس کسا کور از آن پیل بدر است جگر
 ورچه پیلش بسفر باشد و شیران محضر

۱ - نیمروز نام مملکت سیستانست و زرا آنکه رویش سرخ و مویش سفید باشد و چون زال پدر رستم بدین صفت از مادر برادر او را زال زر گفتند و رستم را در نسبت پیدر رستم زر گویند ۲ - (از سپه او در دست سپر) ۳ - غیبه بولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب کنند ۴ - (نباشد بهتر) ۵ - (شاه ایران را گرهمبر خواجه دگریست) ۶ - (زین نرسد کز لشکر) (زین راستو را لشکر)

همچنین باد همه ساله بکام دل خویش پیل بر در که و دریش بتاف دلبر
عید و جز عید بر آنخواجه بشادی کند بگذاراد و بماناد بسیدین صدر اندر

در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله

احمد بن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار (۱)

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس

بید را چون پَر طوطی برک روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد

حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ کوئی لعبتان ساده دارد در کنار (۲)

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۳)

نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار (۴)

تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل

پنجه ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار (۵)

باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون تمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند

باغ های پرنگار از داغگاه شهریار

۱ - (تایرند نیلگون بر روی بندد) ۲ - (لعبتان جلوه) (لعبتان تازه) ۳ - مرسله بهیته اسم
مفعول مؤنث از باب افعال قلاده که زنان از گلو آویزند و بسینه افتد و در عرف سینه ریز گویند
۴ - (لولوی بیضا) (لولوی لالا) ۵ - (تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل - پنجه های سبز
مردم سر بر آورد از چنار)

داغکاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندر او از نیکوئی حیران بماند روزگار^(۱)

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه ها با بانك رود مطربان چرب دست
خیمه ها با بانك نوش ساقیان می گسار^(۲)

هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست هست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار^(۳)

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندر آن دریا سماری وان سماری جانور^(۴)
واندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که براو صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد^(۵)
کرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یا قوت رنگ
هر یکی چون نار دانه کشته اندر زیر ناز

۲۵. ۱ - (از خرمی خیره بماند) ۲ - (ساقیان نوش خوار) ۳ - (خواجگان خواب و خمار)
۴ - سماری نوعی از کشتی است ۵ - مطرد بروزن منبر یعنی علم و رایت و درفش است

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف (۱)
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سیر بر باره دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار (۲)

ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبانرا یکان اندر کشیده زیر داغ (۳)
باد پایانرا دوکان اندر کمند افکنده خوار

کردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهر رگیر شهر دار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند (۴)
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار (۵)

هر چه زینسو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد
شاعران را بالکام و زائران را بافسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران و کامکار

روز يك نیمه کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و باده نوشین کوار

زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت (۶)
رود ها چون عاشقان تنگدل گریخته زار

خسرو اندر خیمه و بر کرد او کرد آمده
بوزرا صید غزال و بازرا مرغ شکار (۷)

۱ - ریدک ورود و رودک بمعنی طفل است و خواب نادیده کنایه از نابالغ است ۲ - (با کمند شصت خم در دشت) ۳ - (کوه کوبان کره ها) ۴ - (اندر کمند تاب خورده) یا بمعنی مسافت میان هر دو دست باشد از سرانگشت دستی تا سرانگشت دست دیگر ۵ - (گشت نامش) ۶ - زیر ضد هم است ۷ - بوز توله شکاری

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خوراست
نامه شاهان بخوان و کتنب پیشینان بیار

ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
بیمل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کار زاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت
سر بسر کاذیر خون گشت آن مصاف کار زار

مرغزاری کاندرا آن يك ره گذر باشد ترا
چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
گر بر افند سایه شمشیر تو بر کوکنار

کسر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فقه
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

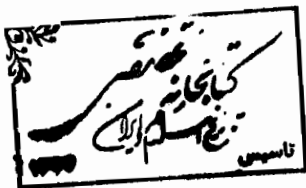
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذاری
هر نباتی زان زمین روئید گردد افتخار

تیغ و جام و باز و نخت از تو بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان گر ترا نقاش چین ببند برزم
خیره گردد شیر بنکارد همی جای سوار

کرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار (۱)



دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار

نام و ننگ و فخر و عار و غرّ و ذلّ و نوش و زهر

شادی و غم سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرّین فرستد آفتاب از بهر تو

همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی نیاز است ایملک

ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار (۱)

گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی

فخر تو از دوی گیتی بر گرفتی نام عار

ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو

اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار

شاعران را تو ز جندان یادگاری زین قبل

هر که بیدی شعر گوید نزد تو باید قرار

تا طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت (۲)

ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو زمانه مرورا مدت نداد

زین سبب چون بنگری امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سرگور دقیقی بر دمد

گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نکردد باد خاك و ماه مهر و روز شب

تا نکردد سنك موم و سیم زرّ و لاله خار

تا کوا کب را همی فارغ نبینند از مسیر

تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سروقد چون بوستان

قصر تو از لعبان قند لب چون قندهار

در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف

سیستانی ندیم گوید

- چند روز است که از دوست مرا نیست خبر
در چنین حال و چنین روزی صبر کند
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای
من کنم آن که گشتم که چه بوده است مرا
بستم کردم او را ز در خانه برون
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
گاه بر سر زخم از حسرت او که بر روی
چون توانم دید این مجلس و این خانه بی او
از پس او بفرستادم زر را بفسون
ایدل و جان پدر زر را آنجا بله کن
تو مرا برتری از خواسته روی زمین
از فراوان که ز بهر تو بکریم صنما
خواجه سید ابوبکر حصیری که چو او
هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس
سیستان از کهر خواجه و از نسبت او
هر کجا کوئی تو عبدالله بن یوسف کیست
- ۱۰
۱۵
۲۰

من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
سنگدل مردم بد مهر ز بد مهر بتر
هر که را دل نبود کی بود از درد خبر
مست بودستم و دیوانه ازین عشق مگر
بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
خرد کردم بطبایچه همه روی و همه سر (۱)
خانمان گشته همچون دلو جان زیر و زیر
هیچکس جان گرانمایه فریید بازر (۲)
اسب تازان کن و باز آی بنزدیک پدر
نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
یافته فقه و ریاست ز بزرگان بکهر
بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

۱ - طایفه اعظمه و سیلی ۲ - (از پس زر بفرستادم جانرا بفسون - هیچکس جان گرانمایه فرستدی زر)

عرض اوسخت عزیز است و بود عرض عزیز
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او
گر بیک روز همه مال که دارد بدهد
مال آنکونه درآید بدر خانه او
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم
نه منم تنها زو شاکرو خشنود و خجل
ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو
آنچه با من رهی از فضل تو کردی نکند
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
فرخت باد سده تا چوسده سیصد جشن
چون که باده بود نوش لبی اندر پیش

آنکسی را که ندارد بر او مال خطر
تا عطائی ندهد خوش نبرد روز بسر
روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
که تو پنداری کز راه درآمد بگذر
راست گوئی کنهی دارم ازو بس منکر
شاكرات بیشتر او را زربیع و زمضر (۱)
با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر (۲)
بدر نیک دل مشفق با نیک پسر
بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
شاد بکناری با این ملک شیر شکر
چون که خواب بود سیمبری اندر بر

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد بار دیگر
همانا عشقی اندر پیش دارد
بگردد تا کجا بیند بکیت
بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
زدلها مردمان را خیر باشد
کجا یابم دلی اندر خور خویش
دلی زین پس بهر نرخی بجز
نیندازم نگه دارم که این دل
کنام دل بدان بخشم ازین پس

ندانم تا چه دارد باز در سر
بلائی خواهد آوردن بمن بر
ازین شوخی بلا جوئی ستمگر
مرا از رانش و از خواب ارخور
مرا باری زدل باشد همه شر
دل شایسته که فروشد بگوهر
دل بدرا برون اندازم از بر
هوای خواجه را بنده است و چاکر
که کرده است آفرین خواجه از بر

۱ - ربیع و مضر دو قبیله است از عرب که بکثرت جمعیت معروفند ۲ - بطر دهشت و عجب از هجوم نعمت

- کدامین خواجه آنخواجه که امروز بدو نازد همی شاه مظفر -
چراغ کوهر - قاضی محمد نسبیج وحد عالم بوالمظفر - (۱)
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است ولیکن از تواضع با تو ای بدر
کشاده بر همه خواهند گمان دست چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل بزرگی یافته لیکن ز کوهر (۲)
رئیس ابن رئیس از گاه آدم وزین پس همچنین تار و زنجیر
بدولت کشته با میران موافق بفرمان کشته باشاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است تو مردم دینه زین نیکخو تر
نداند کبر کردن زان نداند که بانیکوئی او نیست درخور
بر او مردمی کو کبر دارد بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را بدانند به از مردم هوس اینحال منکر (۳)
گر آنجادرشوی آگاه کردی مرا کردی بدین کفتار یاور
سرایش را دری بیانی کشاده بدر بر چاکران را شهید و شگر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین نه دربان مر ترا گوید که مکدر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر بیاش و آرزوها خواه و خوش خور
سخنندانی که بشکافد مثل موی سخنگوئی که بچکاند مثل زر
دو چشمش سوی مهمانان خواجه همی خواهد زهر کس عذر مهتر
که را بجهول تر بیند بمجلس نکوتر دارد از کس های دیگر
چکوئی خانه بابی بدینسان اگر گیتی بدیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و چنین آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم درخت خدمت من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم مرا عذری بیسار آرای برادر (۴)

۱ - يقال فلان نسبیج و خدیو هو منفرد بخصالی محمودی لا نظیر له فیها ۲ - کوهر اصل و نژاد

۲۵ ۳ - (به از مردم میرس اینحال و بنگر) ۴ - (عذری بیار آخر برادر)

که باشد مرد نالان زرد و لاغر	اگر گویم بنالیدم در افتد
چه آید فربه از لاغر چه ازغر (۱)	ز لاغر فربهی سازد مرا زشت
بدام اندر شوم همچون کبوتر	چو حمد و نه بیبازی اندر آیم (۲)
بگیرم کج کنم سریشش اندر	شوم در خاک غلطم پیش خواجه
زمانی قصه پیولاد جوهر (۳)	زمانی قصه مسعودی آرم
زم مسعودی و از ریش بولا هر	مکردل خوش کند لختی بخندد
ملك محمود شاه هفت کشور	همیشه شاد و خندان باد و دلشاد

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی دبیر گوید

اند در آمد ز در آسمان پسر	دوش ناکاه بهنکام سحر
بالب شیرین چون شهد و شکر	بارخ رنگین چون لاله و گل
حلقه زلفش از آن تافته تر	حلقه جعدش بر تاب و کره
چون برون جسته از خانه بدر	گفتم اینخانه بتو باغ بهشت
بانك بر خیزد چون یافت خبر	خواجه ترسم که خبر بباد ازین
تو مکش نیز و بس اندوه مخور	گفت من بار ملامت نکشم
این سخن را بنویسند بزر	چون منی را بلامت مگذار (۴)
همه دارند ز من دست بسر	لشکری چند بر خواجه و میر
همه در حسرت من خسته جگر	همه در اندوه من سوخته دل (۵)
بر بایند بهمسنك کهر	گر مرا خواجه بنخاس برد (۶)
نیست اندر کلهت پشم مگر	تو مرا یافته بی همه شغل
کودکانند چو گلهای بیسر	گفتم ای ترک در اینخانه مرا
زان من فردا کسهای دگر	گر ز تو بر نخورم بر بخورند
بسر خواجه کزین نیست گذر	تا منم رسم من این بود و مرا

۱ - (فربهی بخشد مرا زود) فر یعنی قعبه و فاحشه است ۲ - حمدونه بوزینه است
 ۳ - (پیولاد هر خر) ۴ - (بلامت بگذار) ۵ - (همه در دیدن من) ۶ - نخاس

- کدخدای ملک هفت اقلیم
آن خریدار سخندان و سخن
بر نکو نامی چونانکه بود
زر اورا بر زوار مقام
مجلس اوزپی اهل ادب
بَر او بوده بهر جای مقیم (۱)
خدمت سلطان بردست گرفت
از پی ساختن بخشش ما
اوزهر ما در کوشش و رنج
آنچه من کهتر ازو یافته ام
تا زبان دارم زبید که زبان
من همیدانم کاند بر او
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
بیش از آنست که پیش همه خلق
عاشق و فتنه علم و ادبست
در جهان هیچ کتابی مشناس
سخت کوشش پرهیز و بزهد
همچو ابدالان در صومعه ها (۴)
شاد باد آن همه نیک سزا
عید او قرخ و قرخ هر سال
تا همی یابد در دولت شاه
دولتش باقی و نعمت بفزون
- خواجه سید ابوسهل عمر
وان هواخواه هنر مند و هنر
پدر مشفق بر نیک پسر
سیم او را بر خواهند مقرر
بسفر ساخته همچون بحضر
زو رسیده بهمه خلق نظر (۲)
خدمت سلطان بیم است و خطر
خویشتن پیش بلا کرده سپر
ما گرفته همه زو ناز و بطر (۳)
گر بگویم بتو مائی بعبر
بئنا گفتن او دارم تر
چیت از بهر من و تو مضمر
آن نکو روی پسندیده سیر
علما را بر او جاه و خطر
لاجرم یافته زین هر دو خبر
کو نکرده است دوسه باره زبر
تو مر او را بجوانی منکر
کنند از هر چه حرامست حذر
وایمن از نکبت و از شور و زشت
قرخی بر در او بسته کمر
بر بد اندیش فرو مایه ظفر
راوقی بر کف و معشوق ببر (۵)

۱ - بر بکسر احسان و نیکوئی و هدیه ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت ۳ - بطر دهشت
و حیرت از هجوم نعمت ۴ - ابدال قوم من الصالحین لاتخلوا الدنیا منهم فاذا مات واحد ابدل الله
مکانه آخر ۵ - راوق شراب ناب ۲۵

ایضاً در مدح خواجه ابوسهل زوزنی دیبر

- بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
ابر فروردین کوئی بجهان آذین بست
نالۀ مرغ دلارام تر از نالۀ زیر (۱)
که همه باغ پرنداست و همه راغ حریر
باد را طبع شد این پیشه زرزاد امیر (۲)
کرد چون کلبۀ زرزاد همی روی غدیر
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چو می و شیر فرایش من آی
نصفی پنج و شش اندر ده و شعری بر خوان (۴)
شعر خوش بر خوان کر بهر تو خواهم خواندن
کدخدای عضدالدوله سالار سپاه
آنکه پردل تر و کافی تر و دانای تر ازو
خط نویسد که بنشناسند از خط شهید
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود
دل او را بدگر دله مانند ممکن
خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند
باعطارد بسر خامه سخن داند گفت
عین و تهذیب لغت باسخن بذله او (۷)
از پی رسم در آموختن نامه کنند
نیک بختا و بزرگ که خداوند منست
خواجه اندر خور میرآمدشکر ایزد را
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد
- نالۀ مرغ دلارام تر از نالۀ زیر (۱)
که همه باغ پرنداست و همه راغ حریر
باد را طبع شد این پیشه زرزاد امیر (۲)
کرد چون کلبۀ زرزاد همی روی غدیر
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
بربط من بکفم برنه و نطقی برگیر (۳)
شعرهائی سره و معنی او طبع پذیر (۵)
مدح آنخواجۀ اراده معدوم نظیر
خواجۀ سید بیهمتای بوسهل دیبر
نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر (۶)
آفرین باد بر آن طبع و بران پاک ضمیر
زانکه با کرد برابر نبود ابر مطیر
که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر
هر دیبری که بدیوان کنند اورا تحریر
همچنانست که بادست غنی دست فقیر (۷)
نامه خواجۀ بزرگان و دبیران از بیر (۸)
که چنین بار خدائی بسزا یافت مشیر
آنچنان ناموریرا ز چنان نیست گزیر
هر که در خدمت این میرصغیراست و کبیر

۱ - زیر ضدیم ۲ - زراد بر وزن شداد زره گر ۳ - (ساغر برگیر) (نصفی برگیر)
نصف کاسه و قدح نیم پر اناه نصفان کسکران کاسه و کوزه و خم نیم پر ۴ - (ساغری پنج)
۵ - سره نغز و خوب ۶ - جریر نام شاعری عرب معروف ۷ - کتاب العین در
لغت منسوب بغلیل بن احمد نحوی متوفی سنه ۱۲۵ هـ اختلاف فی مصنفه و تهذیب اللغة لابی منصور
محمد بن احمد ازهری متوفی سنه ۲۷۰ ۸ - بیر بمعنی حفظ کردن و از برکردنست

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد چشم ماباد بر آن طلعت فرخنده قریب (۱)
 باچنان فضل و چنین فعل کز و کردم یاد صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
 حق شناسیست که از بار خدائی نکند در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
 باچنین غفلت و تقصیر که من دائم کرد زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر
 تا همی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق تا همی زرد بود همچو گل زرد زیر (۲)
 تا سپید است بنزدیک همه دنیا برف تا سیاهست بنزدیک همه کیتی قیر
 شادمان بادو بدو خلق جهان یکسر شاد دشمنش تنگدل و مانده بقیار و زحیر (۳)
 فرخش باد سر سال و مه فروردین و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

در مدح خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی گوید

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در روئی چو بوستانی از آب آسمان تر
 بار این چه رسته خیزاست این خود کجادر آمد اینرا که ره نموده است از بهر فتنه ایدر
 ایدوستان یکدل دل باز شد ز دستم از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
 من شیفته شدستم یا چون مانند هر کس ترسم که هر کس از من عاشق تر و تبه تر
 گر خصم نیست اورا کوی از میانه بردم وای ار کسی چو من را یاری بود بر این قر
 ۱۵ یاری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید ایماه گرتوانی خصم تو کیست بر در (۴)
 باعاشقی مساعد بی هیچ خصم چونی کر هیچ رای داری مکزین کسی بمن بر
 ور شوخ وار گوید درویش عاشقی تو درویش کی بوم من با خواجه توانگر
 خواجه عمید سید ابو احمد تمیمی آن بی ربا عطا بخش آن بی بهانه مهتر
 اندر شریف خوئی با مشتری موافق و اندر بزرگواری با آسمان برابر
 ۲۰ جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند و بن هر دو را بدارد چون همت پیمبر
 زو مردمی نباشد نادر که او همیشه جز مردمی ندیده است اندر تبار و کوهر
 اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد ارجو که تا قیامت زین هر دوان خورد بر
 اهل ادب نهادند او را بطوع گردن وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر

۱ - قریب روشن ۲ - زیر گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند ۳ - زحیر اسهال و شکم
 ۴ - ایماه نوکه رائی ۲۵ روش است

- سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو نقش بهار خواهی رو روی خواجه بنگر (۱)
- لفظی بدیع و موجز چون رای خواجه محکم خطی درست و نیکو چون روی خواجه در خور
- از رشك او دبیران انگشت ها بدنندان او گاه در بیارد ز انگشت خویش و که زر
- زرتی همی چکاند در تی همی فشانند کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
- گر سیدستان بنمزد بر شهر ها بر ازد (۲) زیرا که سیدستان را زبید بخواجه مفخر
- هر جای که که باشی شکر و حدیث باشد زان عادت ستوده زان سیرت چو شگر
- بادشمن مخالف ز آئسان زید که مردم با دوستان یکدل با مهربان برادر
- از خشم او مخالف هر گز خبر نیابد هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
- مردی جوان و دارد زیر از چهل همانا سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
- نادیده هیچکس را باور همی نیاید من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
- پور امیر حاجب کو یافت کد خدائی با صاحب بن عبّاد اندر کمال همبر (۳)
- هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد رای ترا متابع امر ترا مستر
- من بنده مقصر تقصیر بدیش دارم ز نهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
- گر کمتر آمدستم نزدیک تو به خدمت آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
- تو مردم کریمی من کنکری گدایم ترسم ملول گردی با این کرم ز کنکر (۴)
- آزار داری از یار زیرا که یک زمستان بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در
- روزی بدین درازی کز تو خطائی آمد وان از تو بود منکر
- ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در
- تو تنک دل نکشتی با زاغ بد نکردی بنشستی و پردی خوش با چنان ستمگر
- چون در میان باغت دایم بگستریدند با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر

۱ - بهار نام بتخانه چین است ۲ - بر از دینی بر از نده و زینده باشد و یک نسخه چنین بود (بر شهرها
 هجبت نیست) ۳ - صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی متوفی ۳۸۵
 ۴ - کنکر بضمّ هـ رد و کاف قسمی از گدایان باشند که شانه کوسیندی بدستی و شاخ کوسیندی بدست دیگر
 گیرند و بر در خانها و دگانها روند و آن شانه را بر شاخ کشند تا صدائی ناخوش کند و بدین حرکت چیزی
 طلب کنند و اگر در دادن اهل مال شود با کارد اعضای خود مجروح سازند تا ناچار ایشان چیزی داده
 شود و این گدایان را شاخ شانه کش گویند خواجه حافظ در مطالبه گوید : کاش حافظ پسر احمد کنکر
 بودی - تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی

از تو خطائی آمد وز ما خطائی آمد
 از باغ زاغ کم شد آمد هزار دستان
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش
 با دوستان يك دل با مطربان چابك
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا
 جاوید شاد بادی با خرمی زیبادی
 سال و مهت مبارك روز و شبت مساعد
 با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم
 آن کز تو شاد باشد گو-رخ می همی کش

۱۰ در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر

والی چغانیان

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
 که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ (۳)
 هر زمانی بوستانرا خلعتی پوشد خدا
 در بیابان بیش از آن حلقه است کاندر چینستان
 هر کجا باغ نیست بر شد بانك مرغان از درخت
 سوسن سیمین و قایه بر گرفت از بیش روی
 بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
 ارغوان از چشم بد ترسد از آن و هر زمان
 ۲۰ هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
 خواجه بو منصور دستور عمید اسعد کز وست
 دولتش کیتی یناه و نعمتش زائر نواز
 خانمان دوستان از جود او پرنواز و نوش
 ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر (۲)
 که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
 هر زمانی آسمانرا پرده سازد دگر
 در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشت
 هر کجا کوه نیست بر شد بانك کبکان از کهر
 نر کس مشکین عصابه بر گرفت از کرد سر
 بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زر
 سرخ بیجا ده چو تعویذ اندر آویزد ببر
 چون نگارین خانه دستور کردد سر بسر
 سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف کهر
 هیتش دریا گذار و همتش گردون سپر
 شهر و یوم دشمنان از سهم او زیرو زبر

۱ - می مروق شراب ناب است ۲ - (بر گرفت از آب دریا ابر فروردین نفر - ز آسمان بر

۲۵ بوستان پاشید مروارید تر) ۳ - (که فراز آسمان اندر کشد قوس و قزح)

هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس مهر و کین و جنگ و صلح و کلمه و تیغ او دهند
 پیل مست ارب در کاخش کند روزی گذار آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست (۲)
 در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف کرد چشم شیر شرزه مژمه گردد نیشتر
 گرچه باشد آبگینه با تبر نا پایسدار چون براو نامش بخوانی بشکند روئین تبر
 ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج منزه را نام او بر دشمنان باشد ظفر
 روشنائی یابد از دیدار او دو چشم کور آشنائی یابد از آواز او دو گوش کر (۳)
 سایه او بر همای افتاد روزی در شکار زان سبب بر سایه پیر همای افتاد فر
 مهر او روزی بطلق از روی رافت دیده دوخت زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
 در چغانی رود اگر روزی فرو شود دوست ماهیان را چون صدف در تن پدید آید در
 ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر - تاقیامت زنده شد از نام تو نام پدر
 تا بتابد نیمروزان از تن خورشید سنک تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
 کامران باش و روان را از طرب با بهره دار شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور
 همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

درو زارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی

حسنک وزیر گوید

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
 کار جهان بدست یکی کار دان سپرد تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدید (۴)
 چون او نبوده اند اگر چند آمدند چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
 چون آنکه چون ملک ملکی نیست در جهان همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر

۱ - زاستر مخفف زان سوتر است ۲ - (آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست)
 خل بضم اول بمعنی خاکستر است و این بیت را در جهانگیری و ناصری شاهد آورده اند ۳ - آشنائی
 بمعنی شنیدن نیامده و در بعضی نسخ (بشنوائی) و (اشنوائی) نوشته شده ۴ - خورنق و
 سدید نام دو قصر که سنثار برای نعمان بن منذر بنا کرد ۲۵

- هشیار در مشاورت شه بسود از آنك
 شهر یست یر بشارت ازین کار و هر کسی
 این بود ملك را بجهان وقتی آرزو
 اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
 ۵ گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
 آن روزگار شده توانست آنکه بود
 گر که خدای شاه جهان خواهه بوعلی است
 مال خدا یگان بستاند بعنف و کرم
 بیرون کند زینجه گردنکشان جهان
 ۱۰ کار جهان بداند کردن تو غم مدار
 کاری که چون کان بزه خم گرفته بود
 آن کز در چه است فرو افکند بچاه
 ای روبهان کلتی بخش در خزید هین (۲)
 یکچند شاد کام چربیدید شیر وار
 ۱۵ حقوق بحق رسیدو جهان بآرزو رسید
 صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
 از چند سال باز تو مسروز یافتی
 مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ
 دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد
 ۲۰ ای دولت خجسته ازو روی بر متاب
 طعنی دگر باو نتواند زدند عدو
 ابلیس یر بود بیندیش ناچه کرد
 اندر خور مشاورت شه بود مشیر
 سازد همی زجان و زدل هدیه هژیر
 وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
 کاهو بره مثل مکد از ماده شیر شیر
 امروز باغنی متساوی بسود فقیر
 بیچاره بدست ستمکاره اسیر
 بس گردنا که او بکند نرم چون خیر
 از دست منکرانی چون منکر و نکیر
 بازاره را دهد عمل مردم حقیر (۱)
 آری جهان بدان نسپردند خیر خیر
 اکنون شود برای و بتدبیر او چو تیر
 وان کز در سر بر نشانندش بر سر بر (۲)
 کامد ز مرغزار ولایت همی زئیر (۴)
 امروز گرم باید خورد و غم و زحیر (۵)
 و امید خلق کرد وفا ابزد قدیر
 ای صدر کام بافته منت بسی پذیر
 آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
 چو نانکه چشمهای بزرگان بدو قریر (۱)
 چشم کسی که شاد نباشد باو ضریر (۷)
 ای بالش وزارت با او قرار گزیر
 جز آنکه ژاژ خواند و گوید که نیست یر (۸)
 بگزید بر بهشت برین آتش سعیر

۱ - (نهدم بزادگان) ۲ - کر درخفف که از در است و از در بمعنی لایق و سزاوار
 ۳ - کلتی بمعنی دم بریده و همین شعر در جهانگیری محل شاهد است ۴ - زئیر بانك شیر و غزیدن
 آن ۵ - گرم بضم کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری - زحیر ناله بر آوردن ۶ - قریر
 ۷ - ضریر کور و نابینا ۸ - (ژاژ گوید کاینخواجه نیست یر)

خواجه بهر دو سخت مصیب آمد و بصیر تیری رسیده نیست جهان را. بدشت تیر موی سیمه چو قیر شود بر مثال شیر آن زر کند زبرك رزان وین زگل حریر روی مخالفان بد اندیش چون زیر (۱) فرخنده باد و باد مراورا خدا نصیر (۲)	رای درست باید و تدبیر مملکت زان فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد تا از گذشتن شب و روز و شمار سال تا که خزان زرد بود که بهار سبز همواره سبز باد سراو و سرخ روی این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
--	---

ایضاً در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار این عشق نیست جانا جنگست و کارزار ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار پیش من آمدی بزمانی هزار بار از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار تا هر دو دارم از توبدین راه یادگار از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار دارم دگر بدولت دستور شهریار خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار بی اختیار او نکنند دولت اختیار او را گزید و کرد بنزدیک او قرار بارای و با کفایت و با سنک و با وقار تدبیر او ولایت شیران کشد شکار سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار	ای ترک دلفریب دل من نکاهدار تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب هر روز نو عتابی و دیگر بهانه تو بایدی که بالبخندان و خوی خوش دل تافته مدار و برابر و کره مزین بوسه بیار و تنک مرا در کنار گیر من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را دستور شاه معتمد ملک بوعلی آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ کرد جهان تمام فرو گشت و بنگرید (۳) مردی گزیده کرد خردمند و پیش بین فرمان او علامت شاهان کند نگون کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم بر لشکر و رعیت سلطان چو برگذشت
--	--

۱ - زیر گیمای که جامه را بآن زرد کنند ۲ - (ایزد او را بود نصیر) ۳ - (کرد جهان فراوان بر گشت)

- از برکت عنایت و تدبیر او شدند
هر مال کز ولایت سلطان بهم کنند
زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر
اندر دومه چکار توان کرد بیش ازین
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
۱ کبنون فراز کرد بکار بزرگ دست (۲)
فردا پدید گردد توفیر ها که او
آن مال کز میانه ببرند داند داند
دیدنی تو زو مرغ و میندیش تا ترا
۱۰ ایشاه قلعه های دگر ساز کاین وزیر
اندر جه-ان وزیر چنین جسته همی
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر
آن روبهان که جایگاه شیر داشتند
آنجا که شیر باشد در مرغزار باز
۱۵ در جنگ شیر کشته فراوان شریفتر
تا چون زبیشه روی بصحرا نهد تذرو
تا چون هزار دستان بر گل نوازند
یابنده بادخواجه و دلشاد و تن درست
در غرّ و مرتبت بگذاراد هم چنین
۲۰ چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد

ایضاً در مدح سید الکفات خواجه ابوعلی حسنک

وزیر گوید

باری ندانم که چه خوداری ای پسر نا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

۱ - شاد خوار بمعنی خوشحال و فرحناک ۲ - فراز بمعنی دراز کردن و باز کردن

۳ - تنک لنگه و نصفه پار

همچون مه دوهفته برون آئی از وثاق^(۱) همچون مه گرفته درون آئیم ز در
 رغم مرا چوسر که مکن چون بمن رسی روئی کزو بتنگ بریزد همی شکر^(۲)
 روزی گشاده باشی و روزی گرفته بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر
 ای چون گل بهاری خندان میان باغ هر ساعتی چو روز بهاران شود گر
 مارا همی بخواهی پس روی تازه دار تا خواجه مر ترا بیدارد ز من مگر^(۳)
 خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر کهر
 دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق آراسته چو ملک عمر در که عمر
 او از میان کوهر خویش آمده بزرگ و اندر خور بزرگی آموخته هنر
 بدر گهش نشسته بزرگان و مهتران از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
 با زائران گشاده و خندان و تازه روی وز دست او غنی شده زائر بسیم و زر
 هر گز بدر گهش نرسیدم که حاجبش صد تازگی نکرد و نکفت اندرون گذر
 ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن کاین کرد نزد من که بیا رسمها ببر
 از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر او نا رسیده سیم بداد این کرم نگر
 جاوید پادشاه بدو شادمانه باد شاه زمانه و خدیم شاه سر بسر
 زود در جهان دلی شناسم که نیست شاد با او بدگ چگونه توان بود کینه ور
 هر کس که شاد نیست بقدر و بجا و او بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر^(۴)
 کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست ور هست حاسداست و یلیدی زسک تبر
 او دست خائنان جهان کرد زیر سنک زین است دست او ز همه دستها زبر
 آواز خاندان نتواند شنید هیچ شاید که یافته است شه از خوی او خبر
 زین پیش بوده و پس ازین نیز هم بود او را بملک و شاه جهانرا بدو نظر
 شادیش باد و کام روائی و مهتری باینده کی سعادت و پیوستگی ظفر
 عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۱ - وثاق خانه و سرای محکم ۲ - تنگ لنگه و نصفه بار ۳ - (پندرد که نظر)

۴ - خطر قدر و منزلت و عظمت

نیز در مدح خواجه ابو علی حسنک وزیر گوید

- مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
خواجه سید وزیر شاه ایران بو علی
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ
اوبه مغرب کار سلطان را بمشرق ساخته
شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
کیتی اندر دست او و زمال کیتی دست پاک
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید
ملک سلطانرا بعدل و داد خویش آراسته
۱۰ کس نداند گفت کواز کس بدانگی طمع کرد
لاجرم ملک و ولایت خرّم و آباد گشت
من قبایس از سیستان دارم که او شهر منست
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار
تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت
بر کشیدند از زمین و باغها سرو و سمن
هر سرائی کان نکو تر بود و آن خوشتر نمود
کد خدا با نشان خرید خانه ها بگذاشتند
بر شاه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند
عالماترا باز خواند و مردمانرا بار داد (۳)
۲۰ خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد
روزگار سیستانرا با نکوئی عدل او
از ولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست
۱ - (هرگز می نیارد بر دسر) (با تقوی نمی آرد بسر) ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت
۳ - (عالماترا باز خواند) ۴ - (فته را از گوشه آن گوشه بر تاید سر) (نیست از انصاف
۲۵ کرد فته او را بی سپر)

۱ - (هرگز می نیارد بر دسر) (با تقوی نمی آرد بسر) ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت
۳ - (عالماترا باز خواند) ۴ - (فته را از گوشه آن گوشه بر تاید سر) (نیست از انصاف
۲۵ کرد فته او را بی سپر)

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندرنگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد تا بدولت بر بد اندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روز عاش پذیرفته باد وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

در مدح ابو سهل عمید الملک عارض لشکر گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار باز این چه غالیه است که تو برده بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجتست او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو آرایش خدای تبه کردد ای نگار
شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بر آن رو باده برنگ لب خویشتر بیار
عید است و مهرگان و بعید و بهرگان نوباوه بود می سوری زد دست یار (۱)
می ده مرا و مست مکران که وقت خواب باشد بمدح خویش کند خواجه خواستار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک بوسهل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است با کهتران او نرود جز همال و ار
از کهتری بهتری آنکس رسد که او توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش مرشور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم از بهر جای پای و رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی آن جایکه که خواجه سید رود سوار
کس جاء او نجوید و هر کو بزرگتر دارد بجاء و خدمت او دلپسند کار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلتش هنوز آنجا که قدر اوست نکیرد همی قرار
اختر فرود همت او هست و فضل او برتر ز همت است و فروتر هزار بار
جاء بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت با جیاء نیز فضل بیاید بهر شمار
عزّی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل (۲) فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار (۳)
نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی با فضل یار کرد و مکین شد بدین چهار (۴)
گر در جهان بفضل چنو دبکریستی مارا کنون از ان خبرستی در این دیار (۵)

۱ - نوباوه تازه رسیده و نویر ۲ - (بتر زذل) ۳ - (بتر ز عار) ۴ - (مهین شد بدین چهار) ۵ - از این قصیده پیش از این بدست نیامد

در مدح خواجه حسین بن علی گوید

- دلم همی نشود بر فراق یار صبور
اگر فراق بخواد دل من از پس وصل
ز کام و آرزوی خویش کم شده است دلم
هزار بار بر او عرضه کرده ام پس ازو
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست
دو چشم من چو دو چرخش کرد فرفت او
در این جهان نوز من در دنیا کمتر شناس
نور گشت نشاط از دل من و دل من
بزرگوار حسین علی که مدح او
کریم طبعی آزاده خداوندی
سختابجای سپاهست و طبع او ملکست
زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
چنانکه در سیر انبیاست در خور او
بخواسته نشود غره و بمال شکفت (۵)
بنای مجدد همی بر کشد بماء و نبود
هزار در صلتش کترین کسور بود
کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر
هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او
من آنکس که مرا هیچکس همی نشناخت
بیایخ بایمی بشتافت - بمخدمت او
- همی بخواد پرسیدن سلام از دور
ملا متش نکنم بلکه دارمش معذور
عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور
چنانکه سبکی داروی مردم غمور (۱)
دو دیده همچو پیر خشت دانه انگور
که درد دارم و درمان بود زیدش دور
بدان خوش است کزو مدح خواجه نیست نفور (۲)
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور (۳)
که خلق بکسر ازو شاگرد او مشکور
هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
کمان برد که من او را شریکم و بر خور (۴)
کتابها متواتر همی شود مسطور
که نامجوی نکردد بخواسته مغرور
فریفته بینا بر کشیدن و بقصور
بنادریه بتوان یافت در عطاش کسور
بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
بنیخکونی معروف گردد و مشهور
بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
چنان کجا متنبی بمخدمت کافور (۶)

۱ - سبکی بلسان فارس شراب جوشیده است ۲ - (نور گشت نشاط از دل ریمده من - بدان خوشم که از او مدح خواجه نیست نفور) ۳ - زور دروغ و باطل ۴ - بر خور بر وزن فففور بهره برو شریک و انباز و در يك نسخه مزدور نوشته ۵ - (نشود غره و همی نشکفت) ۶ - متنبی چون از سیف الدوله آزرده خاطر شد قصد مصر کرد و ملک مصر کافور راخشیدی را مدایح غزا گفت در سنه ۴۴۶ و پس از مدایح بسیار او را هجای بسیار گفت و از آنجا بمخدمت عضد الدوله بن بویه بشیراز رفت

ازو بخانه خود بود باز گشتن من
 بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
 توانگرم بسلام و توانگرم بستور
 لباس من بهاران ز توی و قصب است
 بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای
 چو تار کوئی آکنده ام ز نعمت او
 شد آزمان که شب و روز خانها شدی (۱)
 مرا عنایت او از عنا و غم بر هاند
 چه عذر باشد گر تازیم بهم نکم
 هم اندرین سخنانم من و گواه منند
 چو من مدیحش بر گیرم آنکه حاسداوست
 ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
 بزرگوار چنو را حسود کم نبود
 خدای ناصر او باد تا جهان باشد
 خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف
 مرا بدیدن او شادمان کناد خدای
 اگر چه حضرت سلطان یحشمن فلکست

چو باز گشتن موسی بخانه از که طور
 چو پادشاهان بر کام دل شدم منصور
 توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
 بتیر ماه خز قیمتی و قزو سمور (۱)
 در آن زمان که بسوئی فکنده ام محفور (۲)
 سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
 بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
 همی نباید کردن زهر قوت بکور (۴)
 بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منشور
 مقدمان و بزرگان حضرت معبور (۵)
 بخشم گوید داود بر گرفت زبور
 و کر چه دانه باشد ز دشمنانش حذور
 من اینکه گفتم گفته است چندره دستور
 همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
 دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
 که خسته دل شده ام تا ارو شدم مهجور
 بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

در مدح خواجه ابو سهل دبیر گوید

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار
 بر بط خاموش بود و گشت سخنگوی
 باده ز پنهان نهاد روی بمجلس
 خانه ز بیکانگان خام نهی کن

روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
 محاسب سرد سیر گشت ز گفتار
 خیز و بکار آی و کار مجلس بگزار
 باده سرخی بیار و بر بط بر دار

- ۱ - توی جامه نازک کتان - قز ابریشم
 در آنجا انماط و بساطها و فرشهای نیکو یافتند
 ۲ - محفور نام شهر است در کنار دریای روم که
 ۳ - (جایها شدی) ۴ - (همی نباید
 ۵ - حضرت بمعنی شهر و پایتخت



- هست گن امروز مرا و میندیش
حاکم شرع که می نگیرم هرگز
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است
روز و شب خویش را کنم بدو قسمت
نرمک نرمک همی کشم همه شب می
راست چو شب کاوگون شود بگریزم (۲)
آیم و چون گنج گوشه بنشینم
چون سرم از مستی و زخواب گران گشت
آرزوی خویش را بخوانم و گویم
فرخی آخر نغایه گفتی و دانی (۴)
خواجسته سید و کیل سلطان بو سهل
بار خدای بزرگوار که او بود
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد
خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
بر همه گیتی در سرای گشاده است
خلق ز هر سو نهاده روی سوی او
هر که در آید همی ستاند بی منع
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد (۷)
امروز آئی مطیع تر بود از دی
بار نهی بر دل از همه کس و هرگز
اینت کریمی بزرگوار که تا بود
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا
- تا کی هشیار چند باشم هشیار
زاهد عصرم که روزه دارم هموار
ور برسد کار پیش گیرم ناچار
هر دو بیک جای راست دارم چون تار (۱)
روز بصد رنج و درد دارم دستار
گویم تا در نکهه کنند بمسمار
یوست بیک بار بر کشم ز ستغفار (۳)
در کشم او را بجامه شب و افشار
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار (۵)
آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار (۶)
علم و ادب را افزود قیمت و مقدار
خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
پیش همه خلق باز رفته بگردار
راه ز انبوه کرده چون ره بازار
هر که بخواهد همی در آید بی بار
مانده نگردد ز مال دادن بسیمار
امسال آئی گشاده تر بود از یار
بر دل دشمن بذره نهد بار
هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
ایزد داند که هول باشد و دشوار

۱ - تار رشته ابریشم و دریک نسخه (راست دارم و هموار) ۲ - (چون شب کاوگون شوم)
۳ - (مست بیکبار ط) ۴ - نغایه تیره و ناسره ۵ - (این سخن سرد) ۶ - (بار خدای)
۷ - بزرگوار که دایم فضل و ادب را بطبع بود خریدار ۷ - (بنگردد) ۲۵

آری هر کس که نام جوید بی شکر با دل و با نفس ~~کرد~~ باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید خواجه بهرنیک در خوراست و سزاوار
روزش همواره نیک باد و بهرنیک دست ریش باد تا همی بودش کار

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمس^۱ خوبان تراز^(۱) بطرب داشت مرا تا بکه بانك نماز
من واو هر دو بحجره درومی مونس ما باز کرده در شادی و در حجره فراز^(۲)
که بصحبت بر من با بر او بستی عهد که بیوسه لب من بال لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله^(۳) نوشروان^(۳) اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب روز گشتی شب کاترلف برخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او من نوازنده او گشته و او رود نواز
بینی آنرود نوازیدن با چندین کبر بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل از شادی سازی دگر آراست همی چون ره نو زدی آنماه و دگر کردی ساز^(۴)
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز
ای سخن های تو اندر کتب علم نکت ای هنرهای تو بر جامه^(۵) فرهنگ طراز^(۵)
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند با اتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوئی ز خدا آمد نزدیک تو وحی که خزانه منه و خواسته بیرون انداز^(۶)
آز را دیده بینا دل من بود مدام کور کردی بعبا^(۶) های گران دیده آز

۱ - تراز نام شهر است از ترکستان منسوب بخوبان و بطاه خطی معرب است ۲ - فراز از لغات
اضداد بمعنی باز کردن و بستن هر دو استعمال میشود و اینجا مراد معنی ثانی است ۳ - (او
سلسله) ۴ - راه بمعنی نفقه و مقام و پرده و اصول و نوازندگی است ۵ - طراز مطلق زینت
و علم و سجااف جامه ۶ - (کور خزانه تو همه خواسته) خواسته اسباب و متاع

- سال تا سال همی تاختمی کرد جهان
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک
حلم را رحم تو گشته است بهر خشم سبب
ناوک اندازی و زوین فکن و سخت کمان
پسران ملکی کان ملک اورا پسر است
کر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن کیو (۳)
تا کنون از فزع ناوک خون خوار تو
ای بکویال گران کوفته پیلان را پشت
بس نمانده است که فرمان دهد آتشاه که هست
که علم داران یدش تو علم باز کنند
راهداران و زعیما زلسا تا برجال
از پی خدمت و صید تو فرستند بتو
سوی غزین زیبی مدح تو سازنده شوند
تا همی از که - ر آموزد آهو بره تک
تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری
پادشاهش و بملک اندر بنشین و بگرد
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
تو بصدر اندر بنشسته بآئین ملوک
- دل باندیشه روزی و تن از غم بگداز
گفت جود تو رسیدی بنوا بیش متاز (۱)
زبید ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
علم را رای تو گشته است بهر کار انباز
پهنه بازی و کند افکنی و چوگان باز (۲)
که بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز
از بساط شه ایران بسوی جنگ کراز
نشدی هیچ گرازی ز نشیمنی بفراز (۴)
چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز (۵)
پادشاه از برق قوج و برت تا اهواز (۶)
کوس کویان تو از کوس برآرد آواز
بر ره از راه بران تو بخواهند جواز
از چکل برده و از بیشه ترکستان باز
مدح کویان زمین بمن و ملک حجاز
همچنان کز کهر آموزد شاهین پرواز
تا نیاید سوی غزین بزیارت شیراز
شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز (۷)
بابتان چکل و غالیه زلفان تراز (۸)
همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز (۹)

- ۲۰ - (۱) جود گفتا که رسیدی بهوایش بنیاز (۲) - زوین نام حربه مردم کیلان و آن نبره کوچکی بود که سر آن دوشاخ داشته و در قدیم با آن جنگ میکردند - پهنه نوعی از چوگان که سر آن بمن است که کوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و بتازی طبطاب گویند (۳) - (کر تو رفتی بهزار اسب چو بیژن تازان) (۴) - گراز خوکست (۵) - کویال عمود و کرز آهنین - کرنج بر وزن سرنج شلتوک که برنج با پوست باشد - جواز بضم کدنگ رزازان یا دنگ رزازان که بدان شلتوک گویند (۶) - ققوج و یرن نام دو بلد از هندوستان (۷) - گراز خرام و رفتار از روی ناز و تکبر (۸) - تراز نام شهری در ترکستان منسوب بخویان (۹) - طراز مغرب تراز مطلق آرایش و زینت

در مدح شمس الکفات خواجه احمد بن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز	پرده بر بسته در ره شهنواز (۱)
زخه رودزن نه پست و نه تیز	زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار	از سخن چین نهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن	همچو روی تذرو و سینه باز (۲)
دوستانی مساعد و يك دل	که توان گفت پیش ایشان راز
ماهر وائی نشانده اندر پیش	خوش زبان و موافق و دمساز
جمع او بر پرند کشتی گیر	زلف او بر حریر چو کان باز
باده چون کلاب روشن و تلخ	مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس	هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا سانسکینی اندر ده (۳)	مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حله که بود	نام صاحب بر او بجای طراز (۴)
صاحب سید احمد آنکه ملوک	نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست	که نه او را بفضل او ست نیاز
کس نبیند فرو شده بنشیب	هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دود ربانند	در دولت کنند باز و فراز (۵)
بر بداندیش او فراز کنند	باز دارند بر موافق باز
بدر دولت اندرون نشود	هر که ز ایشان نیافته است جواز
گر خلافتش به کوه در فکنی	کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد	مطلب جز بچاه نخشب باز (۶)
خدمت او گزین که خدمت او	خویشان را کند فزون انداز

۱ - (سرو ساقی ماست رود نواز - پرده بسته است در ره شهنواز) راه بمعنی تپه و مقام
 ۲ - تذرو مرغ صحرایی شبیه بخروس ۳ - سانسکین قدح و بیاله بزرگ شراب ۴ - طراز
 علم و سیجاف جامه وزینت ۵ - فراز از لغات اضداد بمعنی باز بسته وهم ضد نشیب است
 ۶ - چاه نخشب چاهی که ابن مقفع بسحر و جادو ماهی از آن برآورد که چهار فرسنگ روشنائی مینماید

- ۱ - یازیدن قصد واراده چیزی کردن و دراز کردن دست ۲ - جَاز شتر تند رو ۳ - جواز
بضم هاون جوین و مصره که بدان روغن کشند و دنک رزازی ۴ - تراز نام شهری از ترکستان
۵ - بکماز بکسر اول شراب و پیاله آن ۶ - گراز خرام و درقار از روی ناز و تکبر و تعجیر
۷ - دهاز بفتح اول بمعنی نمره و فریاد
- بدر او دو هفته خدمت کن
آسمان بر تر است ز ابر بلند
آز اگر بر تو غالبست مترس
آب آن خدمت شریف کشد
هیچ شه را چنین وزیر نبود
در همه چیز ها که بینی هست
بر شه شرق فَرخ است بقال
تا ولایت بدو سپرد ملک
متواتر شده است نامه فتح
فتح مکران و درپیش کرمان
ور نکو بنگری برام دراست
از پس فتح بصره فتح یمن
شاد باش ای وزیر فَرخ پی
دوستان را بیافقی بمهراد
شکر شاهیت از طراز گذشت
نوبهار است و مطرب از بر گل
خوش بود بر نوای بلبل و گل
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم
تو بر این بالش فکنده خدای
فَرخی بده تو بر در تو
- وز دراو بآسمان در باز (۱)
آسمان یافتی بر ابر مناز
سوی آنخدمت مبارک ناز
آتش آرزو و آتش آز
مملکت دار و کار ملک تراز
خلق را عجز و خواجده را اعجاز
فال او را سعادت است انباز
کشت کیتی چو کلبه بَرّاز
کشته ره بر مرتب و جَماز (۲)
ری و قزوین و ساوه و اهواز
نامه فتح بصره و شیراز
وز پس هر دو فتح شام و حجاز
دل بشادی و خرمی پرداز
سر دشمن بکوفتی بجواز (۳)
می خور از دست لعبتان طراز (۴)
بر کشیده بر آسمان آواز
دل سپردن برامش و بکماز (۵)
درمهراد و هوای دل بکراز (۶)
وز تو اندر همه جهان آواز
از بساط تو بر کشیده دهاز (۷)

۱ - یازیدن قصد واراده چیزی کردن و دراز کردن دست ۲ - جَاز شتر تند رو ۳ - جواز
بضم هاون جوین و مصره که بدان روغن کشند و دنک رزازی ۴ - تراز نام شهری از ترکستان
۵ - بکماز بکسر اول شراب و پیاله آن ۶ - گراز خرام و درقار از روی ناز و تکبر و تعجیر
۷ - دهاز بفتح اول بمعنی نمره و فریاد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

آشنی کردم با دوست پس از جنگ دراز
زانچه کز دست پشیمان شد و عذر همه خواست
گسر نبودم بمراد دل او دی و پریر
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه تست
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
شادمان گشت و دورخساره چون گل بفروخت (۳)
بدل نیک تو داده است خداوند بتو
خسرو کیتی مسعود که مسعود شود
شهریاری که گرفته است بتدبیر و به بتیغ
چشم بد دور کناد ایزد ازو کامروز است
تا پرستند ملک را همه شاهان جهان
هر بزرگی که سر طاعت او باز کشید
شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد
نتوان جست خلافتش بسلاح و بسپاه
وربدین هر دو سبب خیره سری غره شود
دولتش از دل بدخواهان صاحب خبر است
گر کسی بردل جز طاعتش اندیشه کند
وز پی آنکه بدانند مراد دلش (۹)
هر سپاهی که بپیکار ملک روی نهاد
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز (۱)
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
بمراد دل او باشم امروز و فراز (۲)
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
چه شوی رنجبه بغم دادن بالای دراز
مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
زیر لب گفت که احسن و زه ای بنده نواز
اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز (۴)
هر که بکروز شود بر در او باز فراز (۵)
از سرایای جهان هر چه نشیب است و فراز
از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
سرنگون گردد و افتد بجه سیصد باز (۶)
از سمن زار بخارستان وز کاخ بگاز (۷)
زانکه ندیدش شیر یله از یشک گراز (۸)
همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز
موی گردد بمثل بر تن آنکس غماز
سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز (۱۰)
باز گردد رکان تیر سوی تیر انداز

۱ - (او پذیرفت کزین پس نکند با من ناز) ۲ - فراز بمعنی بعد از این ۳ - (دو رخ چون دو گل نو بفروخت) ۴ - ساز بمعنی سامان و استعداد است ۵ - فراز بمعنی قریب و نزدیکست ۶ - باز بدل یعنی گشادگی میان دو دست ۷ - گاز مقراض و انبر ۸ - یشک بر وزن اشک چهار دندان پیش سباع که بتازی انیاب خوانند ۹ - (ندانند مرا را بفشان) ۱۰ - طراز سجاف چمه

- سپه دشمن او را رمة داف که دراو
ملک آن مرغ شکارند و ملک باز سپید
همه میرانرا دعویست ملک را معنی
هرچه عار است بیدخواه ملک باز شود
خشم او آتش تیزاست و بداندیشان موم
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملک
جاوداد شاد زیاد آن ملک کامروا
ای خداوند ملوک عرب و آن عجم
سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند
عشق بازی کن و سبکی خور و برخند بر آن^(۳)
خلد باد از تو و ازدوات تو ملک جهان
ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم

و فتح قلعه هزار اسب

- ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامه جنگ
وقت آن شد که کان افکنی اندر بازو
دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مرو
بمصاف اندر کم کرد که از کرد سپاه
نرمک از کرد سپه زلف سپه را بفشان
رخ روشن را زیر زره خود میوش
زره خود برخ برچه نهی خیره که هست
ای مژده تیرو کان ابرو تیرت بچه کار
- چنگ بر کیرو بنه درقه و شمشیر از چنگ^(۴)
وقت آنست که بنشین و برداری چنگ
لشکر از چنگ بیاسود بیاسای از چنگ^(۵)
زلف مشکین تو بر گردشود ای سرهنگ
تا فرو ریزد با کرد سپه مشک بتنگ^(۶)
که رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ
رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ
تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ^(۷)

۱ - نه از پیشاهنگ کله ۲ - بگماز بکسر شراب و بیاله آن ۳ - سبکی بلسان اهل فارس شراب جوشیده
۴ - درقه سیری که از پوست باشد ۵ - (براسود و براسای از چنگ) ۶ - (پرگرد سپه)
۷ - خدنگ درختی که چوب آن بسیار محکم و از آن تیر سازند ۲۵

تیرمژگان تو چو نان گذرد بر دل و جان که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ
 خسرو غازی محمود محمد سیرت شاه دین ور زهنر پرور کامل فرهنگ
 آنکه بر کنند بیک حمله در قلعه تاغ^(۱) و آنکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنک^(۲)
 آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود بزمانی درو دیوار حصار بشلنگ^(۳)
 آنکه ببرید سر بر همنان جمله بتیغ و آنکه بشکست بتان بر در پتخانه گنک^(۴)
 آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فرعی روی اشکر کش خوارزم در آورد آنک^(۵)
 ای شکفت آنکه همی کینه خوارزم کشید تا که حاصل شورش نام و بر آید از ننگ
 خویشتن غره چرا کرد بجیحون و بجوی جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنک
 چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ
 او چه دانست که خسرو ز سران سپهش کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
 و آنکه نا کشته و نا خسته بماند همه را طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ^(۶)
 و آنکه اورا سوی دروازه کرکنج برند^(۷) سر نکون باد کران از سر پیلان آنک
 عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد بر کشیده سر ربابات ببرج خرچنگ
 همه آراسته جنگ و فزاینده کین روز کاری بخوشی خورده و نا خورده شرنک^(۸)
 ناله کوس ملکشان پیرا کند ز هم همچو کبکانرا باز ملک و ناله زنگ
 بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت^(۹) همه را تر شده از خون خداوندان تنک
 رنگ آنروز غمی گردد و بیرنگ شود که بر آرا مکه شیر بگرد آید رنگ^(۱۰)
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ای زمین یافته از حلم کران سنک تو سنک^(۱۱)
 همه عالم ز فتوح تو نکارین کشته است همچو آکنده بصد رنگ نکارین نیرنگ^(۱۲)

۱ - تاغ نام قلعه سیستان است ۲ - زرنک نام شهری از سیستان ۳ - بشلنگ بکسر اول و فتح
 ثالث نام قلعه ایست که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح کرد ۴ - گنک نام رودخانه
 در هندوستان و بتخانه پترستان ۵ - آنک چین و شکن ۶ - پالاهنگ گنبدی را گویند که
 بر یکجانب لجام بندند و اسب را بدان کنند و گناهکار را بدان بریندند ۷ - مگر کنج دارالملك
 خوارزم است و گر گانج نیز گویند ۸ - شرنک حنظل ۹ - هزار اسب نام قلعه از مضافات
 خراسان ۱۰ - (بیارامد رنگ) رنگ بمعنی بزکوهی و بمعنی قوت است و ظاهراً (بیارامد رنگ)
 باشد ۱۱ - سنک بمعنی وقار و تمکین است ۱۲ - (نوائین نیرنگ) نیرنگ رنگ باشد که نگار
 کران زنند (فرهنگ اسدی)

- نامه فتح تو ایشاه بجین باید برد
ای بلشگر شکنی بیشتر از صد رستم
بیزن ار بسته تو بودی رسته نشدی
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
تا بر این هفت فلك سیر کند هفت اختر
تا گریزنده بود سال و مه از شیر کوزن
شاد باش ای ملک شهر کشائی که شده است
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
- تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارژنگ (۱)
ای بهشمار دلی بیشتر از صد هوشنگ
بحیل ساختن رستم نیواز ارژنگ (۲)
دوست زان دارد چون جوشن خریشته نهنگ (۳)
بنهاله که تو راند نخجیر پلنگ (۴)
همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ (۵)
تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ (۶)
در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنک (۷)
سال و مه در کف تو بادۀ تابنده چو زنگ (۸)

در ذکر شکارگاه

و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید

- خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد
بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست
همی کشید بنام رسول سخت کمان
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
همی ربود چو باد از درخت برک درخت
به تیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی کور
- بر آورنده نام و فرو برنده ننگ
شه ستوده بیزم و شه ستوده بجنک
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
فلنگ پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ (۹)
همی کشاد بنام خدای تیر خدنگ (۱۰)
ز بیم بوزش هامون بر آهوان شد تنگ (۱۱)
بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنک
براز نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنک (۱۲)

- ۱ - ارژنگ نام کتاب مانی نقش ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بارسم جنگ کرد و بدست او
کشته شد ۳ - خریشته نام نومی از جوشن است ۴ - نهاله که شکارگاه و آن زمینی است که
بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند و چون شکار بخواهد گذشت بر او تیر اندازند
۵ - هفت اورنگ بنات الشمس باشد ۶ - کلنگ پرنده ایست که بود رنک دراز کردن که او را شکار
کنند ۷ - شرنک حنظل است ۸ - زنگ بمعنی شعاع نرین است ۹ - فلنگ تیر بدخشانی
(فرهنگ اسدی) ۱۰ - خدنگ درختی است که چوب آن بسیار محکم و از آن تیر سازند
۱۱ - یوز توله شکاری ۱۲ - غرم بضم اول میش کوهی - رنک بز کوهی

نهاله گاه بخوشی چولاله زاری گشت
 بزركوارا شاهنشها كه خسرو ماست
 چنین شكار هم اورا سزد كه روز شكار
 كه شكار برون آرد و فرود آرد
 بگام كوشش بستاند و فرو سترد
 چو گاه سنك بود سنك اوندارد كوه (۱)
 بگام تیزی پایاب او ندارد باد (۲)
 بسا شها كه نباشد بهیچگونه پدید
 زبیدلی و زبیداشی به لشكر خویش
 ز دشمنان زبردست خیره خانه خویش
 و كر بجنك نیاز آیدش بجان كوشد
 خدایگان جهان آنكه جود او بزود
 همه دلست و همه زهره و همه مردی (۳)
 ز كوه کیلان اوراست تابدانسوی ری
 در این میانه فزون دارد از هزار كلات
 همه بتیغ گرفته است و زشهان ستمه است
 هزار باره گرفته است به زبانه ارك (۴)
 به پر دلی و به مردی همه نكه دارد
 امیدوار مر اورا بر آن نهادستی
 بزركتر زو كر در جهان شهی بودی
 بسا كسا كه با امید آنكه به یابد (۵)
 كه یارد آنجا رفتن مكر کسی كه كند
 ز خون سینۀ رنك و ز خون چشم پلنك
 بخوی خوب و بنام ستوده و اورنك
 شكاری آرند اورا همی ز صد فرسنگ
 ز كوه تند پلنك و ز آب ژرف نهنگ
 زدست شیران زور و زروی گردان رنك
 و كر چه كوه بر ما شناخته است بسنگ
 و كر چه باد بروزی شود ز روم بزنگ
 درنك او زشتاب و شتاب او ز درنك
 هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنك
 نگام داشت نداند بچاره و نیرنك (۶)
 كه گاه جستن ز آنجا چگونه سازد رنك (۷)
 ز روی مهتری و رادی و بزركی رنك
 همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
 و ز آب خوارزم اوراست تابدانسوی كنگ
 بهريك اندر دینار تنگها بر تنك (۸)
 شهان بادل جنك آور و بهوش و بهنگ
 هزار شهر كشاده است به ز شهر زرنك (۹)
 نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ
 كه آب جوید از خامريك و شهد از سنك
 بر اسب كینه او بر كشیده بودی تنك
 شكر زدست بیفكند و بر گرفت شرنك
 پسند بر كه شاهنشهی چه ارژنك (۱۰)

۱ - سنك بمعنی تنكین و وقار و اعتبار است ۲ - پایاب بمعنی تاب و طاقت و مقاومت است
 ۳ - نیرنك سحر و فسون و مكر ۴ - رنك حيله و دستان ۵ - (همه رادی و همه مردی)
 ۶ - كلات شهری از تركستان و قلعه از قندهار - تنك خروار شكر باشد بضبط اسدی
 ۷ - ارك نام قلعه از سیستان ۸ - زرنك شهری از سیستان ۹ - (آنكه برآید) ۱۰ - كه مخفف
 گاه بمعنی تخت سلاطین و ارژنك نام دو نفر پهلوان بوده

شهان کلنك دلانند و شاه باز دلست
و كر بيايد زانگونه باز بايد گشت
هميشه تا ز درخت سمن نرويد گل
هميشه تا بزبان كشاده از دل پاك
خدايگان جهان شاد كام و كام روا
بكاشش اندر بزم و بدستش اندر جام
بجنك باز نيايد بهيچگونه كلنك (۱)
كه خان زدشت كتر پشت كو زوروي آزنك (۲)
برون نيايد از شاخ نارون نارنك
سخن نكويد همچون تو و چون سترنك (۳)
كمينه چاكر بر در گهش دو صد هوشنك
بجامش اندر كلبه كيون مئي بگونه زنك (۴)

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنك
دلم بعشق تو در سختی و عنا خو كرد
ازین کرپستن آنست امید من كه مكر
بآب چشمه نكشت ایچ سنك نرم و مرا
سخن ندانم گفتن همی ز تنكلی
ببرد سنك من این انده فراق و مرا
جمال دولت عالی محمد محمود
شهی كه دولت او از شرنگ شهد كند
سموم خشمش اكر برفند بكشور روم
ز ساج باز ندانند رومیان را كون
چو كور تنك شود برعدو جهان فراخ
جهان كشايد و كین تو زد و عدو شكرد
مخالفان قوی دست چیره پیدش امیر
مخالفان چو كلنگند و او چو باز سیدید
چه باشد اربسلاطت نباشد این دل تنك
چنانكه آینه زنك خورده اندر زنك
باشك من دل تو نرم كردد ای سرهنك
بآب چشم همی نرم كرد باید سنك
چنین درشت سخن كشته ام بصلح و بجنك (۵)
امیر عالم عادل ستوده است بسنك (۶)
سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
چنانكه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ
نسیم لطفش اكر بكذرد بكشور زنك
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
در آن زمان كه براسپش كشیده باشد تنك
بتیغ تیز و كان بلند و تیر خدنك
اسیر كردد چون بر زمین خشك نهنگ
شكار باز بود و رچه مه زباز كلنك (۷)

۱ - كلنك مرغی كه بود رنگ دراز گردن كه او را شكار كنند ۲ - آزنك چین و شك

۳ - سترنك مردم گیاه باشد ۴ - زنك بمعنی شعاع تیرین است ۵ - (چنین درست)

۶ - سنك بمعنی تمکین و وقار ۷ - كلنك مرغی كه بود رنگ كه آنرا شكار كنند

- هزار يك كه نهان در سرشت اوست هنر
همیشه عادت او را بنیکوئیست ولوع
بلند همتش ار کرددی بصورت باز
جهان بخدمت او میل دارد و نه شکفت
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه
کسیکه چنگ زد اندر خجسته خدمت او
چو من هزار فروخت و صد هزار فروزون
بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود
بزرگواری کردار او و بخشش او
بزرگواری جنسی است از فعال امیر
کسیکه مشک بینی برد نیابد بوی
چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب
عیار حلم گرائش پدید نتوان کرد
هزار يك زان کر زاسمان در آوزد (۱)
- عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او
موفقی است که تدبیر او تباہ کند
بهیچگونه بر او جادوان حیل ساز
فصیح تر کس جائی که او سخن گوید
جهان نیارد با او برابری کردن
همی درفش ازو همچنانکه از پدرش
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
سرای دولت او باد دار ملک زمین
- نکار و نقش همانا که نیست در ارژنگ (۱)
چنانکه همت او را ببر تری آهنگ
بیایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
چوپنه کهر آگین شده است هفت اورنگ (۲)
خجسته بخت شد و کام خویش کرد چنگ
زفر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ (۳)
ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ (۴)
چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ (۵)
شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
چنان بود که زکاهی که می کنند آونگ
کند بتدبیر از رنگ مرو وادی گنگ
هزار زرق و فسون و هزار حیل و رنگ (۷)
بکار برد ندانند حیل و نیرنگ
چنان بود زبلیدی که خورده باشد بنگ
که ره نبرد با اسب تیز تک خر لنگ
جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ (۸)
چنانکه خانه ماهست بر فلک خر چنگ

۱ - ارژنگ نام کتاب مانی نقاش ۲ - یهه نوعی از چوگان که سر آن یهن است - هفت اورنگ کایه
از بنات القش است ۳ - تنگ لنگه و نصف بار ۴ - آژنگ چین و شکن ۵ - (چنانکه همت)

۶ - (هزار يك گراز آن زاسمان) ۷ - رنگ حبله و مکر ۸ - رنگ بز کوهی

برشك مجلس او كار نامه مانی
همیشه در بر او دلبران چون شیرین
مخالفاش چون بیژن اندر اول کار
ز که فتاده بچام سراچه اورنگ (۱)

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

- | | | |
|--|--|--|
| <p>(۲) آسمان کبود و آب چو زنگ
بنهاد و بخوی و گونه و رنگ
وین شد از برک همچو پشت پلنگ
خیره همچون در آب تیره نهنگ
همچو در زیر روی زرد زرنک (۵)
بر سرش برک چون بر آینه زنگ
کاسمان آسمانه ایست خدنگ (۶)
چون سواران خسرو اندر جنگ
بادشه زاده بزرگ اورنگ
که بسی جایگاه کرده بچنگ
ز آینه رادی و بزرگی زنگ
که نیاموخت از شه آن فرهنگ
کوه با سنک او ندارد سنک (۷)
گوهر از بیم خون شود در سنک
باز نتوان شناخت شهد از فنک (۸)
بر توانی گرفت شک به تنک (۹)
نبود هیچکس ز خواسته تنک (۱۰)</p> | <p>چه فسون ساختند و باز چه رنگ (۲)
که دگر کون شدند و دیگر سان
آن شد از ابر همچو سینه غرم (۴)
زیر ابر اندر آسمان خورشید
زیر برک اندر آب پنداری
آب کوئی که آینه رومی است
در دژم رؤسی ابر پنداری
ابر روشن بکوشش اندر شد
خسرو پردل ستوده هنر
آنکه نام پیمبری دارد
آنکه دودست راد او بزود
نیست فرهنگي اندر این کیتی
ماه با فر او ندار قر
سایه تیغش از بسنک افتد
تلخی خشمش از بشهد رسد
هر کجا بوی خوی او باشد
هر کجا دست راد او باشد</p> | <p>۵</p> <p>۱۰</p> <p>۱۵</p> <p>۲۰</p> |
|--|--|--|

۱ - که محقق گاه بمعنی تخت سلاطین است ۲ - رنگ مکر و حیل ۳ - زنگ بر تو آفتاب و ماه
۴ - (سینه باز) ۵ - زرنک زرد چوبه ۶ - آسمانه بمعنی سقف خانه است ۷ - سنک
تمکین و وقار ۸ - فنک بمعنی حفظ است و همین بیت در فرهنگ ناصری شاهد است و در
بعضی نسخ (شهد و شرنگ) نوشته شده ۹ - تنک لنگه و نصف بار ۱۰ - خواسته اسباب و امتعه

هر کجا او بود نیارد گشت	زفتی و نیستی بصد فرسنگ (۱)
هر کجا نام او بزی ندمد	زان زمین گولی و نکوهش و تنگ (۲)
هر که پر دل تر و دلاور تر	نکند پیش او بجنگ درنگ
ایجهان داوری که نام نکو	سوی تو کرد زانجهان آهنگ (۳)
آفریننده جهان بتو داد	نیروی رستم و هش هوشنگ
نشود بر تو هیچ روی بسکار	هیچ دستان و نبل و نیرنگ (۴)
خسروا خوبتر ز صورت تو	صورتی نیست در همه ارتنگ (۵)
دشمن تو ز تو چنان ترسد	که زباز شکار دوست کلنگ (۶)
زهره دشمنان بروز نبرد	بر درانی چو شیر سینه رنگ (۷)
تا بروم اندرون نیاید چن	تا بچین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و دوچشم دشمن تو	مال و مه از گریستن چو و تنگ (۸)
دست و گوش تو جاودان برباد	از می روشن و شنیدن چنگ
مهرکات خجسته باد و دل	بر کشیده براسب شادی تنگ

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین گوید

همی بنفشه دم زبیر زلف آن سرهنگ (۹) همی بآینه چینی اندر آید زنگ
ازان بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید بسی نماید که بر لاله جای کرد دنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ (۱۰)
فری دوزلف سیه رنگ او چو خفته دوزاغ (۱۱) بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
بیت پرستی بر مانوی ملامت نیست اگر چو صورت او صورتیست در ارتنگ (۱۲)

۱ - زفتی بضم بغل و امساك ۲ - (هر کجا نام او بری ندهد - زان زمین بوئی از نکوهش و تنگ)
۳ - (پیش تو کرد زانجهان) ۴ - نبل بضم اول و ثالث بمعنی مکر و حيله است ۵ - ارتنگ نام
کتاب مانی نقاش ۶ - کلنگ مرعی کی بود رنگ که آنرا شکار کنند ۷ - رنگ بزکوهی ۸ - و تنگ
باؤل و ثانی مفتوح اسدی گوید سر خوشه انگور که بدان آب همی خورد و همین شعر محل شاهد است
و هدایت صاحب فرهنگ بمعنی تاک بریده معنی کرده باستشهاد همین بیت ۹ - (دمد کرد روی)
۱۰ - بسنده بمعنی کافی است ۱۱ - فری کلمه تعین است بمعنی آفرین و در بعض نسخ
(قوی دوزلف) ۱۲ - ارتنگ کتاب مانی نقاش

- کمانکش است بتم با دو گونه تیر بر او
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه
بتیر مژه از آهن فرو چکاند خون
امیر سید یوسف برادر سلطان
برادر ملکی کز همه ملوک چنو
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست (۱)
اگر خزینه او بار جود او کشدی
خزینه های پراز بس درم چو پروین پر
هنوز باش هم آخر چنان شود که سزا است
بسی نماید که شاه جهان برادر او
ایا بر آنسوی گنگ و بر آنسوی تبت
هر آن سپاه که توپیش آن بجنک شوی
چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
بیاد حمله بهم بر زنی مصاف عدو
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام
بتیر یاره کنی درقه های پهلوی کرک
ترک دل شنود خصم تو ز سینه خویش
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
سخنوران ز سخن پیدش تو فرو مانند
ترازوی صلت ز اثرات را ملکا
- وز آن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنک
بوقت جنک دل دشمنان بتیر خدنگ
چنانکه میر بیولاد سنک از دل سنگ
در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ
سپه نبرد کسی بدست روزه آنسوی گنگ
زدوده بخشش دستش ز روی رادی رنگ
درم بتوده بما بخشدی و زر با تنک (۲)
همی برا کند از بس عطا چو هفت اورنگ (۳)
همی کشند بر اسب مرادش اینک تنک
سر علامت او بگذرانند از خر چنگ
ز کرک شاخ برون کرده و ز شیران چنگ (۴)
در آن سپاه نماید مه سپه را رنگ (۵)
که مرغ آبی زاوای طبل و وحش از رنگ
چنانکه باز بهم بر زند صفوف کلنگ (۶)
مروّت از سیر و همت تو گیرد هنگ (۷)
بنیزه حلقه کنی غیبه های پشت پلنگ (۸)
چو از کان تو آید بکوش خصم ترنگ (۹)
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ (۱۰)
بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
چنان کسیکه بیمانه خورده باشد بنک
کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ

- ۱ - زفتی بضم بخل و امساك ۲ - تنك لنگه و نصفه بار ۳ - هفت اورنگ کنایه از بنات العرش است
و هم کنایه از آسمان ۴ - كرك بفتح كر گدن باشد ۵ - (مس سپه را رنگ) ۶ - كلنگ
مرغ شکاری بلند پرواز که بر هوا یکدسته آن بترتیب و قطار و نظام پرواز کنند ۷ - هنگ سنگینی
و وقار ۸ - درقه سیری که از پوست باشد - غیبه پولکهای فولاد که بر زره نصب نمایند
۹ - ترنگ آواز زه کمان ۱۰ - یوز توله شکاری - شخ بفتح بلندی سر کوه

ز بک دوست ابن خسرو انت آید ننگ	بوقت آنکه صلتها دهی موالی را
درم همی نکند در خزانه تو درنگ	ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند
ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ	همیشه تا چو شود بوستان زفاخته فرد
چو کوی زرین گردد بباغ برنارنگ (۱)	همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوکان سست
نشستگاه عدوی تو بر چه از رنگ	نشستگاه تو بر نخت خسروانی باد
نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ	نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار
دل تو از طرب و دو کف از نبید چو زنگ (۲)	همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد
که با سیاست سامی و با هوش هوشنگ	خجسته بادت عید ای خجسته پیملی

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

جز بشاردی نسپر دم شب و روز و مه و سال	تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بقال
چه بود روزی پیروزتر از روز وصال	چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست
که بهر دیدنی از مهرش و جدآرم و هال (۳)	بیدی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه
زلف تو دالنه و صورت آن صورت دال	جمع تو جیم نه و صورت آن صورت جیم
هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال (۴)	هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق
که شکر بوسه نگاری و غزل گوی غزال	بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو
ای غزال گوی غزالخوان غزالخواه ببال	من غزال گوی توام تا تو غزالخوان منی
واصف تست مدیح ملک خوب خصال	مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
شاه محمود ملک فرقه محمود فعال	میر محمود ملک زاده محمود سیر
آنکه بانصرت و بافتح قربنت و همال	آنکه بر ملک و بر دولت امین است و یمین
آن کجا گرزش بر پیل فرو کوید بال	آن کجا تیغش بر کرک فرود آرد پشت (۵)
ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال	ایجهاندار بلند اختر پاکیزه کهر

۱ - (یار بر نارنگ) ۲ - زنگ بر تو آفتاب و ماه ۳ - حال قرار و آرام ۴ - ابدال قومی از صلحا که چون یکی ایشان از عالم بگذرد خدای دیگری را عوض و بدل او یدید آورد که عالم از وجود صالح خالی نماند ۵ - (فرود آردیشک) بشک بر وزن اشک چهار دندان بیش سبع را گویند که بر بی اناب خوانند و صورت متن اصح است

- شیر ار غنده اگر پیدش تو آید بنبرد (۱) پیل آشفته اگر کرد تو گردد بمجدال
 پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام شیر پیرایه اسبان تو بیند چنگال (۲)
 گر عدوی تو چورویست چوروی تو بدید از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
 کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشید که نه چون ایلک آید سته و چون چپال
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو میل تا میل بود دشت زخون مالا مال
 ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال (۳)
 لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
 اینجهان مملکت راندن کامست و هوا وانجهان جنت و دیدار خدای متعال
 تا بدین کیفی نام ملک و ملک بود از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
 ۱۰ ملکا تا ملککان از تو همی یاد کنند خویشتن را نشانند همی ملک و جلال
 کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال
 ادر آنوقت که رستم بهمن نام گرفت جنگ بازی بدو مردان جهان سست سگال
 گر بدین وقت که تورزم کنی زنده شود تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
 آزمایش را کر تیر تو بر پیل زنی ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال (۴)
 ۱۵ مرغزاری که بود صید که تو شب و روز از تن شیر همی سیر کند بچه شکال
 باز کز دست تو پرد آشکفت ار بهوا بدو چنگال ز سیم مرغ بیاهنجد بال (۵)
 گر چه نپذیرد نقش آب چو بنوشت کسی نقش نام تو پدید آید از آب زلال
 هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود از بی بردن آن زر که باشد بمحوال
 چون خداوند سخا در کف راد تو بدید گفت با بخشش تو بس نبود بیت المال

- ۲۰ ۱ - ارغنده بضغ غین خشمگین و قهر آلود ۲ - پی خسته چیزی که در زیر پی لکد مال شده و خسته و عاجز گردیده و چنگال شیر را برای زینت و دفع چشم زخم بر گردن اسبان آویزند
 ۳ - قرامطه قومی بد دین بودند که در حدود مائه سوم ظاهر شدند رئیس ایشان ابوطاهر نام بر مکه مستولی شد و سی هزار محرم را در روز عرفه بقتل آورد و حجر الاسود از رکن کعبه بکند و از مکه ببرد و بلاد اسلام را خراب و قتل و غارت کرد و بدعتها در دین نهادند غسل جنایت برداشتند و روزه رمضان بوقت دیگر تبدیل کردند و قبله از مکه بجانب بیت المقدس برگردانیدند ۴ - نصل یسکان تیر و نیزه جمع نصال ۵ - بیاهنجد یعنی بیرون کشد

گوه غزنین زیبی آنکه ببخشی برادر
 چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند
 اصرار نبود نام نکو جز بسه چیز
 دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
 ۵ تاچو کافور شود روی هوا وقت خزان
 تابود کام دل و نهمت مهجوران وصل (۲)
 پادشا بادی بارامش و آرامش دل
 آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال
 زر روینده پدید آرد از سنك جبال
 میل ز آسان که کنی گوش باواز سوال
 جز از این نیست چو آنکس همه اندر همه حال (۱)
 وین سه چیز از تو رسیده است بغایبات کمال
 تاچو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
 تابود زینت رخساره معشوقان خال
 پادشا بادی بارامش و آرامش دل
 آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال
 ۱۰ من آنچه دعوی کردم محال بود نبود
 ز نیکوئی که به چشم من آمدی همه وقت
 ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
 و کر بباغ فرا رفتی ز بانم هیچ
 ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
 ۱۵ بلاله گفتم کای لاله شرم دار و مروی
 که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
 به چشم من بت من پیش ازین بدینسان بود
 بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
 مراد و چشم بدان تاچه خواهد و چه کند (۵)
 ۱ هوا و خوبی او در دل و دو دیده من
 امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 چو یار من نبود این حدیث بود مدحال
 از آنکه چشم من او را ندیده بود همال
 شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محال
 بحیله تن را که جیم کردمی که دال (۳)
 نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال (۴)
 بر آن نکوی سپر غم بر آن خجسته نهال
 بسرو گفتم کای سرو شرم دار و مبال
 چو پیش تیر کانی و پیش بدر هلال
 بتم چنین و دلم در هواش بر يك حال
 بيك جواب ز من خواستی هزار سوال
 بر این دو حال زمان تا زمان سكال
 زوال کرد فرستاده امیر زوال
 برادر ملك شاه بنسد اعدا مال

۱ - (چو از نیست چو آنکس نبود در همه حال) (جز از این نیست چو کین همه اندر همه حال)
 ۲ - نهمت رسیدن همت در چیزی ۳ - (تن را مانند جیم کردم و دال) ۴ - حال قرار و آرام
 ۵ - (چه کنم)

- ز دشت بستان چون بازگشت روز شکار (۱) بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مرا که مگر بحیله جمله پسندد بحسن بس محتمال (۲)
چو دست و پای عروسان نگاشته سرودم چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
زهفت گونه برا و هفت رنگ و بر هر رنگ هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو ز رخسار خفچه همه پشت و برش آتش رنگ (۳) چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان بهر خرامش ازو صد هزار غنچ و دلال
دولب چونار کفیده چو برك سوسن زرد دورخ چو نار شکفته چو برك لاله لال (۴)
چو قطن میری در زیر پوشش منسوج برای پوشش باز امیر خوب خصال
چگونه بازی چون پاره ز ابر سفید بسنك وزن درم سنك او بده مثقال
مبارزیت ردا کرده سیمگون زرهی (۵) مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال (۶)
نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبست که و حشیا نر باشد جلاجل و خاخال (۷)
بقن بگونه سیم و پشته و بال سپید در او نشانده تنك پاره های سیم حلال
بروز جنگ مرا و را بچنگ بسته برند نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
ولیکن از بی آن کو چو خصم دید از دور بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال
عقاب گیرد باز کسی که او بکشد گرفته باشد کرگی بگرز کوفته بسال (۸)
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند عقابرا به پلك بشکند سربین و دو بال (۹)
امیر یوسف کرک افکن است و شیر کشت ز کرک و شیر بجان رسته بود رستم زال
ز آتش آب کند حامش و زرو بادوست (۱۰) زبیل پشه کند سهمش و ز شیر شکار
بخو بهار برون آورد میانه دی بجود چشمه دواند ز تلّ های رمال
چو زائری سوی او قصد کرد زائرا ز حرص باز شود جود او باستقبال

- ۱ - (زدشت مینان) ۲ - (بحیله آیم در بند حسن آن محال) ۳ - خفچه بفتح اول و ثانی شمشه زر و سیم گداخته که در ناوچه آهن ریخته باشند در فرهنگ ناصری بهمین شعر استشهد شده
۴ - لال رنگ سرخ و بعضی گویند لعل است ۵ - (مبارزیت لباسش ز سیمگون جوشن)
۶ - (مبارزیت سلاحش) ۷ - (وصیفانرا باشد) و صیف غلام و کنیز - جلاجل جمع جُلجل بضم هردو جیم زنگهای کوچک که برسمانی بسته بیاویزند ۸ - کرک کرگدن است ۹ - پلنگ بکسر اول و ثانی بمعنی چنگ زدن است ۱۰ - (زدشتن دوست ظ)

بسی نمانده که از جود بحر ها سازد
چنانکه جود بدان دستهای مکنش بخش (۱)
زهول خون شود اندر دو چشم آزرشك
چوتیر بر کشد از نزل دان بروز نوال (۲)
حسام او بجهان اندر افکند فریاد
نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
تن مخالف او گر قوی درخت بود
چو دید هولش لرزان شود بگونه نال
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد
چو تیغ او بکشد ز حلقشان قیفال
ز دستهایشان پهنه ز پایها چو کمان
ز کردسرها گوی اینت شاه و اینت جلال
جهانیان همه زوشا کردند پیر و جوان
بخاصه من که شدم زو برادر اقبال
ز جاء او غنیم چون ز مال او غنیم
بدین دو جاء وجیهم میانه اشکال
خدای ناصر آتش باد و کردون بار
برای اوشب و روزو بکام او مه و سال
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد
ز خلق و مذهب باکش دل محمد و آل

در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

عشق نو و بار نو و نوروز و سر سال
فر خنده کناد ایزد بر میر من اینحال
روزیست که در سال نیابند چنین روز
سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید
بر چهر من امروز بخندد گل اقبال
در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد لب ابدال (۳)
از لاله همی لعل کند کبک دری پر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش
وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال (۴)
از تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکو تر نکری چشم شود آل (۵)
از دشت کمنون مشک توان برد با شتر
با آنکه فروشد همی مشک بمشقال

۱ - (دستها یکی است بلند) ۲ - (زهول خون شود اندر دو چشم ابر سرشك - چوتیر بر کشد از تیر دان بروز نزال) نزال فرو د آمدن برای مقاتله و محاربه - نزل بضم ره آورد و بیشکش - نوال عطا - در نسخه چنین است (زهول خون شود اندر دو چشم خصم سرشك - چوتیر بر نهد اندر کمان بروز جدال)
۳ - الابدال قوم من العالین لاتخلو الذیابنهم فاذا مات واحد ابدل الله مكانه آخر ۴ - (نتوان یافت بشب هال) هال بمعنی قرار و آرام است ۵ - (چشم شود لال) آل و لال هر دو بمعنی سرخ نیم رنگست

- گلمزار چو بتخانه شد از بتکرو از بت (۱)
 از بس گل مجهول که بشکفت و بخندید (۲)
- ۵
 امروز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
 فرخنده و قزح بر میر منی امروز
 سالار خراسان عضد دولت عالی
 او را سزدو هست همی خواهد بودن
 زیبید که بدو دولت و اقبال بنمازد
 گویند سزا کرد سزا کرد و این لفظ
 آن بار خدا نیست پسندیده بهر فضل
 ۱۰
 روزی بیدش هر که سخن گفت زبانش
 از گنج برون آرد مال و همه بدهد
 از جمله میران جهان میر برادی
 میران بر او هم چو الف را ست در آیند
 ای قزخی ارنام نکو خواهی جستن
 ۱۵
 چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
 نازان ز در خانه سلطان بر او شو
 آنکو ز دل خلق فروشت بمردی
 آنجا که خلاف تو بود بکسلدا مید
 بریمل بدو پاره کند کرز تو دندان
 ۲۰
 روزی که تو با شیر بشمشیر بر آئی
 دریدشه بگوش تو غریبیدن شیران
 در چنک ز چنک تو بحیله نبرد جان
- کھسار چو ارتنک شد از صورت و اشکال
 نزدیک همه کس گل معروف شد آخال (۳)
- کز زینت و زیب تو دگر شده همه اتلال
 ار جو که همایون و مبارک بود این فال
 یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
 هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال
 کاین هر دوز اقران امیرند و زامثال
 هر گاه که جویند بیابند در امثال
 پاکیزه با خلاق و پسندیده با فعال
 هر چند سخن گوی و فصیح است شود لال
 در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
 پیداترا ز آنست که در روی نکو خال
 کردند بس خدمت او کوثر از دان
 کرد در او کرد و جز آن خدمت مسکال
 چون سر و در آندوات بایند همی بال (۴)
 چون خوانده بوی مدحت سلطان با جلال
 نام پدر بهمن و نام پسر زال
 آنجا که رضای تو بود کم شود آمال
 بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو بال (۵)
 شیر از قزع تو بکند دیده بچنگال
 خوشتر بود از رود خوش و نغمه قوال
 کرکی که بداند حیل روبه محال (۶)

۱ - (از بیکر و از زیب) ۲ - (در باغ بخندید) ۳ - آخال هر چیز سقط که به هیچ کار نیاید چون خس و خاشاک و خاکروب، در فرهنگ اسدی همین بیت را شاهد آورده ۴ - (بالتنه همی بال) ۵ - پال بمعنی گردن است ۶ - کرک کرگدن است که حیوانیست معروف ۲۵

گردان دلاور چو درختان تناور لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال (۱)
 بس کس که بجنک اندر با خاک یکی شد زان نال و خون خواره وزان نیزه قتال
 ای تازه تر اندر بر خلق از در نوروز ای دوست تر اندر بر خلق از مه شوال
 آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز شد باغ زبس کوه چون کیله کیتال
 می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش می را سببی ساز و بر اندیش و بر آغال (۲)
 تا کیتی و تا عامل و میر است بکیتی تو میر ملک باش و ترا میران عمال

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال همچو سرما زده با زلزله گشت آب زلال
 باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
 هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی (۳) هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد بال
 معدن زاغ شد آرام که کبک و تذرو مسکن شیر شد آورد که کور و غزال
 شیر خواران رزانرا ببریدند کلو تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال
 خونهایشان بتعصب بکشیدند بجهد ساختند از پی هر قطره حصار یز سفال
 هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
 چون کسی کینه ز خون ریز رزان بازخواست خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
 کر حلالست حلالیت کز آن نیست گریز (۴) و رحرامست حرامیست کز آن نیست ملال (۵)
 کر حرامست از آنست که خون نیست نه حق حق آن خون بمغنی برسانیم از مال
 ما بشادی همه گوئیم ای رود بموی ما بیدرام همی گوئیم ای زیر بنال (۶)
 مطربان طرب انگیز نوازنده نوا ما نوازنده مدح ملک خوب خصال
 فخر دولت که دول بر در اوجوید جای بوالمظفر که ظفر بر در او یابد بال (۷)
 خسرو شیر دل پیل تن دریا دست شاه کرد افکن لشکر شکن دشمن مال
 آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین آنکه با هیبت او شیر برین همچو شکال

۱ - نال نی میان تهی ۲ - (احباب نگهدار و بر اندیش و بر آغال) آغالیدن بمعنی شورانیدن و بر انگیزدن و آغال امر است از آن ۳ - (باغ بشیر آب فرو شوید) ۴ - (نیست گریز) ۵ - (نیست و بال) ۶ - (ما بآرام و همی گوئیم) زیر ضد به است ۷ - (یابد نهال) حال قرار و آرام ۲۵

- ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر
هیچ سائل نکند از تو سئوالی که نه زود
سوی او سیمی تازان نشود پیش سئوال (۱)
کر بنالی پر تیغت بنگارند بموی
سایه اندر فیکند بر سر یک میل آن نال (۲)
زیر آن سایه بآب اندر اگر بر گذرد
همچنان خیش ز مه ریزه شود ماهی وال (۳)
مرغزاری که فسیله که اسبان تو کشت
شیر کاجا برسد خرد بخاید چنگال (۴)
کوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال
تا خبر شد سوی سیمرخ که بازان ترا
از ادیم است بیای اندر بر بسته دوال (۵)
رشک آنرا که ببازان تو مانند شود
بست بر پای دوالی و بر او کشت و بال
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
زبان مرورا نتوان دید که بشکستش بال
ای امیری که تو را دهر نپرورده قربن
ای سواری که ترا دیده ندیده است همال
تا ثنا گوی تو کشتم ز ثنای تو بفخر
هر زمان سر بفرازم بمیاف امثال
ای امیری که تو را دهر شرف داد و نداد
جز بتو مملکت و عزت و اقبال و جلال
مدح تو هر که چون گفت ز تو بافت و نوا
ایکه از جود تو باشند جهانی بنوال
زبیدار من بمدیح تو ملک فخر کنم
خاطر اندر خور وصف تورسانم بکمال
کاندنر آنروز که من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر من سایه نگیرد بزوال
ملک اسب تو و زر تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلاّ بفزوده است اجلال
آن کمیت کهری را که تو دادی برهی
جز بشش مدیح بر آن نعل نبندد نعل
از بر سنک ورا راه نیارم که همی
سنک زیرسم اوریزه شود چون صلصال (۶)
کوئی آن پورسمند است و منم بیژن کیو
کوئی آن رخس بزرگست و منم رستم زال (۷)
تا چو جعد صمنان دائره کون باشد جیم
تا چوپشت شمنان پشت بخم باشد دال (۸)

۱ - (هیچ سائل نکند از تو سئوالی که رود - سوی اوسیمی تازنده همی پیش سئوال) ۲ - (سایه
اندر فیکند بر سر میل آن نال) پر بمعنی پرتو است و همین شعر در جهانگیری و ناصری شاهد
آمده - نال نی بوریاست ۳ - خیش کتان که تارهای آن گنده باشد و در کرما پوشند و فاسد شدن
کتان از مهتاب معروف و مثل است - وال نوعی از ماهی فلس دار است ۴ - فسیله گله اسب است
و خابیدن بمعنی جویدن است ۵ - ادیم چرم و دوال بمعنی تسمه است ۶ - صلصال کل و سفال
۷ - سمند نام اسب بیژن و رخس نام اسب رستم است ۸ - شمن بت پرست

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر کامران ای ملک نیک خوی نیک خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال
دولت و ملک تو پاینده و تاهست جهان بجهان دولت و ملک تو مبیناد زوال
اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز اختر بخت بداندیش تو بیرون ز وبال
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک بهره تو طرب و بهر بد اندیش ملال (۱)

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بقیاس ژرف دریا باشد اندر جنب آن هریک قلیل (۲)
بس شکفتی نیست کر بر ژرف دریا بگذرد لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل
بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه از فراوان زر و زبور بارها کردی ثقیل
رای را زنده تو بجهانیدی و بزودی همی (۳) رنگ کفر از روی بیدینان بصمصام صقیل
پشت اورا موج آن دریا بدریا در فکند کر پس پشتش پدید آوردی از خون قلیل
ای برون آورده اندر کشور هندوستان پیل جنگی از حصار و کرک پیل افکن ز غیل (۴)
ژنده پیلان کز در دریای سند آورده سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال چشمه های خون شود در بادیه رنگ مسیل
تا زجامه سوکاران بر زنان مصریان همچو زر بخشش تو مست گرداند کفیل
راست پنداری همی بینم که باز آئی زمصر در فکند در سرای ملحدان و بل و عویل (۵)
وان سک ماعون که خوانند اهل مصر اورا عزیز بسته و خسته بفرزین اندر آورده ذلیل (۶)
دار او بریای کرده در میان مرغزار (۷) کر در ده سنگ زیر دار او چون میل میل
تا چو بر دار مخالف سنگها بیمار شود اهل بدعت سر بتابند از مخالف قیل و قیل

۱ - فرخی را بدین قافیه قصیده دیگر است که بدست نیامد و مصراع اول مطلع آن اینست (آخر ماه صیام اول روز شوال) و حکیم ازرقی هروی در آخر قصیده که بدین وزن و قافیه دارد گوید (گشت پرداخته از فرخی این شعر بدیع - آخر ماه صیام اول روز شوال) ۲ - مقدمه این قصیده بدست نیامد ۳ - رای لقب سلاطین و ملوک قنوج است از مملکت سند ۴ - غیل یشه و نی زار ۵ - عویل فریاد و بانگ بلند در گریه ۶ - (بادگر نبیدی بفرزین) ۷ - مرغزار جایی بود که همیشه محکومین بقتل را در آنجا بدار میآویختند

ای یمن دولت و دولت بتو گشته قوی
 کرد راه و آفتاب مبر که نزدیک تو
 در جهان داری بملک و در عدو بستن بچنگ
 جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد
 تا غز لخواه را ببايد وقت خواندن در غزل
 تا برنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلیله
 روز تو فرخنده باد و ملک تو پاینده باد
 بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
 ای امین ملت و ملت بتو گشته جمیل
 خوشتر از گرد عبیر سوده و ظل و ظلیل
 هم سلیمان را قزینی هم فریدون را بدیل
 مرغ و ماهی را طعام از طعمه رمح طویل
 نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل
 تا بطعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل
 بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
 جام نواز باده روشن چنان چون سلسبیل

در مدح امیر ابو احمد سلطان محمد بن سلطان محمود

مجلس بسازای بهار پدram (۱)
 همرنگ رخسار خویش کردان
 زان می که با قوت سرخ گردد
 زان می که در شب زعکس جامش
 يك ره که گیتی گذشت خواهد (۲)
 از می چو کوه پاره شود دل (۲)
 شادی فزاید می اندر ارواح
 می را اکنون آمده است نوبت
 کز صید باز آمده است خسرو
 خسرو محمد که عالم پیر
 گویند بهرام همچو شیران
 بر گوش آهو بدوختی پای
 با ممکن است اینسخن برابر (۴)
 و اندر فکن می بیگمی جام
 جسام بلورینه از می خام
 در خانه از عکس او درو بام
 هر دم بر آید ستاره بام
 بی می نباید گذاشت آ بام
 از می چو پولاد میگرداند نام
 قوت نماید می اندر اجسام
 می را اکنون آمده است هنگام
 با شادکامی وز صید با کام
 از عدل او تازه گشت و پدram
 مشغول بودی بصید مادام
 چون پیدش سرش گذاشتی کام
 لفظی است این در میانه عام

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - پدram آراسته و خوش و خرم ۲ - (يك روز گیتی گذاشت باید) ۳ - (از می چو کوهز تازه شود دل) ۴ - (با تهمت است) (نام ممکن است اینسخن بر خاص)

- نخجیر والانت اینمملک را (۱) شاگرد باشد فزون ز بهرام
 باکور و آهوک شه گرفته است باشد شمار نبات سوتام (۲)
 ده روز با او بصید بودم هر روز از بامداد تا شام
 یکساعت از بس شکار کردن در خیمه او رانیدیم آرام
 در دشتهای او توده برآورد از کور و نخجیر و از ددو دام
 آنجا شکاری بکرد از آغاز وینجا شکاری دیگر بفرجام
 ایزد مراورا یکی پسر داد باطلعت خوب باصورت تام
 بر تختۀ عمر او نوشته چندانکه او را هوا بود عام
 ارجو که مردی شود مبارز کز پیل ندیدشد و زضرغام
 باییل پیل کند بمیدان باشیر شیری کند به آجام (۳)
 اندر سخاوت بجای خورشید و اندر شجاعت بجای بهرام
 تدبیر او روی مملکت شوی شمشیر او خون دشمن آشام
 در جنگ جستن چو طوس نوذر (۴) در دیو کشتن چو رستم سام (۵)
 بردوست داران دولت خویش (۶) کیتی نگه داشته بصمصام
 پیش پدر با امیر نامی جوید بروز مبارزت نام
 تیغش کند بر زمانه پیشی تیرش برد سوی خصم پیغام
 ای شهریار ملوک عالم ای روی دین وای پشت اسلام
 نشگفت باشد که چون تو باشد فرزند تو نامدار و فہام
 تا لاله روید ز تخم لاله بادام خیزد ز شاخ بادام
 تا چون بخندد بهار خرّم از لاله بینی برکوه اعلام (۷)
 تو کارمان باش و دشمن تو سرکشته و مستمند و بدکام

۱ - در فرهنگ اسدی گوید نخجیر وال نخجیر انگیز باشد و ظاهراً ترکیب این کلمه از هندی و فارسی است زیرا که وال بملت هندی بمعنی صاحب و نگاهدارندۀ قلعه است و این لغت در فارسی داخل شده و شعرا و مفسرین استعمال کرده اند ۲ - سوتام هر چیز کم و اندک را گویند ۳ - اجم بیشه آجام جم آن ۴ - (چو نوذر کرد) ۵ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۶ - (بر دوست از آن دولت خویش) ۷ - (برکوه اجرام)

گیتی ترا یار کردون ترا یار گیتی ترا رام روز تو پدرام
ازساحت تو برگشته اندوه پیوسته زایر از تو باکرام (۱)

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیده بام	می همیخوردی برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود	مرغ را پای دام و دل رادام (۲)
با بتانی که می ندانم گفت	که ازیشان هوای من بکدام
همه با جامدهای مشکین بوی	همه با زلفهای غالیه فام (۳)
گرهی را نشانده بودم پیش	بر نهاده بدست جام مدام (۴)
گرهی را بیای تا همه شب	کار می را همی دهند نظام (۵)
زایستاده بر شک سروسپی	وز نشسته بدرد ماه تمام
خال ازینگونه بود در همه شب	زین کس آگه نبود جز درو بام
چون چنین بود پس چرا گفتم	قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود	زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار	آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا بملک داده نوید	و آمده تاز مروی و خوش بخرام
همه امیدها بدوست قوی	خاصه امید آنکه جوید نام
میرمارا خو نیست چون نخوی که	چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم	در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز	که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد (۶)	نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد	گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم ز آسان فرو خورد که خورد	مردم گرسنه شراب و طعام

۱ - (پیوسته زایر از تو باکرام) ۲ - پایدام بمعنی تله است ۳ - فام بمعنی رنگست ۴ - مدام نامی از نامهای شراب است ۵ - (انجمن را همی دهند نظام) (کرد می تا همی دهند نظام) ۶ - (تواند بود) ۲۰

خویشتن را خجیل کند بلام	گر مثل خصم را بیازارد
دشمن فعل زشت و خوی لثام	عاشق مردمی و نیک خوئیست
باز یابی ازو بهر هنگام	تازه روئی و رادمردی و شرم
باز ازین راه بر گذارد گام	گر تکلف کند که این نکند
رادمردی برون دمدز مسام	هر کجا گرم گشت باخوی او
که ازو هیچ کاری آید خام	هیچ مردی تمام و بخته نکفت
شیر مرد است و رادمرد تمام	لاجرم هر چه در جهان فراخ
همه از بهر اوزند حسام	همه چون من فدای میر منند
ناصرش ذوالجلال والا کرام	جاودان شاد باد و در همه وقت
بزم او پرتذرو کبک خرام (۱)	کاخ او بر بتان آهو چشم
نیکش آغاز و نیکتر انجام	در همه شغلها که دست برد
هم بر آسان که بود عید صیام	عید قربان بر او مبارک باد

در مدح پیمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

فرخنده باد عید عرب بر شه عجم	عید عرب کشاد بفرخندگی علم
محمود امین ملت و آرایش ام	سلطان بمین دولت و پیرایه ملوک
میری که بر گرفت بداد از جهان ستم	شاهی که تیره کرد جهان بر عدو بتغ
نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم	یا کیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
در خلق او بزرگی و در خوی او کرم	در رای او بلندی و در طبع او هنر
اندر تنش مروّت و اندر سرش هم	اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
از رای او ولایت احباب او خرم (۲)	از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
آنجا یکه که بنده او بر نهید قدم	از حشمت ایچ شاه نیار دهناد روی
مخدوم گشت هر که مراور اشدا ز خدم	شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه

۱. (کاخ او پر خرام جادووش - باغ او پر بتان کبک خرام) خرام بکسر اول بمعنی خوب رو و جیل و بمعنی رفتار از روی ناز فرخی در این شعر به دو معنی گفته و صاحب فرهنگ ناصری بهمین ترتیب ضبط کرده و شاهد آورده ۲ - (احباب او حرم) (ولایت او باد چون ارم) ۲۵

- چندانکه بر قضاى همه خلق رفت رفت (۱) بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
 تیغش بچنگ پیل برون آرد از حصار تیرش بصید شیر برون آرد از اجم
 تاجنگ بندگانش بدیدند مردمان کس در جهان همی نبرد نام روستم
 از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
 آن سال خوش نخسبد و از عمر نشمرد کر جمع کافران نکند صد هزار کم
 ۵ امسال نام چند حصار قوی نوشت (۲) در هر یکی شهری سپه آرای محتشم
 تا باز برتن که بیانک آمده است سر تا باز درتن که بجوش آمده است دم
 اینک همی رود که بهر قلعه بر کنند از کشته پشته پشته و ز آتش علم علم (۳)
 تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
 ۱۰ ز نشان اسیر و برده شود مردشان تباہ نشان حزین و خسته شود روحشان دژم
 آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز وین را بپشت نیزه برون رفته از شکم
 و ز خون حلقشان همه بر گوشه حصار رودی روان شده ببرزکی چورود زم (۴)
 آنجا که کنده باشد تلّ شود چو کوه (۵) آنجا که قلعه باشد قمری شود چویم
 چشم درست باز نداند میان خون خاک و خس حصار زقنبیل و از بقم (۶)
 ۱۵ سیمین بتان رونده و سیمین تان بدشت کرد آمده صنم پی کم کردن صنم (۷)
 وز بار بر گرفتن و با ناز تا ختن در پشت سروهای خرامان فتاده خم
 خسرو نشسته تاج شه هندیش او چو نانکه تخت کوه ر بلقیس پیش جم
 برداشته خزینه و انباشته بزر صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم
 بیلان مست صف زده در پیشگاه او قسمت همی کند بدر خیمه بر حشم
 ۲۰ وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید نخاس خانه کشت بصحرا درون خیم (۸)

- ۱ - (چندانکه بر قضا و قدر رفته بود رفت) (چندانکه بر غزای همه) ۲ - نوشتن بفتح اول و
 ثانی و بفتح اول و کسر ثانی یعنی بیچیدن و در نوردیدن ۳ - علم بمعنی جبل و کوه آمده
 ۴ - زم نام رود خانه ایست و بعضی نام دجله دانند ۵ - کنده بمعنی خندق است که تعریب شده
 ۶ - قنبیل نباتی است زرد که سرخی او غالب باشد و بقم چوبی است سرخ که رنگرزان پارچه ها
 ۲۵ بدان بر سرخی رنگ کنند و در بعضی نسخ بجای قنبیل (تنبول) نوشته اند و صحیح و مناسب نیست
 ۷ - (به تیر کردن صنم) (همه بر کردن صنم) ۸ - نخاس جائیکه کنیز و غلام فروشنده

از شاره ملوّن و پیرایه بزر (۱) آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پر طرائف و بر هر کناره قیمتمکرات نشسته ستاننده قیم
يك توده شاره های نگارین بده درست (۲) يك خیمه بردگان نوآئین بده درم
زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر زینسان زنند بر سفرش بخردان رقم
این زومرا شکفت نیاید بهیچ حال او را همیشه حال بدینسان بودنم
هر سال کو بغزو رود قوم خویش را زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بروز باد تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر جائیکه بیشتر بود آنجا بکه دیم (۳)
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد آن شادئی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد عزّت و فرّ و جلال او بدکوی را بریده زبان و کسته دم (۴)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید

کمل بخندید و باغ شد پدram (۵) اینخوشا اینجهان بدین هنگام
چون بنا گوش نیکوان شد باغ از گل سبب و از گل بادام
همچو لوح زمردین کشته است دشت همچون صحیفه زر خام
باغ پر خیمه های دیبا گشت زند و افان درون شده بخیم (۶)
گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام (۷)
که ترا بامن ار مناظره ایست من بیباغ آمدم بیباغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتمی سخن ولیکن تو نیستی بخته چون بگوئی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مکیر نه من ای می حلالم و تو حرام

۱ - شاره دستار هندوستانی و چادر رنگین بسیار نازک ۲ - درست بضمّ اوّل و ثانی دیناری باشد

که باشرقی اشتها دارد ۳ - دیبه باران پیوسته دیم جمع ۴ - دم نفس بفتح نون و فا

۲۵ ۴ - پدram آراسته و نیکو و خوش و خرم ۶ - زندواف بلبل است ۷ - (بسوی مل همی دهد)

- توجه کوئی کنون چه گویدمی
با کسی خویشان قیاس مکن
خویشان را مده بیاد که باد
من بماندم مدام وانکه نهاد
دست رامش بمن شده است قوی
من بیبجاده مانم اندر خم
این شرف بس بود مرا که مرا
میر یوسف که بادل و کف او
از نکوئی که عرف و عادت اوست
مدح او هوش زاید اندر گوش
خدمت او بروح باید کرد
هر که ده پی رود بخدمت او
بخت احرار زیر خدمت اوست
هر که با او مخالفت ورزد
دهر گوید همی که من نکنم
وقت میدان که پدید کند
نفت افروخته شود ز نهیب
آفتاب اندرون شود بحجاب
پادشه زادگی و خصم کشی (۱)
- ۱۰
۱۵
۲۰
- گوید ای سرخ گل فرو آرام
که ترا سوی او بود فرجام
ندهد مر ترا ز دور مقام
نام من زین قبل نهاد مدام (۱)
کار شادی بمن گرفته قوام
من بیاقوت مانم اندر جام
بار باشد بر امیر مدام
ننگ و زرقست نام بحر و غمام (۲)
نرسد در صفات او او هام
طعن او زهر باشد اندر کام
زین سبب روح برتر از اجسام
بخت در سوی او رود ده کام (۳)
همچو زیر رضای او انعام
خسته غم بود غریق غرام (۴)
جز بکار موافقانش قیام
تا بمیدان جنگ جوید نام
مغز بدخواه او میان عظام
هر که او تیغ برکشد زنیام
کاین دورا خود مقدم است و امام
بادل و دست او ز خاص و زعام
بشکند برهز بر هفت اندام
مهری بی نظیر و راد و همام
اسب و براسب نیست جای ملام

۱ - مدام یکی از اسامی شراب است ۲ - (رفته بر باد نام بحر و غمام) ۳ - (بخت رو سوی او رود) ۴ - قرام بفتح آزمندی و بدی پیوسته و هلاک و عذاب ۵ - (پادشه زادمنی و ملک گیر - کاین دورا خود مقدمی و امام)

- مرکبی کو چو بیستون نبود
چون تواند کشید کوه سیام (۱)
- کر بدیدی تن چو کوه ترا
بنبرد اندرون نبیره سام (۲)
- در زمان سوی او فرستادی
رخش باز بن خسروی و ستام (۳)
- گر ترا بامداد کوید شاه
که توانی گشاد کشور شام
- شام و شامات و مصر بکشائی
روز را وقت نارسیده بشام
- پادشاه جهان برادر تو
آنکه شاهی بدو گرفت نظام
- بیده برکشیده نیست ترا
تا بماء از جلالت و اکرام
- از بزرگی و از نواخت چه ماند
که نکرد این ملک در این ایام
- وقت رفتن دو پیل داد ترا
وقت باز آمدن دو بست غلام
- آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
سخنم اندک نموده سوی تمام
- روز آرا که شام خواهد کرد
آنکه اکنون همی برآید بام
- آن دهد مر ترا ملک در ملک
که ندید ایچ پادشاه بنام
- نهمت و کام تو بخدمت اوست
برسی لاجرم بنهمت و کام (۴)
- تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام
- تا چو اندر میان مذهبها
اختلافت در میان کلام
- شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمعام (۵)
- رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلکشای خوی کرام
- روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرّم و پدram (۶)

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

- همی روم سوی معشوق با بهار بهم
مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم (۲۰)
- همه جهانرا سرتا بسر بهار یکی است
بهار من دو شود چون رسم بروی صنم
- مرا بقی است که بر روی او به آذر ماه
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

۱ - سیام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مفتح از چاه آن طلوع میکرد - ۲ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد - ۳ - رخس نام اسب رستم و ستام لگام است - ۴ - نهمت همتنه نهمه رسید - ۵ - مقام السید الکثیر العطا - ۶ - پدram آراسته و نیکو و خوش و خرّم همت او در چیزی ۲۵

بهیچ روئی با روی آن نگار مرا اگر بهار بود ورنه گل نیاید کم
 مرا نو آئین باغیست روی آن بت روی کر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم
 عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر ز بادیه سوی باغی روم چون باغ ارم
 امیر عالم عادل برادر سلطان کدام سلطان سر ملوک عجم
 برادر ملکی کز همه ملوک بفضل مقدم است چو آدم بانبیا ز قدم
 برادر است ولیکن بوقت خدمت او هزار بار همانا حریص تر ز خدم
 چنان شناسد کر دین همی برون آید هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
 دو روز دور نخواهد شدن ز درگاه او (۱) اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم
 امیرا گر چه که مخدوم کهنترین ملکی است همی بخدمت او شاد باشد و خرم
 ۱۰ برام رایت او پیشرو بود هر روز چو یدش رایت کاوس رایت رستم
 ز بار خدمت او با مراد هر روزی شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
 کجا نبرد بود در فتد میان سپاه چو کرک کرسنه کاندر فتد میان غنم
 بدان زمان که دو لشکر بجنک روی نهند جهان بتابد چون کلاستان برنک عالم (۲)
 زمین ز مرد شود تنک چون کهن بیشه هوا ز کرد شود تیره چون سیه طارم (۳)
 ۱۵ زبان کردان گویا شود بدار و بکیر دل دلیران مایل شود بمجورو ستم
 رخ گروهی گردد ز هول چون دینار لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
 چو بانک خیزد کامد امیر ابو یعقوب ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
 مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم بدست نیزه و زوبین چوافعی و ارقم (۴)
 بیک دو کشت که برگردد اندرون مصاف ز خون کشته همی پر کنند دوباره شکم (۵)
 ۲۰ بسا ثنا که فرستند دما دم اندر پس سنان نیزه او از وجود سوی عدم
 بروز جنک چنین باشد و بروز شکار هژبرو ببر برون آرد از میان اجم (۶)
 زبیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب پلنک را در کوه و نهنک را در یم

۱ - (نخواهد که باشد از در او) ۲ - (جهان نماید چون) ۳ - طارم بر وزن آدم کشید

و بام خانه ۴ - ارقم بدترین مارها که سیاه و سفید باشد ۵ - (همی ترکند دوباره سلم)

۶ - اجم نی زار و بیشه ۲۵

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد کمان او را مقدار خم ابرو خم
 بتیر با سیر کرک و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند با بیرم (۱)
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
 مقدم است بفضل و مقدم است بعلم چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
 حدیث مبهم و مشکل بدو کشاده شود اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضعی همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم (۲)
 همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم
 امیر باد بشادی و باد بر خور دار ز روزگار مینماید هیچ رنج و آلم
 گرفته باده مشکین و زلف دوست بدست نهاده گوش آوای زیر و ناله بم
 در این بهار دلارام شاد باد مدام کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

در مدح سلطان محمود و تقاضا گوید

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نکریم
 خدمت تست گرامی تر و شایسته تریم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
 از ره راست گذشتم کر ازین در گذرم (۳)

دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است
 و اندر این خدمت بر سایه جاه و خطر (۴)

یار من محشمانند و مرا شاعر نام
 شاعرم لیکن با محشمان سر بسرم

۱ - کرک کرکدن که از پوست آن سپر سازند - بیرم پارچه ریشمانی نازک ۲ - هرم بفتح پیری
 ۳ - (گر ازین ره گذرم) ۴ - (باسایه جاه)

هر کسبان دارم نیکو که بر اهرم بکشند
کودکان دارم خوشرو که در ایشان نگریم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافته ام
از عطایا که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفتم که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده است برم

تو همی دانی و آ که شده از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین در که معمور درم

تا تو اندر حضری من به حضر پیش تو ام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاه که نبایست چنین
تا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته در این خاک درم (۱)

دی کسی گفت که اجری تو چنداست از میر
گفتم اجری من ابدوست فزون از هنرم (۲)

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خیرم

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملک راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و کیتی خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بیغم

باغ پنداری لشکر که میر است که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلم (۱)

خاک هر روزی بیعطر همی گیرد بوی
آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین کوئی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم

هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسر و غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

بر کشیدند بکساره غزنین دیبا
در نوشتند ز کهپایه غزنین مُلَحَم (۲)

کوه غزنین زبلی خسرو ز زاد همی (۲)
زاید امروز همی زمرد و باقوت بهم

- مطرد و روزن منبر علم و رایت و درفش - منجوق ماهیچه عَلم و جتر و خود عَلم است
- در نوشتن بمعنی جمع کردن است - مُلَحَم بضمّ اول و فتح ثالث نوعی از جامه که تار آن ابریشم
غید باشد ۳ - اشاره باینکه در زمان محمود در کوه غزنین رزی یافتند بشکل درخت

بر لب رود در باغ امیر از گل نو
کستریده است تو پنداری وشی مُعَلِّم (۱)

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادۀ لعل بدست اندر چون لعل عقیق

ساقی طرفه ببیش اندر چون طرفه صنم

گاه کوئیم که چنگی تو بچنگ اندر یاز (۲)
گاه کوئیم که نائی تو بنای اندر دم

شادمانه من و باران من از خدمت میر

هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم

نعمت میر همی گوید بنشین و بخور

دولت میر همیگوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین

عضد دولت یوسف سپه آرای عجم

آنکه او تا بسپه داری بر بست کمر

کم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهرباران زمین ناموران کیهان

همه خواهند که کردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاک پی میر مانند

همه خواهند که باشند مر اورا زخدم

چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوست

چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

کر بر زم آید کوئی که برزم آمد سام

ور بیزم آید کوئی که بیزم آمد جم

۲۵ - ۱ - وشی قاشی است لطیف منقش و العلم رسم التوب ورقه من طراز و غیره

۲ - یاز امر بیازیدن یعنی دست دراز کردن

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
تواند که کند نرم کمانش را خـم (۱)

قلعه خالی کنند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کنند از شیر بشمشیر اجم (۲)

اندر آن کشور که تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز بسور از ماتم

نه قوی دل کند افکنده او را تموید
نه سخنگوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند بیم فزعش روز نبرد
که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم (۳)

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خرنده بشکم

عادلت او بهمه روئی و از دو کف او
روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم (۴)

دخل ایران ز می از بخشش او ناید بیدش
ملك ایران ز می از همت او ماند کم

همتای دارد عالی و دلی دارد راد
عادنی خوب و خوئی نیکو و رائی محکم

کف او را نتوان کردن مانند بابر
دل او را نتوان کردن مانند بیم

ور تو گوئی که دل او چویم است این غلط است
که در آن ماهی و مار است و در این جود و کرم

ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم (۵)

(آن مبارز که بر آماج گمان چرخ کند- تواند که دهد) ۲ - اجم نی زار و بیشه ۳ - دم نفس بفتح فاء
خواسته اسباب و امتعه بسنبدیده از هرقبیل ۵ - دیبه باران سخت دیم بکسر اوّل و فتح ثانی جمع .

این که من گفتم ران هر دو فراوان بتراست
که کف را دش دینار فشاند نه درم

ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد

ملکی یافت سزاوار بملک عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او

دل ما شاد کناد و دل بد خواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد

قسم بد خواه و بداندیشش اندوه و الم

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

- | | | |
|----|--|---|
| ۱۰ | ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام
سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر
زلف تو دامست و دایم بر دورخ کسترده
ورهمیکوئی بکیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت که گهی | هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
گر نه سیادی چه حاجت دام کستردن مدام
دل بتو بخشیدم و بخشیدگی باشد حرام
نیکوئی کن با من و از من سوی دل بر پیام |
| ۱۵ | عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
میر یوسف بادکار ناصر الدین آنکه دین
پیش سائل زر بر افشاند بهنگام جواب
جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
(بس بیابان بادسا و کوهها کو با ملک
را بتش ساکن نگردد بکزمان در یک زمین
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد | عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
مر مرا ایماه منظر مادح میر است نام
زوهمی گردد قوی و زوهمی گیر و قوام
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام
هم محلهای بریمه کرده است او از حسام) (۱)
رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یک مقام
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام |

- گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
ای امارت را چو چشمیدای کفایت را چو جهم
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری (۲)
از بی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا
روز رزم و روز بزم اندر سزا داری هنر
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا
توز مال خویش نندیشی و هم بدهی بطبع
از فراوان طوف سائل کرد قصرت روز و شب
بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
عالمی زرین کنی چون بر نهی باده بدست
یکسوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند
اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد
گر ز غزینش بر انگیزی بوقت چاشتگاه
آن زمان هشمار تر باشد که در پوشی زره
تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
ای بهر رانی موافق ای بهر کاری مصیب
هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو
شکر تو بر من فراوان واجبست ایشهریار
چیت نیکوتر ز جاه از تو رسیدم بحاج
مدح گفتن مرترا آسان بود زیرا که تو
ورز کفش خواستی دینار باریدی غلام
هم بدانسان راه برد تسیر او اندر عظام
ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
هم مؤید رای میری هم همایون فر همام (۱)
جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام
آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
اشتری کشتی و دادی سائلی راز و طعام
گر ثواب از تو بخواد سائلی روز قیام
قصر تو شناسد ای خسر و کس از بیت الحرام
سائل تو خانه را زرین کند دیوار و بام
کشوری پر خون کنی چون بر کشتی تیغ ارنیام
صد سوار از موکب بدخواه و از تو یکغلام
کی بود شاه که سایه افکند بر کوه شام
وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام (۳)
بگذراند مرترا از شام پیش از وقت شام
و از زمان بیدارتر گردد که بر گیری حسام
باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای بهر علمی ستوده ای بهر فضلی تمام
همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام
چیت شیرین تر ز کام از تو رسیدم بکام
عاشق خوی کرامی دشمن خوی لثام

۱ - هم بضم الملك العظيم الهمة والسيد الشجاع السخی ۳ - اغراق قبیح يشبه بالكفر

۲۵ ۳ - سیام کوهی است در حوالی نغشب که ماه مقم از آن طلوع میکرد

در خصال تو شهنشاه چنان آمد مدح
 از فراوان مدح کاندلر خلق تو یابم همی
 تابود چون روی روی روز تابان و سپید
 تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
 عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
 روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار
 عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
 کز مدح تو صدف لؤلؤ همیخواهد بوام
 خویشتن را باز نشناسم همی از تو تمام
 تابود چون روی زنگی شب دزم کون و ظلام (۱)
 سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح نام (۲)
 بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
 آید اندر در گمه عالیت از بهر سلام
 زایزد پاداش ده پاداش ماه صیام (۳)

در مدح سلطان ابو سعید مسعود بن محمود الغزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
 شاهنشاه کیتی ملک عالم مسعود
 از دیدن او چشم جهان کرد در روشن
 از دیدن او سیر نکرد دل نظار
 کس نیست بگیتی که براوشیفته نبود (۴)
 کوئی که بیکباره دل خلق ربوده است
 شاهی که بدین سگه او بر که شاهی
 بگذشت بقدر و شرف از چم و فریدون
 این خسرو غازی پدر شاه کجائی
 کرد آمده بر در که او از پی خدمت
 از عدل و انصاف جهان را همه هموار
 بیرنج بقدیر همی دارد کیت - ی
 نام تو بود زنده و در خانه تو سوز
 فرخنده کیناد ایزد بر خسرو عالم
 کاین نام بدین معنی اوراست مسلم
 وز گفتن نامش دل و جان کرد در خرم
 ز آنست که نظار همی نکسلد از هم
 دلهای بخوی نیک ربوده است نه زاستم
 از تازی و از دهقان و ز ترک و زد بلم (۵)
 خود نیست چنان که او تا که آدم (۶)
 این بود همه نهمت سلطان معظم (۷)
 تا تخت پسر بینی بر جای که جم
 صد شاه چو کیخسرو صد شیر چورستم
 چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم
 چونان که جهان را جم میداشت بخاتم
 در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

۱ - (نقام) نظام زشت و تیره کون و تقام بغین معجمه نیز بهمین معنی است ۲ - (پیش روی روزه
 فرق صبح و شام) ۳ - پاداشن جزای نیک و خیر ۴ - (شیفته دل نیست) ۵ - دهقان برعموم
 خلق فارس و عجم و ایران اطلاق شود ۶ - که بفتح کاف پارسی مخفف گناه بمعنی تخت
 ۲۵ سلاطین و بمعنی وقت است ۷ - نهمت بفتح رسیدن همت در چیزی.

فرمان تو و طاعت رای تو نگه داشت	بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم
هر کس که تو را خدمت کرده است بر او	چون جان گرانمایه عز و است و مکرم
آنها که بر آورده تو بود بر آورد	و ز جمله باران دگر کرد مقدّم
آنها که جوانند پسر خواند و برادر	پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد	و آن ملک و ولایت که بگیرد بدهدم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو	اورا بجهان ملک و ولایت نبود کم
هموار و روان ترازو باشد خوشنود	و بن مملکت راست نگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ایشه گیتی	از این کرم ایزد کت کرد مکرم
آنکس که چو مسموع دلف دارد و وارث	زبید که مرا و را بدو گیتی نبود غم
از برکت او دولت تو گشت پدیدار	از پای سماعیل پدیدد آید زمزم (۱)
در چهره او روز بهی بود پدیدار	در ابر گرانمایه پدیدار بود نم
کس را بجهان چون پسر تو پسر نیست	آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم
شیرانه چو در شیران او تیغ بر آیدخت (۲)	باشند بچشمش همه چون گور دسام
شیری که شهنشاه بدان شیر نه روی	از بیم شود موی بر او افعی و ارقم (۳)
هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش	آن دل نه بدار و بهم آید نه بمرهم
هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش	آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای بار خدای ما کان همه گیتی	ای از ملک آن پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو	باشادی چون زیر همی سازد باهم
جشن سده را رسم نگهداشتی ایشاه	آتش بخشن بر دی از خانه چارم (۴)
چون آتش سوزنده بفرزند و آتش	آن يك رخ ساقی و دگر جام دمام
می خور که ترا زبید می خوردن و عادی	می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد	آن تو زمی و آن بداندیش تراز دم

۱ - گویند که چون حضرت اسمعیل در قربانگاه پای خود بر زمین سائید چشمه زمزم پدید آمد و روان گردید ۲ - (ششیر بر آیدخت) آیدختن یعنی کشیدنست ۳ - ارقم بدترین مارها که سیاه و سفید باشد ۴ - (آتش زخشن بر دی از خانه و طارم) (بر طارم چارم)

دست تو بسیکی و بزلفی که از دست (۱) چون مخزنه مشک فروشان شود از شرم

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

- چو بهر ساز سفر تا ختم بعزم تمام
درست گفتی که از عارضش برآمده بود
- ز عود کوئی پوشیده بر بلور زره
بخلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
- بناز گفتمش ای ماهر وی غالیه موی
ترا هزاران حسن است و صدهزار حسود
- چه گفت گفت خبر یافتیم که نزد شما
چه گفت گفت که ای در جفا نکرده کمی
- شخوده روی برون آمدم ز خانه بکوی
مرا بکوی کز اینجا چگونه خواهی رفت
- برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو داده بستم زر و سیم خویش بباد
- چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد
بخواستن ز کسان خواسته بدست آری (۵)
- بدان طمع که بدادن بلند نام شوی
ز خواسته بهمه حال ننگ باید داشت
- نگاه کن که خداوند خواجه سیّد
اگر چنانکه ببايد نگاه داشته‌ی
- در آمد از درم آناه روی سیم اندام (۲)
که فرو شدن تیره شب سپیده بام
- ز مشک کوئی پیچیده بر صنوبر دام
بیچ کرده همی زلف او حکایت لام
- که ماه روشنی از روی تو ستاند و ام
چرا ز خانه برون آمدی در این هنگام
- ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام
چه گفت گفت که ای در وفا نبوده تمام
- برنگ چون شبه کرده رخ چون قره خام (۳)
نه باتو توشه راه و نه چاکرو نه غلام
- تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو کرده بستم روز خویش ناپدرام (۴)
- چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام
- بدان دهی که ز پس مرترا دهد دشنام
اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
- ترا چه داد پس مدح اندرین آلام (۶)
کنون ز بخشش او سیم داشتی تو ستام (۷)

۱ - سیکي بافت شیرازی شراب است ۲ - بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام - بر من آمد وقت
سپیده دم بسلام ۳ - (برنگ چون شبه کرده بری چون قره خام) ۴ - ستم صاحب فرهنگ
جهانگیری بمعنی دیده و دانسته که بهر بی عمد باشد دانسته و این شعر را شاهد آورده و صاحب
فرهنگ ناصری از او نقل کرده و صاحب برهان نیز بهین معنی ذکر کرده ۵ - (نخاسته ز ناخواسته
بدست آری) ۶ - (بسه دفعه اندر) ۷ - (داشتی بقسام)

۵. بسیم وزر تو غنی بودی و بجامه غنی
همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل
نه باتو زینت خانه نه باتو ساز سفر
بسا که تو بره اندر زبهر دانگی سیم
جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت
کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش نگشت
هنوز باز نگشتم ز بیسکراں دریا
من آن مہمی را خدمت کنم همی که بفضل
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
۱۰. هزار کوفته دهر گشت ازو بمیراد
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت
عطای او نه زدشمن بریدو نه از دوست
کسیکه راه خلافتش سپرد تا بزید (۲)
عطای او بسورام است ز ابرانش را
۱۵. بهر تفضل ازو کشوری ب نعمت و ناز
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال
مدیح او شعر را چو سورة الاخلاص
چو بندگان مستخر همی سجود کنند
ب علم و عدل و بازادگی و نیک خوئی
۲۰. قلم بدستش کوئی بدیع جانور است
بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم
بجنبش قلمی زان او اگر خواهد
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
- کمنون برهنه شدی همچو بر کشیده حسام
بکار برده بکف کرده حلال و حرام
بساز ساز سفر پس بقال نیک خرام
شکست خواهی خوردن زپشه وز هوام
مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
که بر گرفت زمین سایه تند بار غمام (۱)
چو فضل برمک دارد بدر هزار غلام
بچاشتگاه غمین شادمان شدند بشام
هزار باخته چرخ گشت ازو بهرام (۲)
مجاور درو درگاه اوست بخت مدام
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
مخالفت کنند او را حواس و هفت اندام
کمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام (۴)
بهر عنایت ازو عالمی بجامه و جام (۵)
درم نهادن درپیش او چو باده حرام
سرای او ادب سارا چو کعبه الاسلام
زمین همت او را سپهر آینه فام
مؤید است و موفق مقدم است و امام
خدای داده مرا آنرا بصارت والهام
بتیغ و تیر همانا نکرد رستم و سام
هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام
زهی ز هر هنری بهره گرفته تمام

۱ - (نه برگرفت) (هنوز سایه ز من بر تافت تند غمام) غمام بفتح ابر بارنده ۲ - (چرخ ازو

رسیده بکام) ۳ - (پرد یا سیرد) ۴ - ورام سبک و سهل ۵ - (بکامه و کام)

- توان مہی کہ ترا هر چه گویم اندر فضل
مرا چه طاقت آنست یا چه پایہ آن
ولیک زینہمہ آزاد کی و نیک خوئی
مرا کہ ایزد جز شعر دستکاه نداد
ہمیشہ تا نبود نور خانہ خورشید
ہمیشہ تا بروش ماہ نیز تر ز زحل
جہان بکام تو دارد خدای عزوجل
دل تو باد سوی لہو و چشم سوی نگار
ہر آنکہ دشمن تو باشد و مخالف تو
۵
- تمام تر سخنی سست باشد و دشنام
کہ پیش تو سخنی را دہم بنظم نظام
مرا بگو کہ بجز خدمت تو چارہ کدام
مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
چنان کجا نبود شیر خانہ بہرام (۱)
ہمیشہ تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
بود مساعد تو ذوالجلال والا کرام
دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام (۲)
نیازمند شراب و نیازمند طعام
در مدح خواجہ ابوسہل عراقی گوید
۱۰

- کی نشینیم نگارا من و تو ہر دو بہم
چند از بن فرقت و بر جان زغم فرقت رنج
آب و آتش بتکلف بہم آیند ہمہ
چونکہ در نیکو نیت بر من و بر تو ستم است (۳)
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
یاد کرد درم از دیدہ چرا باید کرد
خواجہ سید بوسہل عراقی کہ بفضل
آنکہ زو بیشتر و بیشتر اندر ہمہ فضل
مر کجا از کف او وز دل او باد کی
کرتو کوئی کہ مرا و را بکرم نیست نظیر
بہنر ملک جہان زیر قلم کرد و سزید
نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتنیغ
یس از ایزد بدوات و قلم فترخ اوست
آصف است او و ملک جم بیمبر بقیاس
۲۰
- کی نہم روی بدان روی و بدان زلف بجم
چند از بن دوری و بر دل زبی دوری غم
چہ فتادہ است کہ ما هیچ نیائیم بہم
ما برای نگو نہ ستم دیدہ و نا کردہ ستم
تا من از مہر ترا کردی از دیدہ درم (۴)
مر مرا با کرم خواجہ درم ناید کم
نہ عرب دیدہ چنو بار خدا و نہ عجم
بر سلطان ملک مشرق نہاد قدم
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
ہمہ گویند بلی و ہمہ گویند نہ - م
کہ بزرگان جہان را بقلم کرد خدم
آنچہ او داند کردن بدوات و بقلم
روزی لشکر سلطان و ہمہ خیل و حشم
آری او آصف باشد چو ملک باشد جم

۲۵ ۱ - (دلو خانہ بہرام) ۲ - مدام یکی از اسامی شرابست ۳ - (چو زینکوئی تو بر من و)
۴ - (تا من از بہر ترا)

تاشه اورا بوزارت بنشانده است شده است
 بسره خوب که در مجلس و دیوان ملک
 آلم از دها بر گیرد و تابوده هگ-رز
 از کریمی چو در آید بر او زائر او
 ابر خوانی کف اورا بکه جود بخوان
 بخشش ابر نکوبند بر بخشش او
 مدحت آست که بدر این سخن خوب کند
 ابر پیش کف او همچو بریم شمر است
 او برادی و جوانمردی معروفتر است
 هر کجا کوئی بوسهل و زیر شه شرق
 لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
 تاعی لعل گزیده است بخوبی و برنگ
 تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
 شادمان بادو بشادی و طرب نوش کناد
 نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز
 دست و پای از تن دشمنش جدا باد بقیغ

۱۰
 ۱۵

در مدح خواجه ابو احمد تمیمی گوید

بفزوده است بر من خطر و قیمت سیم
 سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
 از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من
 زلف تو سیم تو از دزد نکه داند داشت
 من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار

۲

تا بنا گوش ترا دیده ام ای در یتیم
 از پی آنکه بماند بپنا گوش تو سیم
 ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم
 بخم و پیچ بر افکنده چو جیم اندر جیم (۵)
 دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم

۱ - شمن بت پرست ۲ - دیمه بفتح دال باران سخت دیم جمع ۳ - زم نام رود خانه ایست و
 بعضی نام دجله دانند ۴ - شهر نهر کوچک و کودال آب دیم دریا ۵ - (جیم از بر جیم)

- ۵ - زرگری باید کز مایه ما کار کند
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی
نام جدان و بزرگان زکهر کرده بزرگ
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد
هر که گوید بکف خواجه ما ماند ابر
ایچوانمردی آزاده دلی نیکخوئی
میر صاحب بتو و دیدن تو شادتر است (۲)
- ۱۰ - خنک آن میر که اورا چو تو حرّیست وزیر
در وزیری نکنی جز همه حرّی تلقین
لاجرم سوی تو آزاده جوان بار خدای
هم کریمی کن کز بهر کرم یافته
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
۱۵ - ادب صاحب یدش ادب تو هدر است
باسخن گفتن تو هر سخنی باخلل است
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب
بزمانی نکت و علم و ادب یسار کنی
ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
۲۰ - بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
در حریم تو امانست و زغمها فرج است
- مایه مارا و هر آن سود که باشد بدو نیم (۱)
خاصه مدحتگران راد عطا بخش کریم
خواجه بواحد خورشید همه آل تمیم
که که جود جواد است و که حلم حلیم
حرّی آموخته از کوهر جدان قدیم
ابر باد و کف آنخواجه لثیم است لثیم
مشو آن لفظ که آن لفظ خطائست عظیم
که ترا یار نیابند بهر هفت اقلیم
که بیدار سماعیل مثل ابراهیم
خنک آن صاحب کورا چو تو درّیست یتیم (۲)
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
نمکرد جز ببزرگی و بچشم تعظیم
بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
آن بزرگان که بدانند حساب تقویم (۴)
نامه صابی با نامه تو خوار و سئیم (۵)
با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم
با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
وین ندیده است در این عصر کس از هیچ فهمیم
سال و مه بیغم و دلشاد نشسته بنعیم
نظر تو سیدی پاک بشوید ز گلیم
شاد زی ای هنری حرّیستندیده حریم (۶)

۱ - (هران سیم که باشد بدو نیم) ۲ - (میر حاجب) ۳ - (خنک آن حاجب)

۴ - (شمار تقویم) ۵ - صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی متوفی

در سنه ۳۸۵ ابو اسحق صابی ابراهیم بن هلال بن ابراهیم صاحب رسائل مشهوره و اشعار بدیع

منشی عزالدوله بن معزالدوله بن بویه دیلمی متوفی در سنه ۳۸۴ - سئامت ملالت سئیم نعت است از آن

۶ - (شادزی ای بهر میر پسندیده حریم)

بهمه **كار** امامی بهمه فضل تمام
تا زكشمیر صنم خیزد و از تبت مشك
تا بود عارض بت رویان چون سیدم سپید
كاسران باش و می لعل خور و دشمن را
می ز دست صنمی خور که زبوی لب او (۴)
صنمی با زلفی تازه تر از برك سمن
بهمه باب ستوده بهمه علم علی-م
همچو كز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم (۱)
تا بود ساعد مه رویان چو ماهی شیم (۲)
كو همیخور شب و روز آتش سوزان چو ظلم (۳)
از گیل تازه بر آید بسحرگاه نسیم
صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

در مدح خواجه سید ابوطالب بن طاهر

باربر است مه روزه و بر كند خیم
باز چون بلبل بی جفت ببانك آمد زیر
باده گیران زبان بسته گشادند زبان
لعل کردند بیک سیکی لبهای كبود (۶)
خیسز بت رویا تا ما بسر كار شویم
زان می لعل قدح پر كن و نزدك من آر
روزه پیر است که از هیبت و از حشمت او
چون شد آن پیر و جوانی بكر فتند جهان (۷)
باش تا خواجه در اینباب چكوبید چكند
خواجه سید ابوطالب طاهر که بدو است
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب
در جوانمردی جائیدست که آنجا نرسید
عالمی بید-نم بر در که او خواسته خواه (۹)
هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
مهرگان طبل زدور است برون برد علم (۵)
باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
باده خواران پرا كنده نشستند بهم
شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
که نه ایشان را مسور آمد و ما را ماتم
برتن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم
نتوان زد بمراد دل يك ساعت دم
ما و ایشان و می لعل نه اندوه و نه غم
آب چون زنگ خوردیابی چون آب بقم (۸)
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم
واو همیكوبید هر كس را کاری و نعم
همتی دارد در كار سخا بلکه هم

۱ - ادیم پوست و چرم طائف در خوبی مثل است مولوی فرماید: چون ادیم طائفی خوش میشود
۲ - شیم قسمی از ماهی درم دار است ۳ - ظلم شتر مرغ است ۴ - (که چو بوی خط او)
۵ - (طبل زد و عید برون برد) ۶ - سیکی بلسان شیرازیان شراب جوشیده است ۷ - (چون
شد آن روز جوانی) ۸ - زنگ یعنی پرتو آفتاب و ماه است - بقم چوبی است که رنگ رزان بدان
جامه را سرخی رنگ کنند ۹ - خواسته زرومال و اسباب و آنچه دل خواه باشد

- بیشماری همه چون ربك همی بخشد مال
بخرد جامه بسیار و ببخشد چو خرید
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست
از عطا دادن پیوسته آن بار خدای
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
دست بخشنده او از دل پیران ببرد
من بهر چیز که خواهی تو سو گنند خورم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند
چه بجان و سر او محنتانرا چه بتن
که نه بیهوده مرا و را ملك روی زمین
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف
چشم او سوی نکاری که براو عید بود
- ۵
۱۰
۱۵

در مدح خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد گوید

- بر بنا گوش تو ای با کتر از در یتیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
عنبر بن خطی و بیجاده لب و نر کس چشم
نیک ماند خم زلفین سیاه تو بدال
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
عشق بازیم همی بر تو و دلتنك شوی
- ۲۰
- سنبل تازه همی بر دمد از صفحه سیم
بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم
نیک ماند شکن جمعد پریش تو بهجیم
که ببالا و دهان تو الف مانند و میم
نزد تو عشق همانا که گناه هست عظیم
- (۳)

۱ - تخت جامه دانست و جیم آن تغوت و در بعضی نسخ (بر آن نقش رقم) ۳ - هرَم بفتح

۲۵ اول پیری و سالغوردکی ۴ - دیم پوست

- چه شوی تنگدل ابر تو همی بازم عشق
عشق رسمی است ولیکن همه اندوه دلست
بر من باخته دل هر چه توانی بکن
خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست
بهمه کاری تعلیم ازو خواهد میر ۵
کمترین فضل دبیرست مراورا هر چند
چون سخن گوید گوید همه کس کایت ادیب
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم
نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح (۲)
سیرش سخت گزیده است بنزدیک خدا ۱۰
از سخا و کرم و فضل و فنوت که وراست
بنشانند بسخن بدعت هفتاد هوا
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند
مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد ۱۵
هر که او را بستايد بنسوزد دهنش
او کند پیش ملک وقف شب و روز زبان
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
صد گنه کردم و او کر دغ و وین نه عجب
نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود (۴) ۲۰
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
شادمان باد و بر هر مهی او را تبجیل
- عشق بازیدن بر خوبان رسمی است قدیم
خنک آن کورا از عشق نه ترس است و نه بیم
نه مرا کرده بتو خواجه سید تسلیم
میر یوسف را همچون دل دوستو ندیم
ورچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
بسر خامه کند موی زیلا بدو نیم
چون عطا بخشد گوید همه کس کایت کریم (۱)
خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم
بر نوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
که برون ناید از آن صد سخنی ست و سقیم
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم
هیچکس موئی از تن نفرستد بجحیم
ور دهن پر کند از آتش سوزان چو ظلم (۳)
بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
که چو معشوق نشانده است مرا پیش مقیم
که خوی خواجه کریمت و دل خواجه رحیم
آنکه پاداش دهنده است بصیر است و علیم
یکدو سال است که من دور به اندم ز نعیم
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم
کامران باد و بر هر شهی او را تعظیم

۱ - (کیست ادب) (کیست کریم) ۲ - (نظرش باد مسیح) نظر حکومت و فصل خصوصت

۲۵ ۳ - ظلم شتر مرغ که آتش خورد ۴ - (بجای من مسکین چه عجب)

عید او باد سعید و روز او باد چو عید دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین کوید

خداوند ما شاه کشورستان	که نامی بدو کشت زاولستان
سرشهریاران ایران زمین	که ایران بدو کشت تازه و جوان
یکی خانه کرده است فرخاردیس (۱)	که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون خانه های بهشت	زمینی و همسایه آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پزوه	ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید	ز سر تا بین و زمین تا کران
نه صدیک از آن سیم در هیچ کوه	نه دیک از آن زر در هیچ کان
نیشته در او آفرینه های شاه	ز گفتار این و ز گفتار آن
بسنجیده چون کار هر نیکخو	پسندیده چون مهر هر مهربان
چه گوئی سکندر چنین جای کرد	چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه	در این خانه خرم دلستان
بدان تا درین خانه نو کند	دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود	هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهائی بتن در کشد	یکی را نوندی کشد زیران (۲)
بهائی بر آن رنگهای شکفت	نوندی بر آن برستامی گران
کسی را که باشد پرستش فزون	کمون کوه زرین کشد زیران
بیزدان که کس در پرستیدنش	نکرده است هرگز بموئی زبان
همه پادشاهان همی زوزند	شاهی و آزادگی داستان
ز شاهان چنو گس نپرورد چرخ	شنیدستم این من ز شهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی	ستوده بجم و ستوده بخوان

۱ - دیس بمعنی مثل و مانند و شبیه است شمس الدین محمد بن قیس در المعجم در ذکر همین بیت گوید
فرخار بیتخانه باشد ۲ - بهائی یک قسم جامه گران بها معمول در آن زمان - نوند پروزن سمند

جهان را بشمشیر هندی گرفت
 جهان دگر باز مانده بدو
 ندادند و بستد بجنگی که خاک
 بتیغ او چنان کرد ایشان چنین
 هم از کودکی بود خسرو منش
 بید روز همداستانی نکرد
 بزرگی و نیکی نیابد هرگز
 همه پادشاهان که بودند زر
 نبودی بروز و شب ماه و سال
 خداوند مارا ز کس بیم نیست
 بدین دل گرفته است گستاخ وار
 ز بس توده زر که در کاخ او
 کسی کو بجنک آید آنجا ز جنک
 هر آن دودمان کان نه زین کشور است
 همی تا بهر جای در هر دلی
 همی تا ز بهر فرونی بود
 بشادی زیاد و جز او کس مباد
 بد اندیش او کشته در روز جنک
 بهماناد تا مانده باشد زمین

بشمشیر باید گرفتن جهان
 بدادند چون سگزیان سیستان
 ز خون شد در آنجنک چون ارغوان
 چکوئی چنین به بود یا چن - ان
 خردمند و کوشنده و کار دان
 که بازویش بازور بود و توان
 کسی کو بید بود هم داستان
 بخاک اندرون داشتندی نهان
 جز اندیشه بر گنجشاهان قهرمان
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بزر و بسیم اندرون خانمان
 بهر گنج گنجی بود شایگان (۱)
 چنان باز گردد که سر کشته خان (۲)
 بر آید همی دود از آن دودمان
 گرامی و شیرین بود سوزبان (۳)
 همیشه تکاپوی بازارگان
 جهانرا جهان دار تاجاودان
 چو از کینه اردشیر اردوان
 بزرگی و شاهی در این خاندان

در مدح یمین الدوله و امین المله محمود بن ناصر الدین

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان نیابد ایچ کسی جز بمحدث سلطان (۴)

۱ - گنج شایگان نام گنج دوم خسرو پرویز است ۲ - خان لقب پادشاه ترکستان است ۳ - سوزبان
 بمعنی نفع و سود و فائده باشد که در مقابل زیانست و زرو مال را نیز گویند ۴ - عنصر را قصیده ایست
 در این وزن و قافیه بعضی توهم کرده اند اصل قصیده از عنصریست و با تحریفات داخل دیوان فرخی
 شده و با مطابقه و مطالعه معلوم میشود دو قصیده است و با آنکه مضمون هر دو مطلع یکی است
 مربوط بیکدیگر نیست عنصری گوید: توانگری و بزرگی و کلام دل به جهان نکرد حاصل کس جز
 بخدمت سلطان

- ۵ یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک
خدا یگانی کاندز جهان بدین و بداد
حدیث او همه از ایزد و یمبر بود
همه بزرگان حال از منجّمان پرسند
ازین بود که بهر جایکه که روی نهد
یمبران را زان پیش معجزات نبود
برآب جیحون پل کردن و گذاره شدن^(۱)
گروهی از حکما در حدیث اسکندر
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود
سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد
برآن نیت که برآن رود پل تواند بست
هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد
ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود
برآب جیحون در هفته یکی پل بست
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند^(۲)
که یارد آمد پیش تو از ملوک به جنگ
خدا یگانا حال تو زان گذشت که تو
کسی ندانم کو را توان آن باشد
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
کز یخن ز تو ای شه ملوک را ظفر است
- ۱۰ امین ملت محمود پادشاه جهان
شناخته است چو بوبکر و عمر و عثمان
بجده و هزل و بد و نیک و آشکار و نهان
خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
همی رود ز پی او عنایت یزدان
که شاه دارد او این سخت روشنیست و عیان
بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
بشک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان^(۳)
خدای داند کاین راست بود یا بهتان
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
همی نشست و برآن کار بست جان و روان
در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
چو آسمان که مراورا پدید نیست کران
چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی موحد پاکیزه دین و یزدان دان
خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان
سپه کشی بفلان جایکه بسوی فلان
که با تو یارد بستن بکار زار میان
اگر بگردی کیتی همه کران بکران
که هیبت تو بزرگست و لشکر تو کران
و گر چه پیشرو آن ظفر بود خذلان

۱ - (پل بستن) ۲ - (سخن زان بسی نوده بیان) ۳ - قنوج کستور بلد من بلاد الهند فتحه محمود

علی تکین را کز پیش تو ملک بگریخت
 و کردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 چه بود کز زن و فرزند را ز پس کرده است
 چرا که از دل و از عادت تو آ که بود
 و گر که تو پسرش را بگیری و ببری
 ز خر که کهن و خورد خام و پوشش بد
 علی تکین را آنجا پدید آمده گیر
 بهر شمار قدر خان از و فزونتر بود
 بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده است
 ز چین و ماچین تاروس و تادر سقلاب (۲)
 سلیم بیش است او را زبر کهای درخت
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بخدمت و بسخن
 بخواب دیده نبود آنکه با تو در باز
 بزرگشی چه بود بیش ازین قدر خان را
 بر آسمان سر خان بر شد ای ملک زشرف
 بدان کرامت کانجا بجای او کردی
 خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی
 بقدر صدیک از آن مال تاهزاران سال
 اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
 ولیکن ار چه فراوان عطا بدو دادی
 بکنجت اندر نقصان کجا پدید آید
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دو کار نبود از خرد بدو تاوان
 ببرد جان و ازین هر دو بیش باشد جان (۱)
 که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
 فتد برو می و خورد خوش و نگارستان
 اگر بداند کورا بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کسی بود بگمان
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 همه ولایت خاست و زیر طاعت خان
 سپه فزونست او را ز قطره باران
 بطاعت آمد همچو فلان و چون مهمان
 بجای هیچکسی هیچ شه بهیج زمان
 عزیز کردی او را بمجلس و میدان
 چو حاجبان تو و بندگان تو چو گمان
 که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
 چو اسب خان اجل خواست زیر یا بکران (۳)
 سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
 زیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
 نه در بزیاید در بحر و نه زر اندر کان
 ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
 پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
 که باشد او را همسایه کوه زر رویان (۴)

۱ - (ببرد جان و در این سرزنش چه باشد جان) ۲ - (ز چین و ماچین تاروس و روس و
 تا سقلاب) ۳ - (بخواست خان اجل خواست زیر یا بکران) ۴ - در زمان محمود در جبال غزنین
 طلائی کشف شد که مانند درخت شاخ و برگ داشت و آن کوه را بدین جهت کوه زر رویان خواندند

کسیکه خدمت تو کرد و طاعت تو گزید
بر این نهاد نبوده است حال و سنت کس
خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
زوال ملک ز پیمان شکستن تو بود
درخت هم بپهار از خلاف تو طلبد
و راز خلاف تو پولاد سخت یاد کند
شکستم آید از آن کو ترا خلاف کند
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
زیان بستان بیش از زیان ابر بود
کسیکه دید که تو با مخالفان چه کنی
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد
همیشه تا بسر خطبه ها بود تحمید
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام
جهان تو دار و جهان بان تو باش و فتح تو کن (۱)
مخالفان را يك يك ببند و چاه افکن
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست

چنین نمائی با او چنین کنی احسان
جهانیان همه زین آکهند پیرو جوان
بر این هزار دلیلست و صد هزار نشان
کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
صبار او هم از آسان گذر کند که خزان
بر او خدای کند خاک نرم را سوهان
همه خلاف بود کار مردم نادان
چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
چه خشم گیرد با ابر بپرده بستان
چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان
چنانکه کرد بسپد هزار فتح ضمان
همیشه تا زیر نامه ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
ظفر تو باب و ولایت تو گیر و کام توران
موافقان را نو نو بتخت و تاج رسان
بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

در مدح مین الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او
همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین
مرا روا بود از سر بسر بنفشه دمد
کنون ز سنک بنفشه دمد عجب داری (۲)

همی بنفشه پدید آرد از دولاله ستان
بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
جهان نگار نمایست و باد مشک افشان
همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
بکرد لاله آن سرو قد موی میان
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

- بهشت وار شود بوستان عارض او
 کمنون بر افکند از برنیان درخت ردا
 کمنون چو مست غلامان سبز پوشیده
 کمنون سپیده دمان فاختمه ز شاخ چنار
 نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار
 ۵
 یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک
 خدایکان خرد پرور مروّت و زور
 ازو شود همه امید های خلق روا
 کسمیکه مدجش اندر دمان او بگذشت
 اگر چه قرآن فاضل بود بیابد مرد
 ۱۰
 بوصف کردن او در به - ارد و عنبر
 بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
 جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد
 سخن شناسان بر جود او شدند یقین
 ۱۵
 عطای وافر برهان جود او بنمود
 همی نگردد چند آنکه دم زنی فارغ
 عنان چرمین گر سایدی ز فیض سخاش (۵)
 بحیله پاییکه همّتش همی طلبد
 چرا ز قرّ همای ای شکفت یاد کند
 ۲۰
 همای چون بکسی سایه بر فکند آنکس
 امیر اگر ز بر کشته سایه بر فکند
 همه دلائل و فرهنگ را باوست مآب (۷)
- چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
 کمنون بگسترد از حله باغ شادر وان (۱)
 بیوستان شود از باد زاد سرو نوان (۲)
 چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان
 نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
 امین ملّت محمود پادشاه زمان
 بلند همّت وزایر نواز و حرمت دان
 بدو شود همه دشوار های دهر آسان
 نسوزد از تف آتش ور افکند بدهان (۳)
 ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن
 ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
 سخنوری که کند مدح او سردیوان
 سخن طلب را نزد یک او دهند نشان
 کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
 عطا بود بهمه حال جود را برهان
 ز بر کشیدن زرّ عطای او وزّان (۴)
 بدستش اندر زرّین شدی دوال عنان
 ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان (۶)
 کسمیکه دیده بود قرّ سایه بزبان
 جز آن بود که بزرگی و جاء یابد از آن
 ز قرّ سایه او کشته باز یابد جان
 همه مسائل سر بسته را ازوست بیان

۱ - شاد روان فرش منقش و بساط بزرگ ۲ - زاد مخفف آزاد است ۳ - (نسوزد از زلف
 آتش در افکند) ۴ - وزّان مثل کتال صیغه مبالغه است ۵ - (عنان زرّین گر شایدی زبون
 سخاش) (زبان سخاش) ۶ - کیوان نام ستاره زحل است که در فلک هفتم و از همه کواکب اعلی و
 ۲۵ اعظم است ۷ - مآب بفتح میم و الف کشیده مرجع

۵ بروز مهر که اندر مصاف دشمن او
 هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید
 مبارزان عدو پیش او چنان آیند -
 بسوی باز شد از پیش او چنان تازند
 سر عدو بتن اندر فرو برد بد بوس (۱)
 کمان فروفتد از دست دشمن اندر جنگ
 ز سهم نامش دست دبیر سست شود
 همیشه باشد از مهر او و کینه او
 ز کین او دل دشمن چنان شود که شود
 ۱۰ ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
 همیشه تا چو کل نستر بود لؤلؤ
 همیشه تا بود آزو امید در دل خلق
 خدا بیکان جهان باد و پادشاه زمین
 ز دهر آنکه بود بدسکال او غمگین

در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید

۱۵ چه روز افزون و عالی دولتست ایندولت سلطان
 که روز افزون بدو گشته است ملک و ملت و ایمان
 بدین دولت زیادت شد باسلام اندرون قوت
 بدین دولت پدید آمد بتعطیل اندرون نقصان (۲)
 بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
 ۲۰ بدین دولت خلیفه باز گسترده است شاد روان (۳)
 بدین دولت همی باشد دل بد مذهبان غمگین
 بدین دولت همی کرد دروان مصطفی شادان

۱ - دبوس بمعنی کرز است ۲ - مذهب تعطیل آنکه صاحبان آن صانع عز و جل را انکار کرده اند
 ۳ - شرایع را باطل شمرده اند و آنان را معطل و معطلون گویند بصیغه فاعل ۳ - شاد روان فرش
 و بساط بزرگ و پرده که بر در سرای سلاطین و ایوان آنها آویزند

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان

بمیین دولت عالی امین ملت باقی

نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کجا بیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس

سرا پای هنر دید آنکه او را دید در میدان

جهاندارى که از ساری جهان بگرفت تاباری (۱)

شهنشاهی که از کرگان جهان اوراست تا کرمان (۲)

ز کرد معرکه چترش گرفته کونه لؤلؤ

ز خون دشمنان تیغش گرفته کونه مرجان

ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنه میدهد

ز تیرش در بر هر جنگجوئی دامنی پیکان (۳)

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل

برون رفته ز دریا های بی پایاب و بی پایان

بشمیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر

نماند از بیم آن شمیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت

نه با چپالیان قوت نه با سامانیان سامان (۴)

کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن

که روزی با خلاف او بگیتی زیستن توان

ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی

ز عزم تو دم سرداست بهره دشمن نادان

ز شاهان هر که بانو دوستی بیوست و یکدل شد

بجاء تو مخالف را بجاء انداخت از ایوان

۱ - باری نام قصبه ایست از هندوستان ۲ - (زمین بگرفت تاسمگان) ۳ - خشت سلاحیست که در جنگ بجانب خصم اندازند - بر معنی سینه و پهلوس ۴ - یعقوبیان اسراء سیستان - مأمونیان سلاطین خوارزم - چپالیان سلاطین قسمتی از هند

نکه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فرّ سایه نو گشت میر بصره و عَمّان

همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی درسایه تو شاد و تو درسایه یزدان

ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همیخواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی رسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان (۱)

ز بانسان نیست بادلشان یکی در دوستی کردن
که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

کر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
بدان کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان (۲)

و کر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
کر امی دارشان کان آمدن هست از بن دندان (۳)

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
چه چاره است از تو واضع کردن و پذیرفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
در اینمعنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران (۴)

هنوز از باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان

۱ - (بی عهدند و بی پیمان) ۲ - (دشمن دان) ۳ - بن دندان کنایه از اطاعت و انقیاد است

۴ - ایران نام هوشنگ بن سیامک است و ولایت منتقل باو را ایران خواندند و کل ولایات ایرانرا

ایران شهر می نامیده اند صاحب فرهنگ ناصری همین بیترا در این مقام شاهد آورده (فرهنگ ناصری)

بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

چگونگی کان ز دلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
همی رفتند لبها خشک و رخ پر چین و دل بریان (۱)

بجنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ مینه زان لشکر
بخاک اندر فکندستی فزون از قطره باران

بتر کستان سرائی نیست کز شمشیر تو صدره
در آن شیون نکر دستند خاتونان تر کستان
هنوز آنمرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد
ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان

نیرزند آنهمه خانان بیاک اندیشه خسرو
مکن زین پس ازیشان یاد و ایشان را ایشان مان
و کرکونی ولایتشان بسگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانست خشک و بیگس و ویران

چه خواهی کرد آن ویرانه های ضایع و بیگس
ترا ایزد ولایت های خوش داده است و آبادان
تو داری از کنار گنگ تادریای آبسکون
تو داری از درگرنج تا قزدار و تاملکران (۲)

نه مال ماوراء النهر در گنجت بیفزایسد
نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان
بد چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید
بیکهفته بر آید مرترا از کوه زر رویان (۳)

۱ - (دل پژمان) ۲ - گنگ نام رودخانه معروف در هندوستان - آبسکون نام بهر خزر - گرگانج
شهری در خوارزم - قزدار شهری از نواحی هند و آنرا قصدار نیز گویند - مکران ولایتی است
میان کرمان و سیستان ۳ - در زمان محمود در جبال غزنین طلای کشف شده که مانند درخت شاخ و برگ
داشت و آنرا کوه زر رویان گفتند

بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور
غلامان ترازین هر دو حقا کر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ایشه
دگر چون میرطوس وزان گذشتی میرغر جستان

نباشد مر ترا حاجت بملك خان طلب کردن
که این هر دو بمال و ملك صدره بر ترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر بتیغ تیز بکشائی
نیارد گفت هرگز کس که بر تو نیست این آسان

ولیکن تو از آن ترسی که چون کیتی ترا گردد
شمار کیتی از تو باز خواهد داور سبحان

و گر زان بشکنی کوئی بجائی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد پیرسدزان

زهی اندر جهاننداری و بیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری و هشپاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشاهی باش و درشادی سپه کش باش و دشمن کش
بشادی باش و درشاهی توانا باش و نهمت ران (۱)

بدل بر خور زبت روئی که اورا خوانده دلبر
ببر در کش نگارینی که ناهش کرده جانان

کهی از دست او می خور کهی از دولتش بر خور
کهی از روی او گل چین کهی از زلف او بر جان

در مدح سلطان محمود غازی غزنوی گوید

ای شه-ربار بیقرین ای پادشاه پاک دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین
هم میر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام ای نیکخوی ای نیک دل ای نیک روی
ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاک دین
دولت بنازد سال و مه ملت بنازد روز و شب
کان چون توئی دارد یمین وین چون توئی دارد امین

۱۰ فرخ یمین دولتی زیبا امین ملتی
وز بهر ملت روز و شب تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا درشوی گاهی بجیحون بگذری
که رای بگریزد ز تو که رام و که خان که تکیں (۱)

۱۰ صد قلعه شاهانه را بر هم زدی بی کیمیا (۲)
صد لشکر مردانه را کردن شکستی بی کین

چون روز جنگ آید ترا تنها برون آئی ز صف
زانرو که داری لشکری بر سان کوه آهنین

صد ره فزون دیدم ترا کز قلب لشکر درشدی
با کرک تنها در اجم با شیر تنها در عرین (۳)

۲۰ اندر بیابان های سخت ره برده بی راهبر
وین از تو گل باشد ای شاه زمانه وز یقین (۴)

۱ - رای و رام نام دونفر از سلاطین هند است ۲ - کیمیا بمعنی میکرو حبله و خنده است
۳ - کرک بفتح کر گدن که حیوانیست معروف و اجم بمعنی نیشه - عرین نیزار ویشه ۴ - (اندر
بیابانهای سخت توره بری بی راهبر - وین از تو نبود هیچ ای شاه زمانه دریقین)

در ریک جوشان چشمه روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زبر نکین

زانسو جهان بکشاده تا دامن کوه بمن
زینسو زمین بگرفته تا ساحل دریای چین

بغداد و زانسو هم ترا بودی کنون گر خواستی
لیکن نگهداری همی جاء امیرالمؤمنین

از بهر میر مؤمنین بکذاشتی نیم از جهان
کو هیچکس را این توانائی که کردستی تو این

صد بنده داری در توانائی و مردی و هنر
صد ره فزون از مقتدر وز معتمد وز مستعین

حرمت نگهداری همی حرّی بجای آری همی
واجب چنین بیفی همی ای پیشوای پیش بین

از جمله میران ترا هرگز نبیند کس کفو
از جمله شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین

پیلی چو در پوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چو برگیری قدح ببری چو دریازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خوئی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

ببندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد بخاک اندر دفین

از پادشاهی پارسائی دوستر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاهان راستین

هرگز نکشی کینه و هرگز نکشی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین

آنها که تو یاری دمی یاری دهد چرخ برین
و آنها که تو غمکین گمنی بر کام دل گردد غمین

آنکو نکو خواهد ترا کر سنک بر گیرد ز ره
از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین

آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین

تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان
تا بوستان خرم شود چون تازه گردد باسمین

شاهنشہ کیتی تو باش و در خور شاهنشہی
تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین

خوی چنین گیرد همی کورا بچنگ آید درم
تو با جهانداري شها خوئی همی داری چنین

زانجا که دل خواهد ترا شگر کش و شگرستان
با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین

تو شاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل
بد خواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین

پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

جاودانه شادمان و کامران
دولتش پاینده و بختش جوان
روز و شب کشور ده و کشورستان
او بکام دل مکین اندر مکان

عید فرخ باد بر شاه جهان
نعمتش پیوسته و عمرش دراز
سال و مه لشکر کش و لشکر شکن
ایزد او را یار و دولت پیشکار

۱۰

۱۵

۲۰

۲

- پادشه محمود باد اندر جهان
خو برویانی بخوبی داستان
هر یکی با چهره چون ارغوان (۱)
زلفشان در پیش او عنبر فشان
ابرو و مژگانان تیر و کمان
می زد دست دوست خوشتر بیگمان
عیش بد خواهش بتیهار و هوان (۲)
آتش سوزنده بادا در دهان
بد خصال و بد فعال و بد نشان
نیک باد آن نیک شه را جاودان
زو رعیت شاد خوار و شادمان
هیبت او بر رعیت پاسبان
از نهیش کرد نتواند زبان
کو سخن راند ز ایران بر زبان
زو بنستند قدیمی خاندان
زو بنستند همی آن نام و بان
از حدیث بلغ و جنک خانیان
اندر آن صحرا همی کنند جان
وان بزیر پای اسب اندر ستان (۳)
بای این انداخته در پیش آن
وان دگر رامانده اندر دل سنان
خشک گشته دست ایلک بر عنان (۴)
اندر آن دشت از فراوان استخوان
تا جهانرا پادشه باید همی
باده اندر دست و خوبان پیش روی
هر یکی با قامتی چون زاد سرو
جمعشان در مجلس او مشکبار
زلف چون چوکان ز نخدان همچو گوی
می گسار آنکس کر ایشان دوست تر
جاودان زینگونه بادا عیش او
دشمن و بد گوی او را آب سرد
بد که گوید زو مکر بد نیت
نیکخوا تر زو ملک هر گر نبود
طبع او از مال درویشان بری
دولت او در ولایت کار ساز
شیر تر در کشور ایران زمین
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
هر که او بر خاندانش کرد روی
هر که او بر توبه آن بس کرد کرد
تا جهان باشد جهانرا عبرتست
کوئیا دی بود کان چندین سپاه
این زاسب اندر فتاده سر نکون
دست آن انداخته در پیش این
این یکی را مانده اندر چشم تیر
سست گشته پای خان اندر رکیب
مردمانرا رام دشوار است نون (۵)

۱ - (بوستان) ۲ - (بتیهار و نوان) ۳ - ستان بیشت خوابیده ۴ - ایلک پادشاه ختا که
۲۵ ترکستان باشد ۵ - نون محقق کنون که در اصل اکنون بوده و درانجن ارا بهمین بیت استشهد شده

زان سپس کانسال سلطان جنگ را
 لشکر او بیشتر در راه بود
 بی سیاه او آن سپه را نیست کرد
 خان بخواری و بزاری باز گشت
 هر که دارای خراسان آمده است
 مرغزار ما بشیر آراسته است
 شکر ایزد را که مارا خسرو است
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 کار او غزو و جهاد است و مدام
 سندهند از بت پرستان کرد پاک
 هندوانرا سر بسر نا چیز کرد
 وقت آن آمد که در تازد بروم
 تاج قیصر بر سر قیصر زند
 خوش نخسبم تا نگوید فرخی
 تا خزان را تازه گرداند بهار
 تا با یام خزان نرکس بود
 جز برای او متاباد آفتاب

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲

در مدح یمن الدوله محمود بن ناصر الدین

بکشاد مهرگان در اقبال بر جهان
 سلطان یمن دولت میر ملوک بند
 شاهی که پشت صد ملک کامران بدید
 شاهی که فتحهاست مرا و را چو فتح ارک
 فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
 محمود امین ملت شاه جهان ستان
 نا دیده پشت چاکر او هیچ کامران
 شاهی که جنگهاست مرا و را چو جنگ خان

- ۱ - (مهرخان) ۲ - (کار بند و کاردان) ۳ - ارک نام قلعه سیستان ۴ - (یکچندی زیان)
 ۵ - (فتح روم گفتنی بخوان) ۶ - (چون بهنگام)

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان
 لشکر کشید کرد جهان و بقیع تیز بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
 و باره بدست کسی دست باز داشت از عاجزی نبود چه عذری است در میان
 او قادر است و هر چه بدان قادری نکرد عذری شناخته است و صلاحیت اندر آن
 پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی بگذاشت آب جیحون با لشکری کران
 گخواستی ولایت ترکان و ملک چین بگرفتی و نبود بدین کار تا توان
 لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید حری نمود و ناستد ازو ملک و خانان
 خان را بخانه باز فرستاد سرخ روی با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
 زینگونه عذر ها فتد او را بچنگها تا نا گرفته ماند لختی ازین جهان
 ری را بهانه نیست بیاید گرفت پس وقتست اگر بچنگ سوی ری کشد عنان
 اینجا هنی یکان و دوگان فرمطی کشد^(۱) زینان بری هزار بیاید بیک زمان
 غزویست این بزرگتر از غزو سومنات روزی مکر بسر برد آن غزونا کهان
 بستاند آن دیار و ببخشد به بنده بخشیدنست عادت و خوی خدا بیکان
 چند آنکه او دهد بزمانی بسالها در کوه زر نرود و گوهر بهیچ کان
 هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی گنجی بود بزرگتر از گنج شایکان^(۲)
 در خانه های ما ز عطا های کف او زر عزیز خوار تر از خاک رایگان
 اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
 هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت از خاندان او نرود بخت جاودان

۱ - ظهور فرامطه در زمان خلافت معتد عباسی شد و از احکام این گروه بود حلال شمردن شراب
 و نشستن بدن از وصت جنابت و انحصار روزه در نوروز و تحویل حج و قبله بسوی بیت المقدس و
 افزودن اشهد ان محمد بن الحنفیه رسول الله در اذان اینطایفه مسلمین را آزار بسیار کردند یکی آنکه در
 زمان مقتدر عباسی ابو طاهر نامی از این گروه با جمعی از اتباع خود بر مسلمین حجاج که بگزاردن
 اعمال و مناسک حج قیام داشتند حمله برد و تمام آن مساکین را از دم شمشیر گذرانید و اجساد انها پاره
 در جاه زمزم ریخت و بعضی را پیش کلاب مگه انداخت و حجر الاسود را بضرب دوسی که بدست داشت
 بشکست و قطعات آنرا برداشته با خود از مگه برد و مدت بیست سال و اند حجر الاسود نزد آن طایفه
 بود تا در زمان مطیع عباسی آن قطعات احجار را به پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری کرده بنگه^۲
 بردند ۲ - گنج شایکان نام گنج دوم از گنجهای خسرو پرویز

پیری که پیر گشتن او بر درش بود تا جاودانه دولت و بختش بود جوان
 گر آسمان بلند بقدر است دور نیست از پایگاه خدمت او تا بآسمان
 مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدا یکروز مر مرا تو بدان پایگاه رسان
 که هر کسی که خدمت او را میان نیست برتر ز خسروی که زرش بر میان
 بنکر که آن شهان که بدرگاهش آمدند چندند و چون شدند و چگونه است کارشان
 کس بود که ز پیش بر او برای بخت (۱) بگذاشت مال و ملک زبس کرد سوزبان (۲)
 آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید کانبجا وفا کنند امید جهانیان
 ز آنجا چنان بخانه خود باز شد که شد (۳) رستم ز در که شه ایران بسیستان
 با لشکری گزیده و با ساز و با سلیم آراسته چنان که بنوروز بوستان
 اکنون ز مال و ملک بدانجا بکه رسید کافتاده گفتگوی حدیثش بهر زبان
 شایسته تر ز خدمت او خدمتی نخواه بایسته تر ز در که او در گهی مدان
 تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد تا چون که تموز نباشد که خزان
 تا در سمنستان نتوان یافتن سمن چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان
 شاه زمانه شاد و قوی با دوتن درست از گردش زمانه بی اندوه و بی زبان
 ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای نو باوه بدست و می لعل بر دهان
 بدخواه او نژد و نوان باد و نا مراد احباب او بعشرت و اقبال کامران
 بادا دل محبتش همواره با نشاط بادا تن عدویش پیوسته نا توان
 هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک بادا بزیر خاک مذلت تنش نهان

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان	دولت او قوی و بخت جوان
تن درستیش بادو روز بهی	کامکاری و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فروخته باد (۴)	صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست و زو خلعت	از جهان طاعتست و زو فرمان

۱ - (پیش برادر شب نخفت) (پیش برادر برای نخت) ۲ - سوزبان بمعنی نفع و فائده و سود
 مقابل زبان است ۳ - (ز آنجا بسوی خانه چنان باز شد که شد) ۴ - فروخته تحقّف افروخته

ایزد او را بقای عمر دهد
شکرا و گویدی جهان شب و روز
بر همه مردمان روی زمین
کافر است آنکه او بینج نماز
جانهای جهانیان بسته است
اینجهان را جمال و قدرت ازوست
ملک اورا دعا کنی چه سپاس
اندر آنروزهای ناپسند رام (۱)
حال گمتی چگونه بود بگوی
حال امروز گوی و رامش خلق
اینست خوشی و اینست آسانی
هر که امروز نیست شاد خدای
کس نداند که ما چه یافته ایم
راز دلها خدای داند و بس
از دل خویش باری آگاهم
گر من امروز شاد مانه نیم
کاشکی چاره دانمی کردن
گر جوانی و جان بتوان داد
زان دعاها که کرده ام شب و روز
گر یکی مستجاب کرد خدای
جاودانه بجای خواهد بود
که کشد خصم و که کشد سبکی (۲)
ما پراکنده پیش او برویم
یارب اندر بقای او بفزای

تا نکردد جهان ما ویران
همچو ما باشدی کشاده زبان
مهر او واجبست چون ایمان
جان او را نخواهد از یزدان
در بقا و سلامت سلطنت
زان چنین ساخته است و آبادان
درد خود را همی کنی درمان
کو زمی مهر کرده بود دهان
نی مگو اینسخن بجای بمان
که ملک سوی می شتافت بخوان
روز صدقه است و بخشش و قربان
بر دلش بار غم کنناد کران
کو ندانند قرخی تو بدان
من کی آگاه شوم ز راز نهان
وز دل خویش نیستم بکمان
شسته بادا بدست من قرآن
تا بدو بخشمی جوانی و جان
دل بدو داده ام جز این چه توان
برتن و جان شهریار جهان
عمر او را پدید نیست کران
همچنین شهر گیر و قلعه ستان
که کنند صید و که زند چو کان
چه بود خوشتر و نکوتر از آن
آنچه از عمر ما کنی نقصان

هر که را او زبیش راند بران	هر که را او گزید تو بگزین
کو برون شد زعهد و از یدمان	نیست گردان بدستش آنکس را
تیره کن بر مخالفانش جهان	شاد گردان موافقانش را
فزاین کاخ وزیب این ابوان	هر زمانی بر او زبادت باد
نام محمود باد بر عنوان	نامه را کز این سرای رود
بارب او را بکام دل برسان	من ندانم که چیست کلام دلش

در حسب حال و ملال خاطر سلطان

از وی و طلب عفو گوید

ای بزرگان در که سلطان	ای ندیمان شهریار جهان
همنشینان او بیزم و بخوان	ای پسندیدگان خسرو شرق
سخن بندگان شاه جهان	پیش شاه جهان شما گوئید
گر چه امروز کم شدم زمین	من هم از بندگان سلطانم
بسختن گفتن شما همگان	مر مرا حاجت آمده است امروز
بلکه دانسته اید و دیده عیان	همگان حال من شنید ستید
نام من داشت روز و شب بزبان	شاه کیتی مرا گرامی داشت
باز جستی مرا زمان بزمان	باز خواندی مرا زوقت بوقت
گاه گفتی بیا و شعر بخوان	گاه گفتی بیا و رود بزن
بنا یافتم همی احسان	بغزل یافتم همی احسن
نام من بر زمین دهان بدهان	من ز شادی بر آسمان برین
زر بداده است شاه زر افشان	این همی گفت قزخی رادوش
اسب داده است خسرو ایران	آن همی گفت قزخی رادی
که مرا آنرا نبود بیم خزان	نوبهاری شکفته بود مرا
دشتها پر شقایق نعمان	باغها داشتم پر از گل سرخ

در چپ و راست سوسن و خیری
از سر کوه بادی اندر جست
بکف من نمانده جز غم و درد
گفتی آنرا بخواب دید ستم
حال آدم چو حال من بوده است
آنچه زین حالها بما دور رسید
من ز دیدار شه جدا ماندم
چشم بد ناکهان مرا دریافت
شاه از من بدل گران گشته است
سخنی باز شد بمجلس شاه
سخن آن بد که باده خورده همی
این سخن با قضا برابر گشت
راد مردی کنید و فضل کنید
من در این روزها جز آن بکروز
بسرائی درون شدم روزی
گفتم آنجا یکی خبر پرسم
خبری یافتم چنانکه مرا
قصد کردم که باز خانه روم
آن خبر ده مرا تصرع کرد
تا بدین شادی و نشاط خوریم
من بیاداش آن خبر که بداد
خوردم آنجا دوسه قدح سبکی^(۲)
خویشتن را جز این ندانم جرم
اگر این جرم در خور ادبست
کو بزن مر مرا و دور مکن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

وزیس و پیش تر کس و ریحان
گل من کرد زیر گل پنهان
زانهمه نیکوئی نماند نشان
با کسی گفت پیش من هذیان
ایندو حالت همسرو یکسان
مر سادا بهیچ پیرو جوان
آدم از خلدو روضه رضوان
کارم از چشم بدر رسید بجان
بگناهی که بیگناهم از آن
بیشتر بود زان سخن بهتان
بفلا نجوی قزخی و فلان
از قضا ها گریختن نتوان
بر شه حق شناس حرمت دان
می نخورم بحرمت یزدان
با لبی خشک و با دلی بریان
زانچه درد مرا بود درمان
راحت روح بود و رامش جان
تا دهم صدقه و کنم قربان
که مرو مر مرا بزی و بمان^(۱)
قدحی چند باده از پس نان
بردم او را بدین سخن فرمان
بودم آنجا بدان سبب مهمان^(۳)
من و سو کنند مصحف قرآن
چوب و شمشیر و گردن اینک و ران
گو بکش مر مرا و دور مران

۱ - (بزی مهمان) (بمان مهمان) ۲ - یکی شراب جوشیده ۳ - (سبب شادان)

شاه ایران از آن کریم تراست	که دل چون منی کند پخسان (۱)
جاودان شاد باد و خرم باد	تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود	نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد	روزگارش مباد نیم زمان

در مدح سلطان محمد بن محمود

سوسن داری شکفته برمه روشن	برمه روشن شکفته داری سوسن (۲)
ماهی کر ماه درقه دارد و شمشیر	سروی کرسرو درع پوشد و جوشن (۳)
سوسن سیمین شد است و سوزن زرین	لاله رخا تا ترا میان و مرا تن
زر به بها بیشتر ز سیم ولیسکن	زرین سوزن فدای سیمین سوسن
حور بهشتی سرای منت بهشت است	باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر	روی تو از لاله برک خرم خرم
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم	از بت خواهد هوای خویش برهن
از لب تو مر مرا هزار امید است	وز سر زلفین تو هزار زلفین (۴)
آئی و گوئی که بوسه خواهی خواهم	کورچه خواهد بجز دود دیده روشن
بوسه دهی دل طلب کنی ندم زانک (۵)	دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود	آن ز همه خسروان ستوده بهرفن
آنکه براون دوهفته بود و ز عدلش	صد اثر دلپذیر هشت براون (۶)
آنکه فروتر ز جای همت او ماه	آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه چو او را بدر ببلخ همیخواند	خطبه همی ساخت خاطبش بسجستان (۷)
ای به میزد اندرون هزار فریدون (۸)	ای بنبرد اندرون هزار تهمتن

۱ - (رنجان) پخسان با ازل مفتوح بثنای زده گدازش و کاهش دل و بدن از شدت غم و اندوه
 یا کثرت محنت و مشقت ۲ - (شکفت باشد سوسن) ۳ - درقه سیر - درع زره ۴ - زلفین
 تهدید و انتقام و بیم ۵ - (بوسه گر از بهر دل دهی نستانم) (بوسه بهای دل اردهی نستانم)
 ۶ - راون از دمهات تخارستان و اطراف بلخ است ۷ - این مصراع در اغلب نسخ (بسجن)
 بود که موزون و قافیه نیست و در یک نسخه بصورت متن بود ۸ - میزد بروزن نبرد مجلس شراب
 و عشرت و بهمین بیت در ناصری استشهد شده

هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد	دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه وبستان (۱)	لشکر خویش اندرین جهان پیرا کن
رو برضای پدر بغزو سوی روم	درفکن اندر سرای قیصر شیون
'گستی هر قل بتیغ هندی بکسل (۲)	برسر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز روم سوی چین رو و برگیر	از چمن و باغ چین نهاله چندن (۳)
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار	رایت بر کوه بوقبیس فروزن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد	کآنچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلغ آیی خسرو آئین بنشین	همچو پدر گنجهای خویش بیا کن
خیمه دولت کن از مو شمع رومی	پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بماجین	وز امرا شهنه فهرست بار من
آنچه بکن خواهی از تو آید فردا (۴)	نه ز قباد آمد ایملک نه ز بهمن
هان که کنون روشنی گرفت چراغت (۵)	چند برد دشمنت چراغ بسروزن
دولت تور و غنست و ملک چراغت	زنده توان داشتن چراغ بروغن
آنچه تو اکنون همی کنی زبزرگی	بنگر تاهیه چکس تواند کردن
گویند ار اشتری ز سوزن بگذشت	گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن (۶)
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست	کوه فراوان فکنده اند باهن
نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل	بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
و آنچه گرفته است پیش ازین پسرانش	عقی می آیند و دخترانش سترون (۷)
دشمن کویم همی بشمر ولیکن	من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم	حجت من سخت روشنست و مبرهن

۱ - (بشتاب) ۲ - 'گستی بکاف پارسی مضموم ز تار است ۳ - (از چمن و باغ او نهاله چندن) چندن صندل است ۴ - (آنچه بکن خواهد از تو آمد فردا) ۵ - (هم ز کنون روشنی) ۶ - (گویند که اشتری بروزن بگذشت - گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن) (گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت - گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن) ۷ - عقی بفتح اول و الف مقصوره جمع عقیم یعنی مردی که او را فرزند نشود و عقیاء بضم اول و فتح ثانی و عقام بکسر اول نیز جمع عقیم است - سترون بفتح اول زن عقیم و نا زاینده و اصل این کلمه استرون است یعنی مانند استر که حمل و بار نگیرد

تا پدر تو ترا بشاهی بنشانند
 بلخ شنیدم که بوستان بهشتست
 مسکن تو کر بهشت باشد نشگفت
 تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
 تا چو بر آید نبات و تیره شود ابر
 هامون گردد چو چادروشی سبز
 شادزی و شاد باش تا همه شاهان
 کمتر حاجب ترا چو جَم و چو کسری
 کیتی از قَر تو شده است چو گلشن
 کز همه کیتی در او گرفتی مسکن
 ز آنکه ملک را بهشت باشد معدن
 چون کهر از سنک و کهر باز خاهن (۱)
 در مه اردیبهشت و در مه بهمن
 گردون گردد چو میطرد خزادکن (۲)
 نام بدیوان تو کنند مدون (۳)
 که تر چاکر ترا چو کیو و چو بیژن

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

۱۰ - گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان
 گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر نخواه
 گفتم نهان شوی تو چرا از من ای بری
 گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
 گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده
 ۱۵ - گفتم که کوژ کرد مرا فدت ای رفیق
 گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد
 گفتم ستاره نیست سر شکست ای نگار
 گفتم به آب دیده من روی تازه کن (۶)
 ۲ - گفتم بروی روشن تو روی برنهم
 گفتم مرا فراق تو ایدوست پیر کرد
 گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
 گفتا ز حور بوسه نیابی در این جهان
 گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
 گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان (۴)
 گفتا که ما را نتوان دید هر زمان
 گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
 گفتا رفیق تیر که باشد بجـز کان
 گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
 گفتا سر شک بر نتوان چید ز آبدان (۵)
 گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
 گفتا نه آب گل ببرد رنگ زعفران (۷)
 گفتا بمدحت شه کیتی شوی جوان (۸)
 گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

۱ - خاهن سنگی سیاه که سرخی زند ۲ - وشى جامۀ ملون - مطرد برون منبر علم و رایت و درفش است و پرده مانندى را گویند که بر خود پیچند - اذکن مایل بسپاهی خز اذکن قره خز
 ۳ - معنی شعر تمام نیست باید تعریف شده باشد ۴ - (گفتم رمان همی شدی از من چرا شدی
 ۵ - (بر نتوان چیدن از رخان) ۶ - (ز آب دیده من
 ۷ - (که آب گل ببرد) (نه کاب گل ببرد) ۸ - (بخدمت شه کیتی)

- گفتم ملك محمد محمود كامگار
گفتم مرا بخدمت اور هنماي كيست
گفتم بروز بار توان رفت پيش او
گفتم نخست روز نثارش برم رواست (۱)
گفتم چه خوانمش كه ز نامش رسم بمدح
گفتم ثواب خدمت او چيست خلق را
گفتم همه دلائل سود است خدمتش
گفتم چوخوي نيكوي او هيچ خوبود
گفتم چوراي روشن او باشد آفتاب
گفتم زمين برابر حاشي كران بود
گفتم بعلم و عدل چنو هيچ شه بود
گفتم زمانه شاه گزيند بر او دگر
گفتم چه مابه داد بدو مملكت خداي
گفتم بگرد مملكتش پاسدار كيست
گفتم كه عطا بچه ماند دودست او
گفتم نهند روي بدو زائران زدور
گفتم كز او بشكر چه مقدار كس بود
گفتم بخدمتش ملكان متصل شوند
گفتم سنان نيزه او چيست بازگوي
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنك (۲)
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم
گفتم چه صاعقه است گهر دار تيغ او
گفتم امان نيابد از آن تيغ هيچ كس
- گفتا ملك محمد محمود كامران
گفتا ضمير روشن و طبع و دلوزبان
گفتا چويك مديح نو آئين بري توان
گفتا نثار شاعر مدحست مدح خوان
گفتا امير و خسرو و شاه و خدا يگان
گفتا اين جهان هواي دل و آن جهان جنان
گفتا بلي معاينه سود است بي زبان
گفتا چو روزگار بهاري بود خزان
گفتا بهيچ حال چو آتش بود دخان
گفتا شكفت كاه بر كه بود كران
گفتا خبر بر ابر بوده است با عيان
گفتا كز بدهيچ كسي بريقين گمان
گفتا از اين كران جهان تابدان كران
گفتا مهابتش نه بسنده است با سبان (۳)
گفتا دودست او بدو ابر كهر فشان
گفتا زكاروان نبريده است كاروان
گفتا ز شاكرانش تهی نيست يك مكان
گفتا ستاره نيز كند با قمر قران
گفتا ستاره كه بود بر جش استخوان
گفتا چنانكه هر سر سوزن ز پريان (۴)
گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتا جدا كننده جسم عدو ز جان
گفتا موافقان همه يابند ازو امان

۱ - (گفتم نخست گو چه تاري برش برم) ۲ - بسنده بمعني كافي است ۳ - (از درع روز جنك) (از آئين سیر) درقه بمعنی زره باشد که درع خوانند و بمعنی سیر هم آمده ۴ - (چنان کجا سر سوزن) (کجا چنان)

گفتم چو برک نیلوفر بود پیش ازین گفتا کنون ز خون عدو شد چوارغوان
گفتم چو بشکری بچه ماند بدست میر گفتا بازدها که کشاده کنند دهان
گفتم که شادمانه ز باد آن سرملوک گفتا که شادو آنکه بدو شاد شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان که دل نبستم بر گلستان و لاله ستان
کسی که لاله پرستند بروزگار بهار ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
کلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد چرا دهم دل نیکو پسند خویش بر آن
مراد لیست من آندل بدان دهم که مرا عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
بتی بدست کنم من ازین بتان بهار بحسن پیشرو نیکوان ترکستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید^(۱) بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک بجمش اندر بیج و بیدش اندر بان^(۲)
ببر برند و پرندش چو باسین سپید برخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بمن نموده نشان دل مرا بدهن بمن نموده خیال تن مرا بمیان
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه وقت عشرت سردونه وقت خلوت شوخ^(۳) نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران^(۴)
اگر خدای بخوهد بتی چنین بخرم ز نعمت ملک و دل بدو دهم بزمان
امیر عالم عابد محمد محمود که حمد و محمدهات او را سزد پس از سلطان
بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا خلیفه عمر و یادگار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب برادر علی و یار رستم دستان
کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند امیر عالم عادل برون بود ز بیان^(۵)

۱ - ساج نام درختی است هندی که چوب آن سخت باشد و چادر سیاه را نیز گویند ۲ - بان نومی
از مشهورات معطره است ۳ - شوخ بی آزارم ۴ - (نه وقت خدمت کامل) (نه وقت خدمت
خام و نه وقت بار گران) ۵ - (بود سر دیوان)

- کجا ز عیب ملوک زمانه ییاد کنند بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
 سپیدروئی ملک از سیاه رایت اوست سیاه رایت او پشت صد هزار غنان
 همای زرین دارد نشان رایت خویش که داشته است همایون تر از همای نشان
 هماچو بر سر کس سایه افکند چه عجب (۱) اگر جهان همه او را شود کران بکران
 همیشه بر سر او سایه همای بود تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
 کسیکه سایه فزخ بر او فکند همای بمهرتری و بمیری رسد ز کار گران
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
 که مستحق تر از او ملک راو شاهی را ز جمله همه شاهان تازی و دهقان (۲)
 اگر سخاوت باید کفش بر روز عطا چو بحر کوهر پاش است وابر زرافشان
 وگر شجاعت باید دلش بروز و غا (۳) فزون زدشت فراخست ورمه ز کوه کلان
 سرای خدمت او گنج خانه شرفست زمین همت او آسمانه کیوان (۴)
 زبس کشیدن زر عطاش مانده شده است چوپای پیلان دو دست خازن ووزان (۵)
 به آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
 بخواب ماند نوک سنان او گر خواب چو در تن آید تن را ز جان کند عربان
 چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را از آنکه سینه اعدای اوست سنک فسان (۶)
 خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره که کند با دل عـدوش قران
 کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماج گاه او سندان
 بحرب اگر زند او ناو کی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
 در سرای سعادت سرای خدمت اوست (۷) تو خادمان ملک را بجز سعید مدان
 دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان
 مرا به خدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
 سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان

۱ - (ملک چو بر سر کس) ۲ - دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران اطلاق شود

۳ - و غا جنک ۴ - آسمانه سقف ۵ - (چوپای پیکان) و زان چون کیال صیغه مبالغه است

۶ - فسان سنگی که باو تیغ را تیز کنند ۷ - (در سعادت و شاهی) (در سعادت و شادی)

شکفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
 چه ظنّ بری که تولا بدولت که کنم
 که خانان من از بر اوست آبادان
 بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
 چنانکه روی بآب روان نهاد عطشان
 همه گمان من آن بود که آنچه طمع من است
 عزیز کرد مرا از توافر احسان (۱)
 بهفته بمن آن داد تا شنید مدیح
 که تا بغه بهمه عمر یافت از نعمان
 همیشه تا چو بر دلبران بود سرمر
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
 بکام خویش زیاده به آرزو برسد
 جهانیا را بسیار امید هاست بدو
 چوروی خوبان احباب او شکفته بطبع
 خجسته باد براو مهرگان و دست مباد
 ۱۰

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان
 بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی
 ای بهار خوب رویان چند حیات کرده
 بوستانی کاندرا اولؤلؤ کهر دارد غلاف
 ترکس سیراب یابی اندر او وقت تموز
 بوستان بر سرو بردی این شکفت آید مرا
 چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
 من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
 بوستان بر سرو بردن کر بیاموزی مرا
 این من از عشق تو دیدستم در این کیتی و بس
 میر ابو احمد محمد خسرو لشکر شکن
 ۲۰

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
 پر گل و پر لاله و پر ترکس و پر ارغوان
 تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان
 بوستانی کاندرا او گل مشک دارد سایبان
 لاله خود روی بینی اندر او گاه خزان
 این شکفتی با تو گوید کان بود دسحر بیان
 بادو جادوی مساعد جادوی کردن توان
 اندر این کرنیک بندیشی شکفتی بیش از آن
 من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
 عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
 میر ابو احمد محمد خسرو کشور ستان

۱ - (عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان) ۲ - (بشکر بادا عمرش دراز و بخت جوان)

- آنکه دست دولتش را بوسه داده است آفتاب
 کترین تدبیر او را عالمی باید بزرگ
 روی چون نوز کان کرد مخالف را بغرب (۱)
 در مصاف دشمنان کر با کان شورش گرفت
 از سنان نیزه او نیدستان در سینه ها
 چون شکاری دیدد با شیران در آید زان گروه
 کر بروز صید شیر آواش نا که بشنود
 از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید
 از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
 ۱۰ مردمی آزاد طبعی زو همی بوید بطبع (۲)
 هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا و راداده نیست (۳)
 ایزد اورا روز به کرده است و روز افزون ملک (۴)
 هر کسی کو بدسکال شاه روز افزون شود
 نیکبختی هر که را باشد همه زان سر بود
 ۱۵ هر که را دولت جوان باشد بهر گامی رسد
 آن همی بیند در او خسرو که در کسری قباد
 اینچنین دیدار در هر کار سلطانرا بود
 چون همی زینگونه باشد برای سلطان اندراو
 من مرا و را در مدیحی روستم خواندم همی
 ۲۰ صد سپهسالار خواهد بود ویرا در سپاه
 تا دو سه ماه دکر مر خلق را خواهم نمود
 نیکخو تر زو همانا در جهان یکشاه نیست

۱ - توز پوست درختی است زرد و سخت محکم که بر کمان و زین و امثال آن پیچند
 ۲ - برگستان پوششی که در جنگ پوشند و بر اسب و پیل پوشانند ۳ - (مردمی آزادسردی)
 ۴ - بان نوعی از مشعومات معطره است ۵ - (کایزد نیست داده سرورا) ۶ - (زوبه کار ملک)
 ۷ - (دولت او پرزبان) ۸ - (از رستم و سام جوان) ۹ - گاه بمعنی تخت سلاطین است

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند باد
از تواضع با من و با توسخن گوید بطبع
من ندانم تاجه بهتر زین دوز دیک ملوک
چون سخن گوید ادب انرا بیاموزد سخن
هیچ حلق از مدح او خالی نباشد بکنفس
فضل او بر روز گوئی روز گوید بیش گو
کاشکی اورا از بن شیرین روان مدح آمدی
کره لاهل در دهان گیر دمثل مداح او
مدح او خوان کر قران خواندن ندانی بیقیاس
مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
چون ز نخش یاد کردی سر و بخرامد بیباغ
آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا
شاد بادی بر هوا ها کامران و کامگار
از امید اورا نوید و بر مراد او راضی
بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

توان کرد ازین بیش صبوری توان
با چنین حال ز من صبرو نهان کردن راز
تو ندانی که مرا کار گذشته است ز گوشت
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار

۱ - هزینه بمعنی خرج است کمال الذین اسمعیل گوید (کردم هزینه در ره مدح تو تقدیر - و ر اندکی بمانده از ان هم برای تست) ۲ - هلاهل نام ستمی مهلك و زهری قتال

- کار امروز بتر گشت که نو مید شدم
تاکي از روی چو تو دوست جدا باید بود
منم این کز تو مرا دور همی باید بود
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
کار من با تو بیکروز رسیده است بیا
دل من خوش کن و دانه دل من خوش نشود
تو چو من بابی بسیار و نیام چو تو من
با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
تو چنین غم بچه دانی که ندانستی خورد
میر ابو احمد بن محمود آن شهر گشای
آنکه باب بخشش او ابر بخیل است بخیل
دوستدارانرا زو قسم نعیم است نعیم
گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر
نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه
همتی دارد بر رفته بجائی که هگز
کر همه خواسته خویش بخواهنده دهد
ای ستابنده شاهان جهان شاه مرا
این جهان کمتر از آنست بر همت او
بجوانی و نکونامی معروف شده است
با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند
ای نکورسم تو بر جامه فرهنگ طراز (۳)
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
- از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای دل بیپش روئی که نگردی بزبان (۱)
بکن از مردی امروز همه هر چه توان
تا نکوئی تو مرو وین تو نیاری بزبان
کر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران
از تو ای تند خوی سنکدل تنک دهان (۲)
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میر ابو احمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان
بد سکا لائرا زو بهره سنانست سنان
چون کستان گردد چون تیر بزه کردگان
این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
چند ره شاه جهان خواندی ازین بیش بخوان
که توان گفت مرا ورا که نوئی شاه جهان
بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
که فرشته است همانا که نباشد بهستان
ای نکو نام تو بر نامه شاهی عنوان
خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان (۴)

۱ - (بریان) (ویران) ۲ - (بر مدیح خلف ارشد سلطان زمان)

۳ - طراز علم و سجااف جامه ۴ - (ملکان پیشه گرفتند همه خدمت تو - خدمت و طاعت تو

۲۵ روی نماید بجهان)



از بی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
نیست ایشاء ترا هیچ شبیه از ایشاء
ملکا بر در میدان تو بودم یـ بکروز
عالمی دیدم بر کرد تو نظاره و تو
این همی گفت که احسنت وزه ایشاء زمین
هر که را گفتم این کیست مرا گفت که او
خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
دل مردم بنکوکار توان برد از راه
مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست
تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
مهر تو بر دل من تاب بگر بیخ زده است
ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا
چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم^(۱)
من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
مر مرا از دل خویش ایشه نو میدمکن^(۲)
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
گر تو ایشاء مرا در دهن شیر کنی
در بلا کر ز تو بیزار شوم بیزارم
تا بهر حالی از آب نروید آتش

بهرین بهره خداوند همه ترکستان
از در خانه او دولت بر تافت عنان
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
اندر آنروز که کردی تونشاط چو کمان
یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان
وان همی گفت که جاویدزی ایشاء زمان
آفتابست و همی گوی زند در میدان
تا تو باشی دل توسیر مباد از احسان
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زبان
تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکودان
با ضیاع و رمه کرد و گشاده دستان
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
از همه خلق جهان بخت بتو داده نشان
خانه تست و جدائی نشناسم ز میان
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
اینجهان بر من که کورشود که زندان
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
که فدای دل تو باد مرا جان و روان
آن بر آید که دل خلق بخواهد بزبان^(۳)
تا مرا گاه به پنجه زند و گاه دندان
از خدائی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر روئی از خاک نبارد باران

تازمین چون پرطاووس شود وقت بهار
 از خدای آنچه ترارای و مراد است بیاب
 باغ چون بهلوی در آج شود وقت خزان
 بر جهان آنچه ترا همت و کامست بران
 دست برزن بزندان بت غالیه موی
 که بود چاه ز نخدانش ترا غالیه دان

ایضاً در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

- همی کند بگل سرخ بر بنفشه کین (۱)
 بنفشه و گل و نسربین و سنبل اندر باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست (۲)
 سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
 چه شورخواهی ازین پیش کان دوروی سید
 تو کرد کی و ندانی جواب مرد م داد ۱۰
 جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک
 امیر عالم عادل محمد محمود
 موفقی که دل خلق را بدست آورد
 هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
 دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت ۱۵
 همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
 خدا بکان جهان بر جهانش کرد ملک
 ز روز گارش یاریست و ز فلک تأیید
 شه عجم پدر او بدان همی کوشد
 بنام او کنند از روم تابدا نسوی زنک ۲۰
 خدای نیز همین حکم کرد دولت او
 بهر شمار چنین است و رجز اینست
 دو چشم سیر نکرد همی زدیدن او

۱ - (نو بنفشه) ۲ - (میان ایشان آشوب و جنگ خواهد خاست) ۳ - چتر سیاه از علامات

بنی عباس بود همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میدادند ۲۵

اگر چه مردم غمگین بود چو رویش دید
 ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی
 ز بهر آنکه ببینند روی خویش را
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
 که دیدی از ملکان يك چنو و صديك او
 چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه (۱)
 بود ز بخشش بر گاه تازه روی چوماه
 بدل دلیر و بیازو قوی برای بلند
 مخالفی که سکالش کند بکینه او
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
 چنان برای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
 بقای شاه جهان باد کاین ملك ببقا
 ز کنگ زود بفرمان شاه بستاند
 خدا امید پسر را وفا کند ازو

۱۰ در مدح عضد الدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ای یدمشب گریخته از رضوان
 ای سرو نارسیده بتو آفت
 ای میوه دل من لابل دل
 از من بروز عید بیازردی
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 گویم که ساقیا می پیش آور
 دیدی مرا بعید که چون بودم
 و اندر شکنج زلف شده پنهان
 ایماه نا رسیده بتو نقصان
 ای آرزوی جانم لابل جان
 گفتی که تافته شدی از مهمان
 من عجز پیش آرم و تو دوستان
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان
 با چشم اشك ریز و دل بریان

۱ - گاه بمعنی قصر و هم تخت سلاطین آمده است ۲ - برزین نام مبارزی ایرانی بوده
 ۳ - مرین پیشه و نیزار ۴ - (بقای شاه جهان باد کاین ملك بقیاس - ز کنج شاهان زرین کند همه
 ۲۵ غزنین)

هر آهی از دل من ده دوزخ	هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی	چه عبری و چه تازی و چه دهقان (۱)
عید من آن نبود که تو دیدی	عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد	ایوان و صدر و معر که و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب	یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر ملت او گیتی	شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و نهد ملت	ملت نهاد هر که نمود احسان
ای نکته مروّت را معنی	ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر نو مرهم	درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک	دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز	آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده	هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی	جز آنکه نیست هیچ در او ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر	شیری چو بر فکنده بوی خفتان (۲)
ابر است تیغ تو که بجنک اندر	باران خون پدید کند هر زمان
آنجا یکه که ابر بود آهن	بیشک ز خون صرف بود باران
چندان هنر که نزد تو گرد آمد	اندر جهان نبینم صدیک زان
تو زان ملک همی هنر آموزی	کو کرد خانه هنر آبادان
شاگرد آن شهی که بدو زنده است	آئین و رسم رو ستمستان
شاگرد آن شهی که بجنک اندر	که کرگ سار گیرد و که ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم	محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد	از حدّ روم تا بعد زنکان (۳)
آن پادشا که از ملکان بستد	دیهم و تخت و مملکت و ایوان

۱ - دهقان و دهگان بر عموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق میشود

۲ - خفتان نوعی از جبه و جامه که روز جنک پوشند ۳ - (از حدّ منند)

آن پادشا که دارد شاهی را رسم قباد و سیرت نوشروان
 آن پادشاه دادگر عادل کوراست بر همه ملکان فرمان
 همواره پادشاه جهان بادا آن حق شناس حق ده حرمت دان
 گسترده شد بدولت او ده جای اندر سرای دولت شاد روان (۱)
 این خسروی که هست بهر وقتی دعوی جود را بر تو برهان
 از تو حکیم تر نبود مردم وز تو کریم تر نبود انسان
 ای من ز دولت تو شده مردم وز جاه تو رسیده بنام و نان
 بگذاشتی مرا بلب جیلم (۲) با چند پیل لاغر با جولان
 گفتی مرا که پیلان فربیی کن بایشان رسان همی علف ایشان
 آری من آن کنم که تو فرمائی لیکن بعد مقدرت و امکان
 پیلی بینجماء شود فربیی کان پنجماء باشد تابستان
 من پنج مه جدا نتوانم بود (۳) از در که مبارک تو زینسان
 یک روز خدمت تو مرا خوشتر از بیست ساله مملکت عثمان
 پیش سرای پرده تو خواهم همچون فلان نشسته و چون بهمان
 من چون زد در که تو جدا مانم چه مر مرا ولایت و چه زندان
 تا مورد سبز باشد چون زمرد تالاله سرخ باشد چون مرجان
 تا نرکس اندر آید با کانون تا سوسن اندر آید با نیسان
 شادان زی و یکام رس و بر خور از عمر خویش و از دول جانان
 کاین دولت برادر تو باشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

در حسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و مهجور
 ماندن از خدمت در سه سال و شفاعت امیر محمد

خوشا بهاران کز خرمی و سخت جوان (۴) همی بدیدن روی تو تازه گردد جان

۱ - شادروان بساط منقش ملون ۲ - جیلم نهر بزرگست مابین پشاور و لاهور مفرش از وسط
 شهر کشمیر و بصحرای پنجاب آید و این یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است ۳ - (من پنجمه

۲۱ دور توانم بود ؟) ۴ - (خوشا بهارا کنز)

بهار پر برگشته است پای خوشه زمین (۱)
 بچشم رنگ کدل آید همی ز خاک سیاه
 بهشت خرّم گشته است خشك شورستان
 درخت کدل چو بدو باد بر جهد کوی
 بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
 کجا گلی است نشسته است بلبل بر او
 همی نماید طاووس جلو درستان
 همی سراید شعر و همی زند دستان
 ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
 ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
 بهار پارین با تو نموده بود خزان
 ربوده به جمال از بهار پارین کوی
 نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
 مگر بچشم من آید چنین همی که چنین
 مرا بچشم بدین وقت یار طوفان بود
 دلم بلاله نیرداختی و چشم بگل
 بر آن بهانه که شعری بر او خواهم خواند
 هنوز بر دلم از بنگری گره گره است
 ز بس طیانچه که هر شب بروی بر زدی
 شب دراز همی خوردی غمان دراز
 همی ندانم تا چون همی کشید ستم
 مرا نپرسی باری که قصّه تو چه بود
 بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
 جدا نبودم از خدمت مبارک او
 چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن
 ز بهر او بهمه خانه ها مرا اجلال
 در خزانه او پیش من کشاده و من
 ز تر او و ز کردار او و نعمت او
 نه وقت زالت بر من بدل گرفتی خشم (۲)

۲ - پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات خشك و محکم گردیده باشد و خوش در اینجا مخفف خشك است نه بمعنی خوشه ۲ - (دو چشم طوفان لیکن دلم ز غم بریان) ۳ - زالت بفتح اول و لام مشدد لغزش و نقصیر

- زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا^(۱) جدا فیکند از آن حق شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نو مید گشتم از همه خلق امید خویش فکندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود که عون و ناصر او باد جاودان بزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو بخت دولت بر نامه بقا عنوان
جدا فکندم از میر خویش و دولت خویش مرابدولت خویش ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا بدستبوس سپه دار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین امیر عالم عادل برادر سلطان
مبارزی ملکی نام گستری که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر همت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را بروی روید ماه زمین همت او را بسر کشد کیوان
بروز رزم بگوید بنعل مرکب خویش مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم خشم کشد چرخ ورنه نرم بود^(۲) بدست او چه درخت و چه آهن و چه کان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد و کر نه نیزه او را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزه کسی که زپیل همی گذاره کند تیر های بی پیکان
شمار برک درختان بحیل و بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده است بر و بخشش او مثل کجانی رسیده است از آفتاب نشان^(۳)
هم از جوانی معروف شد بنام نکو شکفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی که شاد کام و جهان دوست بر گرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان
بطالع اندر این است کو کند خالی ز خان و از سپه او زمین ترکستان
خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه ز خانمان همه نو مید شد سپهبد خان

کمنون بلشکر خان آن کند سپهد ما
 به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
 امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
 زهی بهمت کسری و قر افریدون
 ستاره را حسد آید همی زهر شرف
 همی بصورت ایوان تو پدید آید
 بخدمت تو کراید همی ستاره و ماه
 خدا یگانا گر بشتوی ز بنده خویش
 اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دور
 و گر کشاده میان بوده ام ز خدمت تو
 بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل
 هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
 چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی
 همیشه تا بجهان باد کار خواهد ماند
 همیشه تا نبوده هیچ کفر چون توحید (۳)
 جهان کشای و ولایت فزای و ملک آرای
 تو آفتاب و پیروزی و سعادت و عزّ
 ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین غزنوی

مکن ایدوست بما بد نتوان کرد چنین
 چند ازین خشم جز از خشم روی دیگر گیر
 کودک خرد نه تو که ندانی بد و نیک
 گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
 بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
 چند ازین ناز جز از ناز طریقی بگزین
 ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
 نلشم ناز تو باید که بدانی بیقیم

۱ - شاد روان پرده که درب سرای سلاطین و مقابل ایوانهای آنها آویزند و بساط منقش و ملون
 ۲ - حدّثان بفتح اول و ثانی و بسکون ثانی سخیبها و نواب روزگار ۳ - (هیچ حرف چون توحید)

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو^(۱) مر ترا ابدل و جان شرم همی باید ازین
 بیم آنست که جای تو بگیرد دگری بیم ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن
 بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت من لشکر آرای شه شرق ولی نعمت من
 برتری جای مرا پایگاه خدمت اوست برتری جای مرا پایگاه خدمت اوست
 بدعا روز و شب آن پایگاه همی خواهد و بس بدعا روز و شب آن پایگاه همی خواهد و بس
 ازپی آنکه بدین خدمت نزدیک ترند ازپی آنکه بدین خدمت نزدیک ترند
 عادتى دارد بی عیب تر از صورت حور عادتى دارد بی عیب تر از صورت حور
 لاجرم بود و کنون هست و همیخواهد بود لاجرم بود و کنون هست و همیخواهد بود
 روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
 باعطا دادند او پای ندارد زقیاس باعطا دادند او پای ندارد زقیاس
 زان برو باز و زان دست و دل و فره و برز^(۲) زان بجنک آمدن و کوشش باشیر عربین^(۳)
 گفتگو یست بهند و گفتگو یست بسند گفتگو یست بهند و گفتگو یست بسند
 بهمه کیتی فخر است بدو غزین را بهمه کیتی فخر است بدو غزین را
 بتنى تنها صد لشکر جنگى شکند بتنى تنها صد لشکر جنگى شکند
 بر من بیهده تر زان بجهای کس نبود بر من بیهده تر زان بجهای کس نبود
 بر خویش ازپی آن گفتم کامروز چومن بر خویش ازپی آن گفتم کامروز چومن
 دوست تر از همه عضو یست جبین در بر من دوست تر از همه عضو یست جبین در بر من
 ازپی آنکه در از خیبر بر کنند علی ازپی آنکه در از خیبر بر کنند علی
 دَر قسطنطنین صد ره ز دَر خیبر ره دَر قسطنطنین صد ره ز دَر خیبر ره
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند گر خداوند مرا شاه جهان امر کند
 ایزد اورا زیی آنکه عدو نیست کند^(۴) ایزد اورا زیی آنکه عدو نیست کند^(۵)

۱ - (مر مرا خشم گرفت از تو و نازیدن تو) ۲ - (از روی زمین) ۳ - فره شان و شوکت و شکوه و عظمت - بُر ز نو خاستگی قد و قامت ۴ - عربین پیشه و نیزار ۵ - (پست کند)

گر ز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کان
خوش نخبند همه از فزعش ز انسوی آب
ای بفضل تو امامان جهان کشته مقر
با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
شاد باش و بدل نیک همه نیکی باب
بمراد دل تو بخت ترا راه - نهای
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون خجسته باد و همایون
پشت سپه میر یوسف آنکه برویش
دیدن او بامداد خلق جهان را
غمگین کز بامداد چهره او دید
آن ره و آن یکدلی که با ملک اوراست
چهره او را ملک بفال گرفته است
از فزع او بشب فراز نیاید
در طلب دشمنان شاه نشانش
دشمن شاه ار بمغربست ز بیمش
چون بصف آید کان خویش دهد خم
کر تو بخواهی بزخم تیر بستند
از فزعش در همه ولایت سلطان
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ

بر عضد دولت آن بدیل فریدون
روز بزرگان خجسته گشت و همایون
به بود از صد هزار طایر میمون
شاد شد و از همه غم آمد بیرون
موسی عمران ندیده بود زهارون
لاجرم او را کسی نبیند محزون
دشمن سلطان از ان کرانه جیحون
گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
باز نداند بهیچگونه سر از کون
از دل شیران کینه کش بچکد خون
چون قلم آهنین عمود فرستون^(۱)
شیر نیاید زهیچ بیشه بهامون
میر نیاموخته است حیلت و افسون

مردمی آموخته است و مرد فکندن
 گردان کردند پیش میر بمیدان
 بار خدائست اینچنین که تو بینی
 بار خدائی که پای همت او را
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن
 منت نهد ز هیچ روئی بر کس
 زر بیرون آرد از سرایش بیوزن
 بخشش او را وفا نداند کردن
 خواسته چونان دهد که کوئی بستد^(۲)
 شکر نخواهد و کر تو شکرش کوئی
 شرم چرا داشت باید ایعجب او را
 کر کف او را مستخرستی دریا
 نیکخوئی پیشه کرد و از خوی نیکو
 کشت بفضل و بزرگواری معروف
 نو جوانست و کار فردا دارد
 در که او قبله بزرگان گردد
 من سخن یافته محال نگویم
 تا مه نیسان بود روائی بستان
 کام روا باد و نرم گشته مراورا
 در بر او لعبتی که در همه گیتی
 هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون

ایضاً در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

آن کمر باز کن بتاز میان زینغم و وسوسه مرا برهان

۱ - (همی بالای از دون) ۲ - (چو مستان که خورده باشند) ۳ - خواسته اسباب و متاع

۲ و هر چه دلخواه باشد ۴ - طبر خون عتاب است و بعضی بید سرخ دانند

برمیان تو از کشیدن آن
چون توانی کشید بار گران
کمر تست هست و نیست میان
من نبینم همی ازان دو نشان
از تن و دل ترا میان و دهان
نبود خود بدل مرا فرمان
کس نکوید که داده بازستان
من براه امیر بدهم جان
میر یوسف برادر سلطان
از همه خسروان امید جهان
زو که و بیکه آشکار و نهان
کو خداوند دولتتست جوان
وین پدید آیدش زمان بزمان
همه بر سعد او کنند قـران
برمکرداد بخت ازین پیمان
بنماید تمام هر چه توان
ناشود کار چون نگارستان
نکنند دولت این درست بدان
ای سر فضل و مایه احسان
همه داده است مر ترا یزدان
مرد چون بنگری دلست و زبان
تو رسیدی بملك نوشروان
جز بمنشور ملك را مستان
تو توانا تر از همه ملکان

من در آن اندهم که رنج رسد
با میانی کز او اثر نه پدید
هست بر نیست چون توانی بست
نه میان داری ای پسر نه دهن
گر تو گوئی روا بود بکنم
نه حدیث دل از میان بگذار
دل بمهر امیر داد ستم
دل چه باشد کجا امیر بود
عضد دولت و مؤید دین
آنکه همچون بشاه شرق بدواست
گفتگویست در میان سپاه
همه همواره یکر زبان شده اند
کار او بس بزرگ خواهد گشت
اخترا ترا عنایتست بدو
بخت با ملك میر پیمان بست
تا همه کارها بکام کنند
خشنودی شاه تجست باید و بس (۱)
آنچه سلطان کند بنیم نظر
ای امیر بزرگوار کریم
آلت خسروی و پیشروی
بزبان و بدل زبردستی
کر بمردی مراد یابد کس
ور زتیغ است ملك را منشور
تیغ تو تیزتر که تیغ ملوک

•

۱۰

۱۵

۲۰

ملک شاهان بهای تست ملک کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی بیژن گیو و رستم دستان
تو ازان هر دوان دلیر تری خویشتن را بآرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه تا فرستد ترا بترکستان
که دل و همت تو بس نکند بسپاهان و ساری و گرگان
دخل کرگان ترا وفا نکند باهمه دخل بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز وز بد دهر بی گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد دشمنان تو یدش تو قربان

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید

دی چو دیوانه بر آشت و بزه کرد دکان ۱۰
خرکهی باید گرم و آتشی باید تیز
مطربی جو بسر خم و تو در پیش بپای
ساقینی طرفه که گردست بزلفش ببری
ساقینی کز خم زلفینش اگر رای کفی
خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو ۱۵
تو براو عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک
جنگجوئی که چنوروی سوی جنگ نهاد^(۱)
همه لشکریان را بکمان در فکند
خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر ۲۰
بابرو بازوی شاهانه و با فتر ملوک
روز چو گان زدن از خوبی چو گان زدنش
شاخ آهو تو ندانی که چگونه شکند
هم بد آنسان شکند شیر ژیانرا دندان

۱ - چنو بمعنی مثل اوست و بمعنی چون او یعنی هرگاه او نیامده در اینصورت کلمه چنو اینجا

۲ و بموقع نیفتاده شاید چو او بوده و بتحریف نسخ چنو شده

- روز کوشش سرپیکانش بود دیده شکاف
ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس
- رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان
اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
- تو بیک روز ببخشی و نیندیشی ازان
نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
- تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
- کار ویران شده خلق جهان آبادان
تا کنی بی سببی تافته راشادان
- که عطای تو همی گردد ازین دست بدان
کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه نشان
- این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
اندر آنوقت بخیمه در خوش خفته ستان^(۴)
- خدمت ما سبک و منت بر تو گران
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران
- برخور از دولت و کام دل و عیش تن و جان^(۵)
هر نگاری که برون آرند از ترکستان
- تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان^(۶)
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمان ران
- روز کوشش سرپیکانش بود دیده شکاف
ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس
- رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان
اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
- تو بیک روز ببخشی و نیندیشی ازان
نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
- تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
- کار ویران شده خلق جهان آبادان
تا کنی بی سببی تافته راشادان
- که عطای تو همی گردد ازین دست بدان
کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه نشان
- این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
اندر آنوقت بخیمه در خوش خفته ستان^(۴)
- خدمت ما سبک و منت بر تو گران
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران
- برخور از دولت و کام دل و عیش تن و جان^(۵)
هر نگاری که برون آرند از ترکستان
- تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان^(۶)
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمان ران

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید

۲۰

همه گره گره است آن دوزلف چین در چین گره بغالبه و چین بمشک ناب عجین

- ۱ - بدره خریطه از چرم که در آن زر و سیم مسکوک کنند ۲ - (چونان بفلک درخورشید)
۳ - سکالیدن اندیشه و خیال کردن ۴ - ستان بر پشت خوانیده ۵ - (تا کسی بر خورد از
دولت و از جان و زتن - بر خورد از دولت و از کام دل و از تن و جان) ۶ - هوان خواری و ذلت

۲۵

- شکسته زلف تو تازه بنفشه طبرست رخ و دوعارض تو تازه لاله و نسرين
تولاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبرسرت و مشک آکین
بنفشه زلفا کرد بنفشه زار مکرد مکرد لاله رخا کرد لاله رنگین
ترا بسنده بود لاله تو لاله مجوی^(۱) بنفشه تو ترا بس بود بنفشه مچین
مرادهانك تنك تو تنك دل دارد میان لاغر تو لاغر و تزار و حزین^(۲)
تراچه خوانم ماه زمین و سرو سرای مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلندقد تو سرواست و روی خوب تو ماه نه باغ سروچنان و نه چرخ ماه چنین^(۳)
که دیده ماه بر او کرد غایه حلقه که دیده سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا زروی خوب تو گشت ای بهشت رو آئین
و کر بخواهی تا کردی ای صنوبر قد بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب روو در نگر بسایه خویش درآینه نگر و روی خوب خویش بین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده است که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بار خدای ملوک ابو یعقوب معین دین هدی یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او غمین بروم قیصر روم و بچین سپهد چین
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چنو جواد ندیده است روز بزم زمان چنو سوار ندیده است روز رزم زمین
کسیمکه بر سر او بگذرد هزار قران نبیند آن ملک راد راهمال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او گشته است ازین رونده بدان و از آن رونده بدین
کشد مخالف را و کشد معادی را خدنگ او ز کان و کند او ز کمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند زیشک پیل دمان و زچنگ شیر عرین^(۴)
ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند^(۵) هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد هر آنکه جوید از آتش کینه جویان کین

۱ - بسنده بمعنی کافی است ۲ - (میان لاغر تو دارم تزار و حزین ظ) ۳ - (نه سرو

باغ چنان و نه ماه چرخ چنین ظ) ۴ - یشک بر وزن اشک چهار دندان پیش سباع که اناب

باشد - عرین یشه و نزار ۵ - دیز قلعه است ۲۴

- کند بتیر پراکنده چون بنات الشمس بهم شده سپهری را بگونه پروین
 فرو برد بکه حمله روستم کردار بزخم گر ز گران کردن سوار بزین
 بنوک تیر فرو افکند ز کرک سرون (۱) بضرب تبغ - فرود آورد ز پیل سربین
 ز فخر نامش نقش نکین پذیرد آب گر آزمایش را بر نهد بر آب نکین
 بر آرزوی کف راد او ز کان که - ر کهر بر آید بیکوه کاف و بی میتین (۲)
 خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز کند فریخته بر آفرین او آمین
 کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
 آیا سپهر ادب را دل تو چشمه روز آبا بهشت سخارا کف توماء معین
 بروی سائل از آنگونه شادمانه شوی که روز حشر بهشتی بروی حورالعین
 چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا چنان خوش مردم دل مرده بانگ رود حزین
 ترا بروز عطا دادن و بروز و غا (۳) سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
 در سرای ترا خسروان نماز برند چنانکه دهقان در پیش آذر بر زین (۴)
 فکند گان سنان ترا بروز نبرد ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
 عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
 همیشه تا که بهاران و روز گار بهار فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین (۵)
 همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زای همیشه تا سه نقط بر سر شین
 فلک مطیع تو بادا و بخت نیک سکال خدای ناصر تو بادو روز کار معین

در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصر الدین

- ای روی نکوروی سوی من کن و بنشین ز نهار زمن دور مدار آن لب شیرین
 تو سروی و برپای نکو تر که بود سرو نوی که ترا سرو رهی باشد بنشین (۶)
 امروز مرا رای چنانست که تاشب پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین

۱ - کرک بفتح اول کر کردن که حیوانیست معروف و سرون شاخ حیوانات ۲ - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید: (تا تو دربند زری چون کافران - جای کند و شهوتی چون کاف ران) - و میتین کلند آهن است ۳ - و غا بمعنی جنگ است ۴ - آذر برزین نام آتشکده ایست که برزین نام بنا نهاد ۵ - هین در اینجا بمعنی سیل است ۶ - (رهی زبید)

- چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل
 زان رخ چنم امروز گل و لاله سیراب
 تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
 من بر تو شب و روز نکه خواهم کردن
 امروز بشادی بخورم باتو که فردا
 یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهر (۲)
- ای بار خدائی که نبیند چو توئی نخت
 پر یاره زر گردد جائی که خوری می
 چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
 شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست (۴)
- پیل از تو چنان ترسد چون کودره از باز (۶)
 ای سخت کجائی که خدنگ تو ز پولاد
 گر موی بر آماج نمی موی شکافی (۷)
 آماج تو از بست بود تا که بپنجاب
 از گوی تو روزی که بچوگان زدن آئی (۸)
- چندانکه بشمشیر تو بد خواه فکندی
 از آرزوی جنگ ز ره خواهی بستر
 بیننده که در جنگ تورا بیند با خصم
 آئین خرد داری جائی که ندارند
 گر در خردو رای چو تو بودی بیژن
 رادی بر تو پوید چون بار بر بار
- دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین
 زان ساده ز نخدان سمن تازم و نسرین (۱)
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین
 چندین بچه کار است حدیثان نگارین
 ناچار مرا مهر برد باز به غزنین
 سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
 ای شهر گشائی که نبیند چو توئی زین
 پر چشمه کین گردد جائی که کشی کین
 چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین (۳)
 شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین (۵)
 شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
 ز آنسان گذرد کزدل بدخواه تو نفرین
 وین از کهر آموخته تو نه بتلقین
 پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین
 ده بر رخ ماه آید صد بر رخ پروین
 فرهاد کمر که نفکنده است بمیتین (۹)
 وز دوستی جنگ سپرداری بالین
 پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
 مردان جهان دیده آموخته آئین
 در چاه مراورا بنیفکندی کرکین
 بخل از تونهان گردد چون دیو زیس

۱ - (زان تازم ز نخدان) ۲ - (آن سر و سرور) ۳ - آهنج یعنی شیدن و هین یعنی سیل است
 ۴ - شرزه خشمگین و زورمند ۵ - خدنگ تیر که از چوب درخت خدنگ سازند که چوب آن
 سخت و محکم و راست است و زو بین حربه ایست مردم گیلان را ۶ - کودره بفتح اول مرغ آبی
 است که گوشت آن بدبو است ۷ - (موی بدوزی) ۸ - (درکوی تو) (بچوگان زنی
 او را) ۹ - (فرهاد مگر که) میتین کلند آهین

از زر تو گویند کجا یاد شود زی
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
 از خلعت تو مدح سرا بان تو ایشاه
 کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم
 تا چون مه آبان نباشد مه آزار
 تا چون ز در باغ در آید مه نیشان
 شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی
 می خور ز کف آنکه ز حسنش بیرستند
 زین عیدعدورا غم و اندوه و ترا لهو
 از سیم تو گویند کجا یاد شود سین
 وینحال بدانند همه کبتی هم-گین (۱)
 در خانه همه روزه همی بندند آذین
 بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین
 تا چون مه آزار نباشد مه تشرین
 از دیدن آن تازه شود روی بساتین
 جز نیک میندیش و جز از رادی مکرین
 کر صورت او را بفرستی بسوی چین
 تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

و نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
 نابرك همچو غیبه زنگار خورده شد (۳)
 تاشنبلید زرد پدید آمده است گشت
 تا بر گرفت قافله از باغ عنصلیب
 از برك چون صحیفه بنوشته شد زمین
 رزبان زیچگان رزان باز کرد پوست
 باد خزان بجام مناقب کشید زر (۵)
 باد خزان از آب کمند نخته بلور
 بر صحن چشمها کند از سروهای سبز
 در زیر شاخه های درختان میان باغ
 من زین خزان بشکر م کابین مهرگان اوست
 میر جلیل سید یوسف کجا بفض
 با مُصمت سپید همی گردد آسمان (۲)
 چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
 نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
 زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
 وزابر چون صلابه سیمین شد آسمان (۴)
 بی آنکه بچگان رزانرا رسد زیان
 نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
 دیبای زر بفت در آرد زیر نیان
 وز مهرهای مینا دینار کون دهان
 دینار توده توده کنند پیش باغبان
 وز من امیر مدح نبوشد بمهرگان
 پیداست همچو روز سپید اندر این جهان

۱ - همگین بمعنی همگی و تمامی ۲ - ثوب مُصمت کحکرم جامه کم رنگ که تمام از ابریشم خالص باشد ۳ - غیبه بولکهای آهن و بولاد که بر زره بکار برند ۴ - صلابه میشانی و سنگ پهن بوی سای ۵ - (عنایت کنند زرد) این مصراع خالی از تصحیفی نیست ۲۵۰

نیکو دل و نیکو نیت است و نیکو سخن
 از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر
 ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
 در هستی خدای گروهی گمان کنند
 ۵ جو داست مهر گنج ترا قهر مان هم اوست
 از بس ستم که جو د تو بر گنج تو کند
 از مردمی میان جهان داستان شدی
 بس کس که در زمین ملکا خانمان نداشت
 ۱۰ من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه
 جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم
 شاهها بصد زبان نتوان مر ترا ستود
 ای کاشکی که هر مو کرد د زبان مرا
 از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
 ای یادگار ناصر دین و خدای دین
 ۱۵ ز انداز به پیش فضل و هنر داری ای امیر
 فرمان شاه باید اکنون همی که رو
 تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زیم
 کز بیم ناولک تو بمغرب بروز و شب
 تیغ تو تر جان اجل گشت خصم را
 ۲۰ گر جان کشته کرد کشنده کند طواف
 روزی که تو بجنک شوی روی تیغ تو
 تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست
 تا نر کس شکفته نماید ترا بچشم
 تا چون سمن سپید بود برک نسترن
 ۲۵ فرخنده باد روز تو و دولتت قربن

خوش عادتست و طبع خوش اورا و خوش زبان
 ور نه چرا هو اسبک است و زمین گران
 ای عادت تو بر تن آزادگی روان
 و اندر سخاوت تو نکرده است کس گمان
 بر گنج خویش کس نکند جو د قهر مان
 گنج تو هر ز مان کند از جو د تو فغان
 جز داستان خویش دگر داستان خوان
 کز خدمت خجسته تو شد بخانمان
 هر روز نامه دگر آید ز سیستان
 چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
 این بنده ات چگونه ستاید بیک زبان
 تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
 از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
 از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
 و آگه شده است از هنر تو خدا یگان
 وز بهر خویش را ز عدو کشوری ستان
 پیش سرای پرده تو کرد قیروان
 اندر تن عدو بهراسد همی روان
 خصمت سخن ز حلق نیوشد ز تر جان
 بس جان که آن طواف کند دگر داستان
 باغی کند بر از گل سوری و ارغوان
 کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان
 چون شش ستاره گردمه رومه در آسمان
 چون شنبلیله زرد بود برک زعفران
 پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان

سال تو قرّ خجسته و ایام توسعید
عمر تو بیکرانه و عزّ تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین
صدمهرگان بکام دل خویش بگذران

در صفت خزان و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

- چو زرشند رزان از چه؟ از بهیب خزان
بکینه کشت خزان با که؟ با سپاه رزان (۱)
• هوا کست کست از چه؟ بر کست از ابر (۲) ز چیدست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
• خزان قوی شد چون گل گرفت رفت رواست
بنفشه است؟ بلی با که؟ با بنفشه ستان (۳)
• کزنده کشت چه چیز؟ آب چون چه؟ چون کزدم
خلنده کشت همی باد چون چه؟ چون بیبکان
• بر بخت که؟ گل سوری چه ریخت؟ برگ چرا؟
ز هجر لاله کجا رفت لاله؟ شد پنهان
• مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟ (۴) که از لباس چو آدم همی شود عربان؟
• سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ
چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان
• چو می بگونه یا قوت شد هوا بستد
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
• که داد سیم بابرو که داد زر بیباد؟
• هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
هزار دستان امروز در خراسانست
• بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
• چه گویم اورا؟ بر و چه خوانم اورا؟ مدح
چو بوسم اورا؟ خاک و چه بخشم اورا؟ جان
• زدل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود
دلش چه آمد؟ بحر و کفش چه آمد؟ کان
• از آن چه خیزد؟ در و ازین چه خیزد؟ زر
خرد که ورزد؟ این و عطا که بخشد؟ آن (۷)
• هنر نمود؟ نمود و جهان کشاد؟ کشاد
یکی بچه؟ بحسام و یکی بچه؟ بسنان

۱ - (ستاک رزان) ۲ - (هوا مخالف کشت از چه کشت؟ کشت از ابر) ۳ - (بنفشه نیست)
۴ - (درخت شکوفه) ۵ - شاد روان بساط و فرش و پرده منقش ۶ - (کنون همی نزنند تا
۲۵ در آمده است خزان) ۷ - (سختا که ورزد)

- برزم ریزد ریزد چه چیز ؟ خون عدو
 بعلم دارد دارد چه چیز ؟ علم علی
 برزمکه چه نماید ؟ شجاعت و مردی
 هوا چگونه بود پیش طبع او ؟ نه سبک
 رضای او بچه ماند ؟ بسایه طوبی
 سخای او بچه ماند ؟ بمعجز عیسی
 بصلح چیست ؟ بصلح آفتاب روشن روی
 رسید پر کلاهش بلی بچه ؟ بفلك
 زند زند چه ؟ زند بر سر مخالف تیغ
 دهدد چه ؟ دهددوست را بمجلس مال
 نه درسخاوت او دیده هیچکس تقصیر
 بتیغ باره کند درقه های چون پولاد (۲)
 آیا نموده جهانرا هزار گونه هنر (۵)
 ز جنگ جستن تو و ز سخا نمودن تو
 که کرد آنچه تو کردی بروز حرب کتر ؟
 ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
 همیشه تا که ز نخدان و زلف دوست بود
 سپید عارض معشوق زیر زلف بود
 سرسراں سپه باش و پشت پشت ملک
 هزار مهر مه و مهر کان و عید بهار
 بصید گیرد گیرد چه چیز ؟ شیر زیان
 بعدل ماند ماند بککه ؟ بنوشروان
 بزمکه چه نماید ؟ سخاوت و احسان
 زمین چگونه بود پیش حلم او ؟ نه کران
 خصال او بچه ماند ؟ بروضة رضوان (۱)
 لقای او بچه ماند ؟ بچشمه حیوان
 بخشم چیست ؟ بخشم آتش زبانه زنان
 گذشت همت او از چه ؟ از برکیوان
 کند کند چه ؟ کند از تن مخالف جان (۲)
 برد برد چه ؟ برد از عدو برزم روان
 نه در مروّت او دیده هیچکس نقصان
 بتیر رخنه کند غیبه های چون سندان (۴)
 چو که ؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
 بهای تیغ کران کشت و نرخ زرارزان
 بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان
 ثواب بابم همچون ز خواندن قرآن
 ز روی کردی کوی وز چفتکی چو کان (۶)
 چو پشت پهنه سیمین بر زده بد خان
 خدایکان زمین باش و پادشاه زمان
 بخرّمی بگذارو تو شادمانه بمان (۷)

در تقاضای معاودت سلطان مسعود

از اصفهان بغزنین پس از فوت محمود

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین نامه ها نزد که داری باز کن بگذارهین

- ۱ - (سرای او بچه ماند بجنت و رضوان) ۲ - (برتن عدو جولان) ۳ - درقه بفتح دال سیري
 که از پوست باشد بدون چوب جمع درق ۴ - غیبه بفتح غین معجمه پولکها از آهن و فولاد که
 برززه بکاربرند ۵ - (اثر نموده جهانرا) ۶ - چفته بفتح ازل خم و خمیده ۷ - (جاودانه بمان)

- کی جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
خسر و گیتی ملک مسعود محمود آنکه نیست
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
کی بود کان خسرو پیروز بخت آید ز راه
از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف
ز آرزوی روی او دل‌های ما بر خاسته است
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست
خانه محمود را مسعود زبید کد خدای
هر کرا بی بی و پرسی زو همی یابی جواب
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
دولت او را چا کر است و روزگار او را رهی
دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
دل زشادی باز خندد چون سخن گوئی ازو
هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
بس شکفتی نیست کر چون ابگینه بترکد
- چند کون دیدی زمان و چند دیدمودی زمین (۱)
مانده دائم بیا بنشین و بر چشم نشین
شهریار شهریاران پادشاه راستین
از ملوک و اراهمال و از شهان و اوراقین
نایب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمن
رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین
چند خواهد داشت دل‌های ما را این چنین
رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین (۲)
مرسپاهان را چرا کرده است بر غزنین کزین
بلکه از دریای روم و راست تا دریای چین
هر که تازه میدید بیند چون خورد نان جوین (۳)
هر کجا کوئی ملک مسعود گویند آفرین
نیست با او خسروان را هیچ گفتار اندر این
کد خدای خانه شیر عرین زبید عرین
هر که را خواهی پیرس و هر که را خواهی ببین
زو کی اولیتر بکنج و لشکر و تاج و نکین
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
مهر او را کرد گوئی با کل آدم عجین
او خداوند دلست و دل همی داند یقین
مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین
خدمت محمود او را ساخته حبل المتین
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین
هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغض است و کین

- زوخیر تر ملك هرگز نبیند صدر و گاه (۱) زو مبارز تر ملك هرگز نبیند اسب و زین (۲)
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بکوش زانکه مستان را سحر که بانگ چنگ را متین (۳)
 رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملك زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
 از شب بخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ دوست دارد جنگ لیکن بی شب بخون و کمین
 تیر بر پیل آرزو ما بد تیغ بر شیر زبان اینست مردانه سواری اینست مردی سهمگین
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و بود در حصار ی کرد او از ژرف دریا بارگین (۴)
 هیبت شمشیر او بر کشوری کر بگذرد روی بر تابان کند چون روی پیران پر زچین (۵)
 هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین هیبت او جاودانه خوار و غمگین و حزین (۶)
 جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او چون بهشت از کدک چون حور عین
 خانه او چون بهار از لعبتان چون نگار (۷) مجلس او چون بهشت از کدک چون حور عین

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیر را

- بدان خوشی بدان نیکوئی لب و دندان اگر بجان بتوانی خرید نیست کران (۸)
 لب چنان را قاضی بسیم وزر بفروخت عجب تر از دل قاضی دلی بود بجهان
 لطیفه ایست در آن لب که هیچ نتوان گفت (۹) اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
 گمان برم که می بوسه ریخت خواهد ازو چو در سخن شود آن آفتاب تر کستان
 اگر نه از قبل شرم آن نگارستی زبوسه ندیمی او را بهیچ وقت امان
 و کر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
 هزار سال ملامت کشیدن از پی او توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
 مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز که گفت خواهد معشوق را بخواد و بخوان
 عزیز تر ز همه خلق یار نیک بود ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان
 خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که روز گارش مسعود باد و بخت جوان

۱ - (نبیند روزگار) ۲ - (نبیند پشت زین) ۳ - رامتین نام شخصی بوده چنگ نواز
 گویند ساز چنگ را او وضع کرده ۴ - یارگین کودالی که آبهای کشیف و چرکین چون زیر
 آب حقام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود ۵ - (روی هامونها کنند) ۶ - (غضوار و حزین)
 ۷ - بهار نام بتخانه چین است ۸ - (اگر بجانش توانی) ۹ - (چنانکه نتوان گفت)

- خدا یکانی کورا هزار بنده سزد
 زملک کیتی يك نیمه یافت او زبدر
 وگر بکنجی یکپاره نا گرفته بماند
 بنامه راست شود نامه کرد باید و بس
 شد آنزمان که بشمشیر کار باید کرد
 که سماع و شرابست و گاه لهو و طرب
 مگر بصید و بچوگان زدن رود پس از این
 وگرنه در همه عالم کسی نماند که او
 ملوک را همه بیمال کرد و دل بشکست
 ۱۰ کزاف داری چندان هزار مرد دلیر
 دلاورانی پر حیل از سپاه عراق
 زیبای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
 زکوه آهن و کوه سپر گرفته پناه (۱)
 ملک درآمد و بالشکری کم از دو هزار
 ۱۵ چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
 زیبای تاسر آن کوه مرد کاری دید
 خدایگان جهان روی را بلشکر کرد
 پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
 نه سازداد که از بهر خویش سازم ملک
 ۲۰ بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر
 اگر چه زینجا تاجای ما رهیدست دراز
 بدین ره اندر چندانیکه مرد سیر شود
 نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان (۴)

۱ - (چو کوه آهن و کوه سیه گرفته قرار) ۲ - خشت سلاحی است که در جنگ بجانب خصم می انداختند ۳ - خفتان جبهه و پوششی که در جنگ پوشند ۴ - (نه آب یابد ظ)

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
 اگر مراد برآید چنان کنم که شما
 زبان رسید شما را زهر من بسیار
 همه سپاه نهاند رویها بزمین
 بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
 که در سپه که چو تو میر پیدش جنگ بود^(۱)
 چنان کنیم گنوں روی کوه را که شود
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
 همی گرفت بدست و همی فکند پپای
 خبر شنید که شیری براه دید کسی
 بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
 ازین نکوترو و مردانه تر فراوان کرد
 خدای ناصر او باد و روزگار معین

بهیچگونه نتابید ازین نبرد عنان
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
 چنان کنم که فرامش کنید نام زبان
 وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
 خدایگان بلند اختر بلند مکان
 اگر زبیل بترسد بر او بود تاوان
 زخون دشمن تو پر شقایق نعمان
 بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
 میان گور و میان کوزن شیر زبان
 جز این که کرد و چه دانست رستم دستان
 ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان
 شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان
 بکرد و شیر بکشت اینت قدرت وامکان
 پپای قلعه غور و بکوه غرجستان
 ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعد از شش سال انعزال

میغ بکشاد و دگر باره بی فروخت جهان
 روزی آمد که چنین روز همی دید زمین
 بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
 روزگاری که دل خلق همی تافته است
 زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
 صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ

روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
 روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
 تازه گشت از سر وره یافت بدو آب روان
 رفت و نا چیز شد و قوت او شد بکران
 تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
 راد مردان جهان رستند از ذل و هوان^(۲)

۱ - (که در مباحثه هر آنکس که سوی جنگ شود) ۲ - زرق مکر و خنده - هوان خواری

- صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد
گرازی پیدش خطا کرد کنون کرد صواب
صاحب سید تاج و زر اسمش کفات
باز بنشست بصدور اندر با جاء و جلال
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بگذرد
عهد ها بست که تا باشد بیدار بود
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
ای سزاوار بدین جاء و بدین قدر و شرف
چند گاه هست که در آرزوی روی تو بود
هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
ابر ها بود بچشم اندر از اندیشه تو
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
چون برون رفتی از دیوان هم بری تو
بودن تو بحصار اندر جاء تو نبرد
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود
باز هم باز بود و ر چه که او بسته بود
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵
- و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باز زد تکیه بگام اندر با عزت و شان
گشت بیدار و بیداری نو گشت و جوان
عهد ها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان
صاحب سید را نیز در این نیست گمان
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان^(۱)
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
که خدا یا تو مرا و را بر ما باز رسان
همچو کردار تو آراسته پیدش دل و جان
مجلس محشمی را بکرستن طوفان
که همه روز بیارید برخ بر باران
کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان
آن نه جاهد است که تا حشر پذیرد نقصان
نه بیدار و بدینار و بسود و بزبان
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
نشود کند و نکردد هنر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژبان
شرف بازی از باز فکندن نتوان

این همان مجلس و جائیدست که بر بست و برید
 هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر
 بر در خانه تو از فزع هیبت تو
 آنکه تار و زهره شب سخنان راست کند
 بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
 از دبیران جهان هیچکسی نیست که او
 جاودان شاد زیادی و بتو شاد زیاد
 تاهمی خاک بیاید تو در این ملک بیای
 هر که زین آمدن تو چورهی شاد نشد
 مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

ایضاً در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم

احمد بن حسن میلمندی

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
 کربنا گوش تو چون سیم سپید است چه سود
 نه تو آورده آئین بنا گوش سپید
 بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه
 هر که راء اراض ساده است سیه خواهد شد
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط
 و تو خدمت نکفی بر دل من ریخ منه
 کد خدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
 آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو
 چون شد این روز در این روز رسیدن توان
 تو ندانی که بود شب زیس روز نهان
 مردمان راهمه بوده است بنا گوش چنان
 آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
 نه بانگشت فرو رفت بخواهی ز میان (۲)
 خسر ذاتی او آمد پست دگران (۳)
 تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
 هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
 شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان

۱ - باره بمعنی اسب است ۲ - (نه با گشت) ۳ - (خرید دانی او را همه لب دگران)

این مصراع بهر دو صورت معنی ندارد و مصراع ثانی شعر ما قبل نیز خالی از تصعیف نیست و معنی محصلی ندارد

- عالمی همچو کلنی بگفتش داد امیر - رای او کرد آسانی چون تیر کان
چون ازو باد کنی زو بدعا یاد کنند - خلق گیتی که ومه مرد وزن و پیرو جوان
در همه عمر نرفته است و ازین پس نرود - نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا بر این بالش بنشسته نگفته است کسی - که بر این بالش جز خواه نهشته است فلان
هم بگویندی گر جای سخن یابندی ۵ - مردم یاره سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گریزنده و این بالش ازو - اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان (۱)
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی - از پی سود طلب کرد نه از بهر زبان
خواجهر را بود مر این شغل میراث پدر (۲) - این خبر نیست که من گفتم چیز نیست عیان
لاجرم بر در ابوان ملک مدح و ثناست - پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان
ای بحرئی و آژادگی از خلق پدبسد ۱۰ - چو گلستان شکفته ز سیه شورستان
خاندان توشریف است ازانی توشریف - تو چنانی بشریفی که بود زر از کان
دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد - تو کنون کوئی اینرا چه دلیلست و نشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد - تابعه دار و باندازه کند سود از آن
تو بدینار همه روزه همی شکر خری - کیست آنکو نکند یاد تو چون بازرگان
شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز ۱۵ - بیشتر گردد هر روز و نسگیرد نقصان
بگزاریم بر آسان که توانیم گزارد - نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است - که توان آورد آنرا بتغافل کفران
شاعرانرا ز تو زرت و شاعرانرا ز تو سیم (۳) - شاعرانرا ز تو نام و شاعرانرا ز تو نان
ای سربار خدایان سر سال عجم است - تو بشادی بزی و سال بشادی گذران
زین بهار خوش بر گیر نصیب دل خویش ۲۰ - بر صبحی قدحی چند می لعل ستان

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم

احمد بن حسن میمنندی

آمد آن نوبهار توبه شکن باز بر کشت سوی توبه من (۴)

۱ - (اندر آویخته چون مرد جهان دوست بجان) ۲ - (خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار)
۳ - (شاعرانرا ز تو خان و شاعرانرا ز تومان) ۴ - (کرد توبه من) ۲۵

دوش تا یار عرضه کرد همی (۱)	بر من آنعارض چو تازه سمن
گفت وقت گل است باده بخوای	زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبه مرا ترسم	چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای سست کند	لاله سرخ و باده روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد	سوسن و گل بیباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند	پر درمهای نیم کاره چمن
باغ بتخانه کشت و گلبن بت	باده خواران گل پرست شمن (۲)
نبرد دل مرا همی فرمان	دل خروشید و دست بردزمن (۳)
هر درخق چونوش لب صنمی است	بر زمین اندرون کشان دامن
ای دل سوخته بآتش عشق	مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر	آتش اندر من ضعیف مزین
جهد آن کن که مر مرا نکنی	پیش صاحب بکامه دشمن
صاحب سید آفتاب کفات	خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد	بر جهان تجارت توسن (۴)
و هم او بر مثال آهن بود	دشمنش کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکنند	بفکنند کوه سخت را آهن
دولت او را بتختگاه فکنند (۵)	دشمنان را بثررف چاه فکن
شب بدخواه را عقوبت زاد	شب شنیدم که باشد آستان
چاه کند و گمان نبرد عدو	کاندر آنخانه باشدش مسکن
ایزد این شغلها کفایت کرد	خواجه ناگفته آنچه گفت سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند	خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان بزندانند	خواجه شادان بطارم و گلشن

۱ - (دوش تاروز) ۲ - شمن بت پرست ۳ - (دل چو خوشه ز دستبرد رسن)
 ۴ - تجار و تجارت کره اسبی که هنوز او را زمین نگذاشته باشند صاحب انجمن آرا در ذکر این
 ۲ لغت این بیت را شاهد آورده و در بعضی نسخ (بر جهانی چو کره توسن) بود ۵ - (دولت
 او را بقعت و گاه نشاند)

بودنیها همه بیود و نبود
بد بید خواء بازگشت و نکرد
همچنین باد کار او که مدام
در سرایش همیشه شادی و سوز
نعمت و دولت و سعادت را
دورده سرو پیش او برپای
مگرهی رانها لها زچکل
زین خجسته بهار یافته داد^(۱)
هر کجا او بود سلامت و امن
هر کجا دشمنش بلا و محن

۵

ایضاً در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

۱۰

نکار من آن لعبت سیمتن
برون آمد از خیمه و ازدوزلف
تماشا کنان کرد خیمه بگشت
ز سر تا بین زلف او پرکره
همی داد بینند کانا درود
کمر خواست بستن همی بر میان
نه بستن توانست زرین کمر
بلی کس نبندد کمر بی میان
دهان و میان زان ندارد بتم
دل و تن مرا زین دو آمد پدید
فری روی شیرین آنما هروی^(۲)
فری خوی آن بت که وقت شراب
سیمهر هنر خواجه نامور
مه خلخ و آفتاب ختن
بنفشه پریشیده بر نسترن
چوسروی چمان برکنار چمن
زیا تا بسر جمع او پرشکن
زدورخ گل و ازدو عارض سمن
سخن خواست گفتن همی بادهن
نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نکوید سخن بی دهن
که هر دو عطا کرد روزی بمن
وگر نه مرا دن کجا بود و تن
که دلها تبه کرد بر مرد و زن
همه مدحت خواجه خواهد ز من
وزیر جلیل احمد بن الحسن

۱۵

۲۰

نوازنده اهل علم و ادب	فزاینده قدر اهل سنن
پژوهنده رای شاه عجم	نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار کیتی فروز	وزیر هنر پرور رای زلف
وزارت باصل و کفایت گرفت	وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت با بام او باز کرد	دو چشم فرو خوابنیده و سن (۱)
بجنگ عدو با ملک روز و شب	زمانی نیاساید از تاختن
کهی رنجبه زاوردن ژنده پیل	کهی مانده زاوردن کرکدن
جهانرا همه ساله اندیشه بود	ازین تا نهد تخت او برین
کسی را که دختر بود چاره نیست	که باشد یکی مرد اورا ختن (۲)
جهان دختر خواجگی را همی	بدو داد چون باز کرد از لب
سختاوت پرستنده دست اوست	بت است او همانا و آن برهن (۳)
گریزنده گشته است بخل از کفش	کفش قل اعوذ است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملک او	بر احوال و برگنج او مؤمن
چومن جلوه کرده است جود ترا	عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر زائران شیفته است	سخای تو بر شاعران مفتتن
مثل زر کاهست و دست تو باد	خزانه تو و گنج تو باد خن (۴)
بسا مردم مستحق را که تو	بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزاد کیست	بر آوردن مردم ممتحن
بآزاد مردی و مردانگی	تو کس دیده همسر خویشتن
که باشد چو تو هر که را گویمت	زبر پوشد و برسی پیرهن (۵)
زآزادگان هر که او پیشتر	بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند	چه بار است شکر تو بی ذل من (۶)

۱ - (دو چشم فرو خو شده از وسن) (فرو خفته را از وسن) (پر از خواب و بیند)
 ۲ - ختن داماد ۳ - برهن بت پرست ۴ - باد خن بروزن باد زن رهگذر باد را گویند و
 باد گیر خانه و خانه باد گیر دار را نیز گفته اند چه خن بمعنی خانه هم آمده است ۵ - (که باشد
 چو تو هرگز و آن کی است - ز بر تو پوشد مثل پیرهن) ۶ - (چه بار است بار تو شکر من)

- کسی نیست گزیند گمان تو نیست
بهر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گرش درواست
بدارش وز او بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست جبل المتین
که نوعیست از طاعت ذوالمنن
اگر حاسد تست سالار ترك
وكر دشمن تست میر یمن
بيك رقعہ برزن ختن برچكل
بيك نامه برزن یمن برعدن
چه چیز است مهر تو در هر دلي
که شیرین تر از زربود و وطن
بخردی لباس عدوی ترا
زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد زسرو
نوا برکشد بلبـل از نارون
چو پشت برهن شود شاخ گل
بر او بركل نو چو روی وثن (۱)
جهاندارو شادی کن و نوش خور
می از دست آن ترك سیمین ذفن
فزوده است قدر تو بفزای لهو
کشاده است کنج تو بکشی دن (۲)

فی مدح الصاحب شمس السکفات

احمد بن الحسن المیمندی

- گفتم گل است یاسمن است آن رخ و ذفن
گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا کره
گفتا یکی همه کره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلف در آن رخت
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن (۳)
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دورخ
گفتا یکی بتنگ عبیر و یکی بمن (۴)
گفتم زهن چه بردند آن نرکس دو چشم
گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن (۵)
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا
گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست
گفتا یکی ازین دو بسوز و یکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بها بخواه
گفتا یکی بجان بخر از من یکی بتن (۶)
گفتم که جان طلب کنی از من ببوسه
گفتا یکی همی ز تو باشد یکی زهن

۱- برهن بت پرست - وثن بت ۲- دن خم شراب ۳- پرند بافته ابریشمی و حریر ساده - پرن
پروین است ۴- تنك نصفه و لنگه بار ۵- (گفتایکی قرار بر دوان یکی سکن) وسن خواب
۶- (بجان بخری و یکی بتن) ۲۵

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند
گفتم دو دست خواه چه چیز است جو در
گفتم دو گونه طوق بهر کردن افکند
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح و عدو
گفتم موافقان را مهر و هوش چیست
گفتم که کرد و تیر کشاید سوی چکل
گفتم که کرد و نامه فرستد سوی عمان
گفتم که باد حاسد او و دگر چه باد^(۳) گفتا یکی بمادر غمگین یکی بز^(۴)

در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سرو سیمین من همه تاب ویدیچ است و بند و شکن^(۵)
نکار مرا سرو آزاد خوان کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را بلند است و سبزا است معشوق من
دل و تن فدا کردم آنما را نه دل ماند بامن کنون و نه تن
زمن کردم آن بی میانرا میان زدل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیداش کار نیست بلی بت پرستیت کار شمن^(۶)
بنازم ازو همچو فضل و ادب بفرزند دستور شاه ز من
ابوالفتح کا زادگان جهان شد ستند بر جود او مفتن
رهائی بدو یابد اندر جهان ز دست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی برهنم بجوید هوای و تن^(۷)

۱- (یکی ملال زداید یکی حزن) ۲- بمن بکسر میم سیر ۳- (حاسد او و آن دگر چه باد)
۴- (بمادر رعین) این بیت تعریف شده و در جمیع نسخ به همین صورت بود ۵- (چین و شکن)
۶- شمن بت پرست ۷- و تن بت - برهنم بت پرست

هر آنکس که بر کین او دست سود بدستش دهد دست محنت رسن
 بسوزد ز دور آتش خشم او بر اندام اعدای او پیرهن
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو کتاب امان و کتاب فتن
 اگر در یمن خشم تو بگذرد نتابد سهیل یمن از یمن
 و گر بر عدن خلق تو بگذرد ازو جنت عدن گردد عدن
 کسی کز رضای تو بیرون شود زمانه بدوزد مرا و را کفن
 اگر کرگدن پیدشت آید بجنگ بپردازی او را ز شغل بدن
 سواری بلند اسب رانده کند^(۱) سنان تو در غیمه کرگدن^(۲)
 ندانم که باد است یا آتش است بزیر تو آن باره پیلتن^(۳)
 ازو رفتن نرم و از کورتک^(۴) ز پرتنده پرواز و زو تاختن
 کرا ز ژرف دریا بخواهی گذشت اراں بگذروین بر آن بر فکن
 ایا دیده فضل و دست هنر ایا بازوی دین و پشت سنن
 بحرّی ز تو گستریده است نام بهر جایگاه و هر انجمن
 ز عدل و ز انصاف تو در جهان نیندیشد از شیر تر پیرزن
 هر آن کز تو ایخوا چه دور افتاد بر او کارگر گشته تیغ محن
 رهی تا ز درگاه تو دور شد بمانده است از دولت خویشتن
 همی تا سپیده دم اندر بهار نوا بر کشد بلبل از نارون^(۵)
 بشادی بنوازو بدولت برار سر برج دولت ببرج پرن
 بفضل تو گویند کان متفق بشکر تو آزاد کان مرتهن

در مدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر ۲۰

امیر ابویعقوب یوسف

اندر آمد بباغ باد خزان کرد برکشت کرد شاخ رزان

۱ - (اسب را ره گرفت) (اسب را ده کند) ۲ - (در الیه کرگدن) الیه بفتح همزه دنب و
 سرین ۳ - باره اسب است ۴ - تک بمعنی دویدن است ۵ - (نوا بر کشد) نواز از فتن
 ۲۵ زند خوان بلبل - فتن بفتح تین شاخه مستقیم درخت جمع افنان

او دژم روی گشت ولرزه گرفت
 رز چرا نرسد ای شکفت زباد
 باز رزبان به کارد به رز
 کرچه سرداست باد را زهار
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند
 رزمسکین بهر چندین گاه
 رفت رزبان سنگدل که دهد
 ما غم رز چرا خوریم همی
 ساقیا باز کن ز باده قدح
 مطربا تو بساز رود نخست
 خواجه به سهل داد پروردین
 آن بزرگ آمده ز خانه خویش
 دیده پیوسته در سرای پدر
 چشم او پر ز مال و نعمت خویش
 همه تا کوشد اندر آن کوشد
 خدمت او همی کنند همه کس
 مجمع شاعران بود شب و روز
 راست گوئی جدا جدا هر روز
 نام جو بست و زود باید نام
 هر که نیکو کند نکو شنود
 خواجه را بیهوده گرفته نشد
 همچنان که ستارگان خورشید
 نزد او عرض او عزیز تر است
 در جوانی بزرگ نامی یافت
 تا هوا را پدید نیست کنار

عادت او چنین بود بخوان
 چون نرسد همی رز از رزبان
 بچه نازنین کند قربان
 نرسد زو مگر به جامه زیان
 نی که فرزند خوشتر است از آن
 بچه پرورد در برو پستان
 مادران را ز بچگان هجران
 خیز تا باده ها خوریم گران
 باده چون کداخته مرجان
 مدحت خواجه عمید بخوان
 کد خدای برادر سلطان
 وز بزرگی بدو دهند نشان
 زائران را و شاعران بر خوان
 زو رسیده عطا بدین و بدان
 که دل غمگنی کند شادان
 او کند باز خدمت مهمان
 خانه آن بزرگوار جهان
 همه را هست نزد او دیوان
 هر که را فضل باشد را احسان
 که رندانسته درست بدان
 رام مردان و مهتران وردان
 خواجه پیداست از همه اقران
 از گرامی تن و عزیز روان
 و بن عجایب بود ز مرد جوان
 تا فلک را پدید نیست گران

تا بخار از زمین شود بهوا تا فرود آید از هوا باران
دوانش یار باد و بخت رفیق رای او کار کرد زین دو میان
قسمش از مهرگان سعادت و عز قسم بد خواه او بلا و هوان

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

۵ بت من آن بدورخ چون شکفته لاله ستان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
۱۰ مرا بدید و بمرگان فرو کشید ابرو
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
هر آینه چو زبان کرد بر خریده من
۱۵ مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
هر آینه چو دل خستگان بنالد رعد
بزلف با دل من چند گاه بازی کرد
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی
۲۰ دلم بخت ولیکن کنون همی ترسد
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود
نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند
هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور
اگر چه کامل و کافی کیست چون بر او

چو بد روی مرا روی خویش کرد نهان
در آزمان که برون آید از حجاب خزان
نبود جای شکفت و شکفته آمد از آن
سیاه و تیره شود گر چه روشنست جهان
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
برابر دل او تیر بر نهاد بکمان
نداد بوسه و بر من گرفت روی کران
ز من نیوشد کایدون ستوده نیست زبان
چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
چو برق باز کند پیش او بخنده دهان
دلم بخت و جراحت گرفت و ماندنشان
چو بی محابا هر سو همی خورد چو گن
ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان
بزلف کنج مدبخت همی کند پنهان (۱)
بکه نماید همواره کوه گردد کان
بکوه سنک عقیق و بدشت گل عقیان (۲)
ستودگان و بزرگان و تازی و دهقان (۳)
چنانکه میوه زمه رنک و گونه الوان
فرو نشست پدید آید اندرو نقصان

۱ - (همی کند ویران) ۲ - عقیان بکسر اول زر خالص که در زمین پیدا گردد

۲۵ ۳ - دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق شود

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید
چهار حد بساط از فروغ طلعت او
هر آینه که همی روشنی بجشم آید
صافی که خواجه بدور و نهاد روز نبرد
هر آینه شود از رنگ مرغزار نهی^(۱)
سخنوران و ستایشگران گیتی را
هر آینه نستاید زمین شوره کسی
سخن چون بود اندر ستایش همه کس
هر آینه که سخن در ستایش مردم
همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او
هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
خجسته باد بدو مهرگان و دست مباد
هر آینه نبود دست خاک را بر باد

چنان نماید کاندر میانه اقرا
ز طور نور تجلی شناختن نتوان
کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
نهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
چو روی کرد سوی مرغزار شیرزیان
همی نگر دد جز بر مدیح خواجه زبان
که پر شکوفه و گل باغ بیدند و بستان
چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان
چنان نیاید کاندر ستایش رحمان
بجود روزی خلق از خدای کرده ضمان
اجابتش را امید باشد از یزدان
زمانه را و جهان را براو و بر سلطان
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

ایضاً در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

پیچان درختی نام او نارون^(۲)
نازنده چون بالای آن زاد سرو^(۳)
شاخش ملون همچو قوس قزح
چون زلف خوبان بلیغ او بر گره
چون آفتاب و جزوی از آفتاب
چون دلبری در عقیقین و شاح^(۴)
نالنده همچو من ز هجران یار
گوئی گنه کار بست کورا همی

چون سرو زرین پر عقیق بمن
تابنده چون رخسار آن سیمین
برکش درخشان همچو نجم برن
چون جعد خوبان شاخ او بر شکن
چون کوه رو با کوه را ز بک وطن
چون لهبتی در بسدین پیرهن^(۵)
لرزنده وید چنده بر خویشتن
دریش خواجه گفت باید سخن

۱ - رنگ بز کوهی و نخجیر ۲ - (بار او نارون) ۳ - زاد سرو سرو آزاد است
۴ - و شاح بضم دو رشته منظوم از مروارید و جواهر مختلف الاوان که بر یکدیگر پیچیده زنان
از کردن تا زیر بغل آویزند ۵ - بستد مرجان

- دستور زاده شاه ایران زمین
 پرورده اندر خانه مملکت
 آزادگی آموخته زو طریق
 او بر گرفته راه و رسم پدر
 و آزادگانرا بر کشیده ز چاه
 بس مبتلا کورا رهاند از بلا
 ایزد کند رحمت بر آنکس که او
 اندر کفایت صاحب دیگر است (۱)
 او ایدر است و رای و تدبیر او
 فرمان او و امر او طوقهاست
 کر کلک بر کاغذ نهاده از نهیب
 از عدل او آرام یابد همی
 هر ساعتی ز بهار خواهد همی
 چندان بیان دارد بفضل از مهان
 او آتش تیز است بر تیغ کوه
 چونانکه دستش را پرستد سخا
 با برد باری طبع او متفق
 سخت شکفت آید که تا چون شده است
 گر مایه فضلست پس کار نیست
 نزد خردمندان نباشد غریب
 زائر کز آنجا باز گردد برد
 بس کس که او چون قصدوی کرد باز
- حجاج تاج خواجگان بوالحسن
 پستان دولت روز و شب در دهن
 رادی گرفته زو رسوم و سنن
 چون جستن او طاعت ذوالمنن
 چاهی که پایانش نیابد رسن
 بس ممتحن کورا رهاند از محن
 رحمت کند بر مردم ممتحن
 و اندر سیاست سیف بن ذوالبزن (۲)
 گردان میان قیروان تا ختن
 بر گردن میران لشکر شکن
 شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
 با شیر شرزه اشتر اندر عطن (۳)
 از کلک تو شمشیر شمشیر زن
 کاندل محاسن حور عین زاهر من
 وان دیگران چون شمع بر بادخن (۴)
 بت را پرستیدن نیارد شمن (۵)
 با نیکه نامی جود او مقترن
 چندین فضایل جمع در یک بدن
 فرزند فضلست آن چراغ زمین
 بوی از گل و نور از سهیل بمن
 دیبا بتخت و رزمه و زر بمن (۶)
 با نهمت و با کام دل شد چو من (۷)

۱ - مراد صاحب عباد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی است ۲ - سیف بن ذوالبزن پادشاه حمیر است ۳ - عطن مسکن و آرامگاه شتر ۴ - بادخن رهگذر باد و بادگیر خانه است ۵ - شمن بت پرست ۶ - تخت جامه دان - رزمه بوقچه ۷ - نهمت همته نهمه بالفتح رسید همته او در چیزی

بر ظنّ نیکو قصد کردم بدو	آزادگی کرد و وفا کرد ظنّ
روز نخست - م جامه داد زود	آن جامه کانرا ندانم - م - ن
با جامه زرّی زرد چون شنبلیله	بار زمه سیمی باک چون نسترن
زان زروسیم روز شب پیش خویش	بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید - مالی نواز	مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب	ای پیشکار صد هزار انجمن
چشن سده است از بهر چشن سده	شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور ز دست لعبتی حور زاد	چون زاد سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش در کش چو سیمین ستون (۱)	جامی بکف بر نه چو زرین لکن
تا می پرستی پیشه موبد است	تا بت پرستی پیشه بر هدن
قسم تو باد از اینجهان خرمی	قسم بد اندیش تو کرب و حزن (۲)
از تیر های حادثات جهان	دولت گرفته پیش روبرت بجن (۳)
باغ امیدت پر گل و لاله باد	چون باغ فضلت پر گل و نسترن

در مدح عمیدالملک خواجه ابوبکر علی بن

حسن قهستانی عارض سپاه

دی بسلام آمد نزدیک من	ماه من آن لعبت سیمین ذقن
باز نهی چون سمن و با تنی	چون گل سوری بیکی پیرهن
تازان چون کبک دری در کمر (۴)	بازان چون سروسهی در چمن
در شکن رلف هزاران کرم	در کره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار	گفت برنج اندرم از خوبشتن
چون بود آنکس که ندارد میان	چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم بزرگ	وز تو تن تو بر بودم بفن

۱ - کش اول بمعنی بغل است ۲ - (کرم و حزن) کرم بضم کاف فارسی دلگیری و ملال
 ۳ - بجن بکسر میم - بر ۴ - کمر میان کوه

جای سخن گفتن کردم ز دل	جای گهر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا کی بندم کمر	وز دل تو تا کی گویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شمار	پرسش خواهد بدن آنرا ز من
خواجه کنون داند کاین عابد است	عابد دین داری خواهد شدن (۱)
کرد بنا گوش سمن فام او	خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آنماه را	کای پسر آنخار بخردی بکن
ورنکند لابه کنم خواجه را	تا بسکسی گوید کاورا بزین
خواجه ابوبکر عمید ملک	عارض لشکر علی بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا	وان ز محن راحت هر محنت
خدمت او نعمت و دفع بلاست	طاعت او راحت و رفع محن
خانه او اهل خرد را مقر	مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او است شد	راه نیابد سوی او اهره ن
خدمت او را چو درختی شناس	دولت و اقبال مر او را غصن (۲)
هر که بر او سایه فکند آندرخت	رست ز تیمار و ز کرب و حزن (۳)
یارب چون آنکه بمن بر فتاد	سایه او بر همه کیتی فکن
ای بهمه خوبی و نیکی سزا	ای بهوای تو جهان مرتنه
بخت پرستیدن خواهد ترا	همچو وثن را که پرستد شمن
در خور آن فضل که خواهی ترا	دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من بسخن خام نگویم همی	آنچه همی گویم بر دل بسکن
دیر نیابد که بامر ملک	کردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین	خادم تو باشد میر ختن
بر در خانه تو بود روز و شب	از ادب و رؤسا انجم (۴)

۱ - خواجه کنون کاین گنه عابد است - عابد پنداری خواهد شدن (۲ - غصن بضم اول و

سکون ثانی شاخه درخت جمع اغصان و غصون و غصن محرکه جمع غصن بسکون صاد نیامده

۳ - (کرم و حزن) کرم بضم گاف فارسی اندوه و دلگیری ۴ - (ازادباو شعرا)

صاحب در خواب همانا بدید	آنچه تو خواهی دید از خویشین
ای بهر چون پدر فاطمه	ای بسخا چون پسر ذوالیزن (۱)
جود سپاهست و تو اورا ملک	فضل عروسست و تو اورا ختن (۲)
خواسته نزد تو ندادد خطر (۳)	ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی	خوار ببخشیدی بی کیل و من
وانچه خود الفغدی بردی بکار (۴)	بانیت نیکو و پاکیزه ظن
از پی علم و ادب و درس دین	مدرسه ها کردی سر تا برن (۵)
نام طلب کردی و کردی بکف	نام توان یافت بخلق حسن
ای که انداختن تیر آرز	زر تو اندر کف زائر یمن (۶)
مدح تو این بار نکتم دراز	از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب تاری و تب کرده ام	خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من از بن علت بهتر شوم	مدحی گویم ز عمان تا عدن
چونان که گر خواهی در بادیه	سازی ازو ژرف چهی رارسن
در دل کردم که چو بهتر شوم	شعر ترش گویم و معنی بمن
تا نبود بار سپیدار سیب (۷)	تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلیله	تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایه جود و سخا	شاد زی ای مایه دین و سنن
بخشش زو از تو کهر	خلعت بدخواه تو از تو کفن

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان گوید

چند از بن تنگدلی ای صنم تنک دهان	هر زمانی مکن ابروی نکو روی گران
همچنان خرد نه تو که ندانی بدو نیک	ناز بی وقت مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویانرا پیوسته بود قصه بدل	مرتورا چونکه همه ساله بود قصد بجان

۱ - سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر ۲ - ختن داماد ۳ - خواسته اسباب و متاع و آنچه لغوا
و مطلوب باشد ۴ - الفتن جمع کردن و انداختن ۵ - برن نام قصبه ایست در هند
۶ - یمن بکسر میم سیر ۷ - (تا نهد دار سپیدار سیب)

پیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
 مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده
 گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند
 بر من تنك فراز آی و لب پدش من آر
 لب مگردان ز لب من که بدین لب صدبار
 خواجه سید بوبکر حصیری که بدو است
 شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صدبار
 مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف
 سخن چون شکر او زبی حجت خویش
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانانرا
 کمره انرا بره آرد بسخن گفتن خوب
 سود خلق است بر شاه سخن گفتن او
 همه آن گوید کزاده از غم برهد
 گاه گوید که فلانرا بفلان شغل فرست
 هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی
 بخدیشی که شبی کرد همی پیش ملک
 شاه کیتی بسخن گفتن او دارد گوش
 کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو
 گر ادب خواهی هست و ورهنر خواهی هست
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد تراست
 هر زمان مرتبتی نودهد او را بر خویش
 از میان ندما چشم بدو دارد و بس
 پیل داد او را تا از بی او مهد کشد

۰

۱۰

۱۵

۲۰

نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
 بستم راه مده چشم بدانرا بمیان
 چه شود گر نکنی کار بکام دگران
 تا بکیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن
 بوسه دادستم بردست ندیم سلطان
 چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان
 حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
 بنویسند بزرگان و امامان زمان
 حجتی باشد پیوسته و همچون قرآن (۱)
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
 اینت سودی که نیامیزد با هیچ زبان
 کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
 گاه گوید که فلانرا ز فلان غم برهان
 هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان (۲)
 عالمی را برهانید زبند احزاب
 و او همی بارد چون در سخنها زدهان
 که سزاوارتر از خواجه بخندین احسان
 ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
 هم بدین حال نو آئین و بدین بخت جوان
 هر دو روزی بمرا دی دهد او را ارمان (۳)
 چه بابوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
 چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ کمان

درخور پیل کنون رایت و منشور بود (۱) مرثیت را بجهان بر ترا زین چیست مکان (۲)
 خواجه را شغل جهان میر همی فرماید سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
 هر که جارت چنان رفت که سلطان فرمود چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
 نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد آنچه او کرد زمردی بدر ترکستان
 نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان نکذارد همی از دشمن شه نام و نشان
 نه خطا گفتم شه را بچنین خصلت و خوی نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
 جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
 بر خورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز مکناد ایزد از و خالی يك لحظه مکان
 از بقائی که آیشان دل او شاد شود خانه پر كيك خرامنده و پرسرو روان
 عید او فترخ و فرخنده و او شاد بعید دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان
 ایضاً در مدح خواجه فاضل ابوبکر حصیری ندیم گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند بخوان تندی و سنگدلی پیشه تست ایدل و جان
 گر مثل گویم چشم تو بماند بدگر هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان
 دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
 بحدی می که رود بند بر ابرو چه زنی همچو کنکان توان بست بیکبار دهان
 تو غلام منی و خواجه خداوند منست نتوان باتو سخن گفتن و با خواجه توان
 خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو شادمانست شب و روز خداوند جهان
 آفتاب ادبایار خدای رؤسا مهتر نیکخوی نيك دل نيك جوان (۲)
 تا زمانست وز منست بفضل و بهنر نه چنو دیدزمین و نه چنو دیدزمان
 چون که رادی باشد بر او ابر بخیل چون که مردی باشد بر او شیر جبان
 کر چه در موکب او رایت سالاری نیست آلت و عدت آن داد مرا و را سلطان
 رایت از بهر نشان باید و در موکب او بدست چیز است به از رایت منصور نشان
 مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او بشرف بدشتر از رایت بهمان و فلان

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه
دیگران را بر او خدمت او نیست هکرز
خواجه آنکام بدو میل هم میکرد که داشت
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد
از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت
اینهمه فضل خداست خدا یا تو بفضل
شادمان کن دل آن شاد کنند همه خلق

نیز در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گردید

من یار دلی داشتم بسامان
فرمان دگر کس همیبرد دل
باری دایمی یا بمی نهانی
تا بس کنمی زبندل مخالف
نور و زو جهان چون بهشت گشته
چون چادر مصقول گشته صحرا
در باغ بنوبت همی سر اید
مشغول شده هر کسی بشادی
ایدل بر من بباش یکزمانک
خورشید همه خواجگان دولت
آن بار خدائی که در بزرگی
همزانوی شاه جهان نشسته
در زیر مرادش همه ولایت
سلطان که بفرمان اوست گیتی
هریند کز و بشنود بمجلس

۱۰

۱۵

۲۰

۱- (دیگران بین و کنون) ۲- (دیگران بر اثر خدمت او بسته لبر- کز اینجا چه کند کان

نه حدیثی است نهان) ۲۵

وان پند بود ملك را نكهبان	داند كه مصالح نگاه دارد
بنمای و گرنه سخن بدومان	ز دوست تر اندر جهان ملك را
زویش كه آورده بود ایمان	زین لشكر چندین بمهد خسرو
كو بود نكهدار عهد و پیمان	او را سزد امروز فخر کردن
در خدمت او مهتران ایران	هستند ز نیم روز تا شب
بر دوستی و خدمت فراوان	یاداش همی یابد از شهنشاه
مکروه جهان در ریادش از جان	و او نیز بخدمت همی شتابد
معروف برادی و فضل و احسان	ای بار خدای بلند همت
گوینده همیشه آفرین خوان	خواهنده همیشه ترا دعا گوی
وان عمر ترا خواسته زیزدان	این عزّ ترا خواسته ز ایزد (۱)
شادیت بر افزون و غم بنقصان	جاوید زیادی بشاد کامی
کار تو چو کردار تو بدو جهان	نوروز تو فرخنده و خجسته
زیرا كه نكود بنی و مسلمان	کردار تو نيكوتر از تعبّد
از خدمت شاه جهان پشیمان	مخدوم زیادی و تو مبادی

در مدح خواجه حمید الملك ابو بكر تهستانی عارض لشكر

واندر آن بوستان شكفته سمن	بوستانیست روی كودك من
لاله یابی و نرگس و سوسن	چون سمن سالومه در آن بستان
با یکی یاسدار چوبك زن (۲)	باغبانی ببايد آن بت را
خدمت او كنم بجان و بتن	گر مرا یاسدار خویش كند
بر در باغ او كنم مسكن	گرد بر گرد باغ او كردم
گویم آن كل كل تو نیستمكن	هر كه زن كل كلی نخواهد كند
كوش او كر كنم بنمره زدن	ور بدین يك سخن مرا بزند
چاكر خواجه عمیدم من	چاكر خواجه را كه یلدد زد

۱ - (خواسته زیادت) ۲ - چوبك زن طبلست و چوبك نام چوبیست كه یاسبانان بر طبل زنند
تا مردم خبردار شوند.

آنسکه با خاطر زدوده او تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است خلق آنخواجه خوبتر سخن
دست او جود را بکار تر است زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه یابد ببخشد و نهد بر سائندگان مال من
گر دلش زائران بداندی باز گونه بر او نهندی من
زائرانرا مثل نماز برد چون شمن در بهار پیش و تن (۱)
این قیاس است ورنه زائر او نه و تن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چه لعبتی است بدیع زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید چون زامضاش گردد آبتن
ای بزرگ بزرگوار کریم ای دلت جود و علم را معدن
اینجهان با دل تو تنگ تر است از دل زفت و چشمه سوزن (۲)
فضل و کردار های خوب ترا نتوان کرد هیچ پاداشن (۳)
گر ترا دسترس فزولسی زر به پیمانه می ببخشی و من
زر دنیا به پیش بخشش تو نگراید بدانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نیافت نیکنمای بزرگ و حیل و فن
تو بزرگی و نیکنمای و عز بسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک و بفضل بر نیارود نام تو بدمن
فضل تو رایض موافق بود نیکنمای چو کره توسن (۴)
رایضان کره گمان بزین آرند گرچه توسن بوند و مرد افکن
تا بود در دوزلف خوبان پیچ و اندر آن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی دشمنانت اسیر کرم و حزن (۵)
فرخت باد و فر خجسته بود سده و عید فرخ و بهمن

۱ - بهار نام بتخانه چین - و تن بت - شمن بت پرست ۲ - (ازدل مور) زفت بضم بغیل و ممسک

۳ - پاداشن جزای نیک ۴ - رایض تربیت کننده و ریاضت دهنده اسب و استر - توسن سرکش ۲۰

۵ - (کرب و حزن) گرم بضم اندوه و دلگیری

در مدح خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد وزیر عضدالدوله

باغ بر گل شد و صحرا همه پرسوسن کوه پر لاله و لاله همه پر زاله ابر نوروزی و باران شبان روزی آب چون مندل و مندل بخوشی چون می اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی یافتم باغی پر شمع و پر از شعله چون برون آیم ازین باغ مرا باشد شمسه مجلس خسرو عضد الدوله آن مروّت را میر و ملک و مهر از جوانمردی شیرین شده در هر دل نه ز همدستان مانده بهمدستی آنچنان معنی کو جوید و بنکارد نامه صاحب با نامه او باشد چو شمار آمد بی رنج بیکساعت نه بیک شغل ستوده است و بیک موضع خوان او دایم پر زایر و پر مهمان زائران را هم از آن نعمت و هم دانش کر همه نعمت یک روز بما بخشد کر بخوش خوئی از تو مثلی خواهند	آبهاتیره و می تلخ و خوش و روشن دشت پر سنبل و سنبل همه پرسوسن نه عجب باشد اگر سبزه دمدمز آهن بوستان پر گل و گلهاز در گلشن^(۱) بنشاط و طرب و خرمی آبستن دل من بگرفت از خانه و از برزن رستم از دود چراغ و زدم روزن مجلس خواجه و از گل بزده خرمن خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن آن کریمی را جای و وطن و مسکن وز خردمندی کافی شده در هر فن نه ز همکاران مانده بدو یکتن که تواند بجهان جستن و آوردن همچو کرباس حلب با قصب مقرر^(۲) بر تو بشمارد یک خانه پراز اوزن که بهر کار ستوده است و بهر معدن ور جز این باشد حقا که کند لکهن^(۳) وانکه از منت آزاد دل و کردن نهد منت بر ما و پذیرد من مثل از خوی خوش و مکرمت اوزن
--	---

۱ - زدر مخفف ازدر بمعنی لایق و سزاوار ۲ - مراد صاحب بن عبّاد است - قصب کتان تنک و نازک - مقرر تعجیف شده و معلوم نیست چه کلمه بوده ۳ - لکهن صوم و روزه هندوانست

- ۵ صورتی نیکو چونانکه بیداری
پارسا دارد خوئی که براوحاسد
بهر آن برزن کویر گذرد روزی
مشتری روی کر شرم بدانجاست (۱)
بگه غیبت چونانکه دگر کس را
بنکو خوئی خالی کند از کینه
کر بماه دی در باغ شود خندان
نکنند مسقی هر چند که در مجلس
ایجوانمرد که باسنکی و با حلمی (۴)
هم هنر داری و هم نام نکو داری
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
روز خوش می خور و شب خوش پیراندر کش
روز نور و زاست امروز و سراسال است
سراسال نو فرخنده کناد ایزد

در مدح ابو منصور دوانی قراتکین حاکم غرجهستان

- ۱۰ مرا دلیست که از چشم بد رسیده بجان
ترا چگویم کوبم مرا ز چشم بدزد
کرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش
کسیکه شادی دل دید و روشنائی چشم
پس آنکسی که مرادوست ترز جان و دلست
باختیار کس از یار خویش دور شود
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی

۱ - (مشتري روی و گه شرم) ۲ - سقط فحش و ناسزا ۳ - سیکی بزبان شیرازی شراب

جوشیده ۴ - سنگ بخی و قار و متانت است ۵ - ادکن سیاه و خراذ کن بهترین اقسام آنست

۶ - قره خر گویند ۷ - سنگین قدح و پیاله بزرگ ۲۵

- مراچه گرتو نیائی ز دست دوست بیای مراچه گرتو نمانی بدست دوست بمان
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم مکر نکوئی کابین ژاژ باشد و هذیان
کسیکه ژاژ درآید بدرکمی نشود^(۱) که خوب گویان آنجا شوند کنند زبان^(۲)
مرازد دوست بهر حال دور خواهد کرد هوای خدمت میرآن گزیده سلطان
وصال دوست اگرچه موافق است و خوش است وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور قراتکین دوانی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم کداز امیر شاعر خواه و امیر زائر خوان
چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز^(۳) چو جام گیرد خورشید وار زر افشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است قراتکین دوا نیست اول دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود بتیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان^(۴)
مقدم سپه خسرو است او که بجنگ ز پیش هیچ سپه برتافتاده است عنان
بروز مهر که وقتی که حرب سخت شود بتازیانه کند با مبارزان جولان
بحربگاهی کوی تیغ برکشد زنیام بصید گاهی کوتیر برنهد بکمان
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاسی است مراورا که در ولایت او پلنگ رفت نیارد مکر گشاده دهان
در این دیار بهنگام شار چندین بار^(۵) پلنگ وار نمودند غرچکان عصبان
بجز بصلح و بشایستگی و خلعت و ساز بسر همی نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تابنشنت بجای شار بفرمان خسرو ایران
یکی از آنها کردن ز راه راست بتافت کرانه کرد بموئی زطاعت فرمان
جز آن سبک خرد شور بخت سوخته مغز که غره کرد مراورا بخویشتم شیطان
باستواری جای و بیایداری کوه فریفته شد و از راه راست کرد کران

۱ - ژاژدرای و ژاژخای پیوده گو ۲ - (که چرب گویان آنجا شوند گنگ زبان) ۳ - دیس

بمعنی مثل و مانند است بهرام دیس یعنی مثل و مانند بهرام ۴ - پهنه قسمی از چوگان که سر آن

پهن است ۵ - شار پادشاه غرجستان بود که سلطان محمود ویرا برداشت و قراتکین را بجای

او گذاشت.

- چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست
 زمینیا را بامن کجا رود دیدار
 بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا
 همی ندید که برگاه شار شیر دلیست^(۱)
 بحیل ساختن استاد بخردان زمین
 کشاد شاه جهان پیش او بتیغ و سپر
 کرایه حدیث سبک داشت لاجرم امروز
 از آن حصار مرا و را چنان فرود آورد
 بکیمی او طلسمات میر ابو منصور
 خهی گزیده و زیبا و بی بدل چو خرد
 برادی و بسخا و بمردی و بهنر
 در این ولایت پیش از تو ای ستوده امیر
 بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد
 زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز
 جوان که قادر گردد دراز دست شود
 غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
 چه مایه مردم کز خانمان خویش رفت
 زایمنی بوطن کردن اندر آمد باز
 بدان امید که نانی بایمنی بخورند
 ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
 کنون بدانند از خرّمی و خوشی عیش
 ندان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
 ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است
- بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
 مرا نباشد جز باستاره سیر و قران
 ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
 بتیغ شهر کشای و بتیر قلعه ستان
 بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان^(۲)
 همی کشید بدو پاسبک دوبند گران
 که بخردان جهانرا شکفتی آمد از آن
 طلسمهای سکندر همی کند ویران^(۳)
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن
 همه جهانرا دعویست مرترا برهان
 کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
 سخای کم شده و فضل روی کرده نهان
 تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان
 امیر کوته دست و وفادار است و جوان
 تو خویشان ز جوانان غریب و نادر دان
 فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان^(۴)
 بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
 غریب وار بپوشند جامه خلقه ان^(۵)
 زیان زده نشد از هیچ کرک هیچ شبان
 که چون زبند خوش از عدل پادشاه زمان
 نه خشک ریش زهم سایه و زهم دندان^(۶)
 ز خرّمی و خوشی هم چو روضه رضوان

۱ - گاه بمعنی تخت است ۲ - شارستان شهرستان است ۳ - کیمیامکر و حیل ۴ - ضیاع املاک

۵ - واریضی مزروع ۶ - (نه خشک ریش و نه همساده و نه هم زندان)

همی نمائی عدل و امانت و انصاف همی فزائی فضل سخاوت و احسان
 بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان (۱)
 همه جهان زپی نام و نان دوند همی ز خدمت تو همی نام حاصل آمد و نان
 همیشه تا کل سوری بود بفصل بهار چنانکه نرگس مشکین بود بوقت خزان (۲)
 همیشه تا بهمه جایکه پدید بود هوای تیر مهی از هوای تابسته-ان
 امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

و توصیف شعر گوید

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان با حلّه تنیده ز دل بافته زجان
 با حلّه بریشم ترکیب او سخن با حلّه نکار کر نقش او زبان
 هر تار او برنج بر آورده از ضمیر هر پود او بجهد جدا کرده از روان
 از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر و زهر بدایعی که بجوئی بر او نشان
 نه حلّه کز آب مرا و را رسد گزند (۳) نه حلّه کز آتش او را بود زبان (۴)
 نه رنگ او تباہ کند تربت زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان (۵)
 بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال (۶) و اندیشه را بنواز بر او کرده پاسبان
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حلّه مرا ترا برساند بنام و نان
 این حلّه نیست بافته از جنس حلّه ها اینرا تو از قیاس دگر حلّه ها مدان
 اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان
 تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت (۷) مدح ابوالمظفر شاه چغانیان (۸)
 میر احمد محمد شاه سپه پناه (۹) آن شهریار کشور گیر جهان ستان

۱ - مان بمعنی اسباب و ضروریات خانه است ۲ - نرگس مشکین یکی از اقسام نرگس است و در انجمن ناصری بسین مهمله است ۳ - (کز آب رسد مرو را) ۴ - (که آتش دارد و را)
 ۵ - (نه نقش او سیاه کند) ۶ - (بنموده نیز و تعبیه دروی بیان حال) (بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل)
 ۷ - (بر نگاشت) ۸ - (تحمید ابوالمظفر) ۹ - (بن احمد محمد شاه جهان پناه)

آن هم ملك مروّت و هم نامور ملك وان هم خدا يگان سپرو هم خدا يگان
 گرد سرير اوست همه سیر آفتاب (۱) سوی سرای اوست همه چشم آسمان
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر گر روز کینه دست بر دسوی تیردان
 وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید گردد سرش بمر که تاج سر سنان
 روزی که سایه آرد بر تیغ اوسپر (۲) روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
 شیر درنده دیده فرو افکند ز چشم پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب (۳) بس دستها که گرزش بر گیرد از عنان (۴)
 بر پیل گرز او بسه یاره کند سرین بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
 ایشاه کامکار که شاهی بتو بزرگ فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان
 جامی که بر کنند مصاف از بر مصاف و آهن سلب شوند بلان از پس بلان (۵)
 از رویها بروید گل های شنبلیله بر تیغها بخرند اغصان ارغوان
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان (۶) کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان (۷)
 آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو زنده بود بسر نبرد روز با کران
 آندشت را که رزمکه تو بود بر او در بای خون لقب شود و کوه استخوان
 آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو تاهست جامه گیرد از ورنک زعفران
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو اندر ولایت تو چو کبی رود ستان (۸)
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 و اکنون چو آهی ز بر سنگ بر زنی آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
 کوئی درخت باغ عدوی تو بوده است کاند رز زمین شکفته شود شاخ خیزران
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شکفت کوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
 کاند رفتد بجی چون باز و رو باد و دم غران بود چو تندر تند اندر آن میان (۹)
 تا تو بصدر ملك نشستی قباد وار هرگز بر آه نخشب و راه قبادیان

۱ - (همه گشت آفتاب) ۲ - (سایه گیرد) ۳ - (بندازد از رکاب) ۴ - (که پیش
 بر گیرد) ۵ - (و آنجا که صف کشند یلان) ۶ - لیان بفتح درخشان و تابان و فروغ آینه و تیغ
 و چیزهای روشن ز دره نك اسدی و ناصری باین بیت در این معنی استشهد شده ۷ - (چو کشتی
 طپان طیان) ۸ - کبی بوزینه و میمون - ستان بر پشت خوایده ۹ - تندر رعد

بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله بی زر زائر تو نرفت ایچ کاروان
 این ز آرزوی تخت توسر برزند ز کوه وان ز آرزوی تاج توسر برزند ز کان^(۱)
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار ای بر همه مراد دل خویش کامران
 سود همه جهانی ازین رو بهیچ وقت هرگز نکرد کس بجز آن کنج توزبان
 اینخسروی که مملکت اندر سرای تو آب حیات خورد و بود زنده جاودان
 من بنده را بشعر بسی دستگه نبود زین پیش ورنه مدح تو میبگفتمی بجان
 واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود^(۲) بیدمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
 راهی دراز و دور ز پس کردم ایملک^(۳) تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول امروز آرزوی دل من بمن رسان
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط^(۴) کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب همبوی مشک بادوزمین پرزبوی بان^(۵)
 عید خجسته دست وفاداده با بهار باد شمال ملک جهان برده از خزان
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد^(۶) هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
 تاج درخت باغ همه لعلگون کهر فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
 صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید و بن فصل فرخجسته و نوروز دلستان
 تا این هوا بسط بود این زمین بجای طبع هوا سبک بود آن زمین گران^(۷)
 ای طبع تو هوای دگر با هوا بیاش ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان
 در مدح خواجه ابوعلی حسن معروف بحسنگ وزیر

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن باز این چه سنبلیست که سر برزد از سمن
 دامیست آنکه از پی آندل همی زنی^(۸) دام اوهمی ز بهر دل من زنی مزین
 چندین هزار حیلله چه باید ز بهر دل دل پیش تست چون نپذیری همی ز من

۱ - قبل از این بیت يك شعر بایشتر ساقط است ۲ - (واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز)
 ۳ - (دراز و دور سپردم من ایملک) ۴ - (بخت مرا حضرت ملک) ۵ - (گشته همه زمین و
 هوا پرز مشک و بان) بان نوعی از بوی خوش و مشبومات معطره است ۶ - (گلاب آید از هوا)
 ۷ - (تا این یکی سبک بود و آن دگر گران) ۸ - (آنکه از پی دل تو همی زنی)

- از سیم چاه کندی و دامی همی نهی
تو شغل دوست داری و در هر کجاری
مارا سخن فروش نهادی لقب چه بود
خواجۀ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
آن ذو فنی که تا بکنون هیچ ذو فنون
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
اندیشه رعیت چندانکه او کند
شکرش همی کنند یکایک بروز و شب^(۳)
روزی هزار بار بر او آفرین کنند
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
بر دست او رها شد و از بند رسته شد
گوئی خدای وحی فرستاد نرسد او
وز بهر مملکت چنانکه ندانست کرد کس^(۴)
بنشانند جور و فتنه ز کیتی بعدل و داد
در روزگار او وطن خویش باز یافت
بر جویهای خشک بامید عدل او
در باغهای پست شده هم بدین امید
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود
هر کس بشغل خویش فرورفت و باز یافت
با جامه های محشمان کرد عدل او
حال ولایتی بمثال بنات نعش
کس بود کوز کوه یمن برگزیده بود
تا خوی او چنین بود او را بروز و شب
- بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
چاهی همی فرو برو دامی همی فکن
از چه بزر زمان خریدی همی سخن
خورشید مهتران و سر خواجگان حسن
هرگز بر او بکار نبرده است هیچ فن
بر گنج شاه و مملکت شاه مؤمن
از بست برگرفت و بیامد بتاختن^(۱)
اندیشه و ننه همی کند شمن^(۲)
پیرو جوان توانگرو درویش و مردوزن
اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
بر خاست از میان جهان فتنه و محن
صد را دردمهر و صد راد منتحن
کازاد وار بیخ بلا از جهان بکن
آئین های نیک نهاد و نکو سنن
تا عالمی بمهر بر او گشت مفتحن
پانصد هزار مردم کم گشته از وطن
اکنون همی صنوبر کارند و نارون
نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن
امروز بوستان و گلستان شد و چمن
از رای خویش و برکت خواجۀ سررسن
آنها که گشته بود بصد پاره پیرهن
از مردم گریخته بر کرد چون پرن
امروز روی باز نهاد از که یمن
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمین

۲۵ - ۱ - (برگرفت همی راه تاختن) (برگرفت بترمد بتاختن) ۲ - و ننه بت - شمن بت پرست
۲ - (ز نیکی بروز و شب) ۴ - (ندانست خواست کس)

ای اختیار کرده سلطان روزگار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
 ز آزادی نمودن و کردارهای نیک آزادگان بشکر تو گشته اند مرتنه
 تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان (۱) خلق از توشاد باد و تو شادان زخویشتن
 تو شادمان و آنکه بتو شادمانه نیست چون مرغ بر کشیده بتفسیده بایزن (۲)
 هر روز نو بیزم تو خوبان ماهروی هر سال نو بدست تو جام می کهن
 زین عید بهره تو نشاط و سرور باد بهر مخالف تو غم و انده و حزن
 دو دست تو بدست دو بت سال و ماه باد این آفتاب خلخ و آن شمس ختن
 در ذکر مسافرت از سیستان

ببست و مدح خواجه منصور بن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان (۲)

شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین

شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامه عباسیان بر روی روز افکند شب

بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طبلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته

همچو برک زعفران بر کرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز (۴)

چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز

خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر

بیش هر يك برگرفته پرده راز نهان

۱ - هیچ در اینجا بمعنی هر میباشد ۲ - (چون بر کشیده مار بود پوست را زتن) این مصراع

در جمیع نسخ موجوده بصورت هاشم بود و در فرهنگ اسدی بصورت متن - بایزن سیخ کبابست

۳ - بست قلعه ایست کنار رود هیرمند شمال غربی قندهار ۴ - (و زعفران خواب)

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یا کواکب های سیم از بهر آتش روزجنگ
بر زده بر غیبیه های آبگون بر کستوان (۱)

گاه چون پاشیده بر يك استرن بر يك بيد
كه چولؤلؤ ریخته بر روی كحلی پرنیان

من بیابانی پیش اندر گرفته کانسدر او
از نهیب دیو دل خوناب کشتی هر زمان
سهمکین راهی فرازش ریزه سنك سیاه
پهن ور دشتی نشیبش توده ريك روان (۲)

ريك او میدان دیو و خوابگاه ازدها
سنك او بالین ببر و بستر شیر ژبان

گاه رفتن ريك او چون نیشت در زیر پای
گاه خفتن سنك او چون نیش کژدم زیر ران
نه زکیتی غمگساری اندر او جز بانك غول
نه زمردم یادکاری اندر او جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کافرین خواجه منصور حسن بر من بخوان (۳)

زبان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی (۴)
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدکران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانك آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

۲۵ ۱ - فییه پولکهای پولادین که بر زره بکار برند - برگستوان پوششی که در جنگ پوشند و براسب پوشانند ۲ - (پهنه ور دشتی) ۳ - (از بر بخوان) ۴ - (بادل هر زمانی گفتمی)

مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب
بالهنك هر یکی پیچیده بر کوه گران (۱)

جانور کش مر کبانی سرکش و نا جانور
آب هریك را ركاب و باد هریك را عنان
بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
و آرمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان (۲)
باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال و زلف از بوی او هم شکل شد بامشك و بان (۳)

چون مرا دید ایستاده بر کنار رود باد
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان
خواجه آن خوبی که در میمند بانو کرد باز
چون نباشی بر تنایش این زمان همداستان

گفتم ای باد اینك آنجارت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش بدان
باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و باد کرد خواجه هریك بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
سوی او از شاعران و زائران شرق و غرب
قافله در قافله است و کاروان در کاروان

۱ - بالهنك دوال و ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنبیت بندند ۲ - شخص بدن و کالبد
۳ - بان یکی از مشهورات معطره است

يك نسيم است از هواي مهر او باد شمال

يك دليل است از عذاب خشم او باد خزان

آنكه با حلمش زمين همچون هوا باشد سبك

و آنكه با طبعش هوا همچون زمين باشد گران

اندر آن ميدان كه دل پر مهر گرداند حسام

اندر آن بيشه كه عاشق پشت گرداند كهان

تلك پنهان دام گردد پوست بر شير عرب - ن

باغ و راغ از نوبهار خرمي آراسته است

بزم او را بچكان زابند نو نو هر زمان

لاله خود روي زايد باغ بچه نو بهار

نرگس خوشبوي زايد راغ بچه مهرگان

سائل از سيمش هميشه بارور دار سرين

زائر از زرش هميشه بارکش دارد ميان

منزل زوار او بوده است كوئي شهر بست

خانه بدخواه او بوده است كوئي سيستان

كان زمين را سيم رويد سنك و گل تارستخيز

وين زمين را مار زايد جانور تا جاودان

اي بزم اندر نبوده همچو تو اسفنديار

وي بزم اندر نبوده همچو تو نوشيروان (۱)

گر زجود تو نسيمي بگذرد بر زنكبار

ور زخشم تو سمومي بر روزد بر هندسان (۲)

هندوانرا آتش رخشنده رويد شاخ ربح

زنكيانرا شوشه زرين بر آيد خيز ران (۳)

۲۵ - ۱ - (ني بروز رزم باشد چون توي اسفنديار - ني بعدل و داد باشد چون توي نوشيروان)
۲ - هندسان مخفف هندوستانست چنانكه در فرهنگ ناصري هم ضبط شده ۲ - شوشه شمش طلا

تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلیله

تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیر زی

کام جوی و کام باب و کام خواه و کام ران

ترك مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی

جام مالا مال گیر و تحفه بستان ستان

در توصیف شکار سلطان گوید

- اندر این هفته شکاری کرد کر اخبار آن
چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود
۱۰ که ترنجبی در بنان و که کمائی بر کتف
تازبان کرد حصاری قافله در قافله
گر کمون جو بد عقب از پشت آن که سار گوشت
ببند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو
زان نکرد آهنک شیر شرزه از بیم سنانش
۱۵ نیک بختان را بنائی نیک بختی را سبب
تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
خشم اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق
گر نکشتی شادمان از رنگ روی دشمن
در ثنا نقصان عیبی و کمال و آفرین
۲۰ آنچه من دیدم در این تحویل سال از جود تو
ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر کهر
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
- قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان (۱)
چون فلک بر گشت گرد کشوری رامش کنان
گاه زو بینی بدست و گاه رطلی بر دهان
بختیان کرد شکاری کاروان در کاروان
ور کمون جو بد های از روی آندشت استخوان
دشتهای پر تر کس و کهپایه ها پر ناردان
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان
فتنه آتش کش است و آتش فتنه نشان
کس ندانستی که باشد شادئی در زعفران
در سخا سود امیدی و زیان سوزبان (۲)
نی بهار از ابر دیده است و نه از خورشیدکان
شادمان در می نشستی و نشستی جاودان
بر میان خسروان بستی کهر های کران
کلیستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان

هیچ می بردست ننهادی که ننهادی زدست
از ثریا منتفش گشت این بزرگی تا ثری
داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه
همچنین در تاجداری و جهانداری پدای
نابریده عشرت عید تو از نحویل سال
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
پیش عکس تاج تو شمع هوا کوهر پرست

در مدح سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین

این خانه مبارک و باغ به آفرین
شاهنشاه زمانه ملک زاده بوسعید
تا بود بود و از پس این تا بود بود
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان
هر جایکه که روی نهید بخت بر یسار
کیتی همه بمملکت او را کند شرف
بانام او و کینت او ملک ساخته است
عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست
همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار
فرخ پی و مبارک و از خاندان خویش
تا او بفال نیک پدید آمد از پدر
صد گنج بر گرفت و نهی کرد بی نبرد
آری بقدر مقدمه شاه شرق بود
یک یک طلا بیکان شهنشاه بوده اند
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای

فر خنده باد و فرخ بر خسرو زمین
مسعود با سعادت و سلطان راستین
منصور و نیکبخت و قوی رای و پیشین
فر خدا یکسانی باشدش بر جبین
هر جایکه که حرب کند فتح بر یمین
دولت همه بجان و سر او را خورد یمین
چون سگه باشیانی و چون مهر بانگین (۱)
رایش چو رای دولت نیک اختران متین
همچون پدر کریم و مسلمان و پاک دین
فرخ پیدش خلق جهان را شده یقین
بامام و مشتری پدرش گشت همنشین
صدشاه را شکست و بکف کرد بی کین
همچون سپند مقدمه ماه فرو دین
سلطان ماضی و پدر او سبکتکین
کورا ز بخت پیش شود میر مؤمنین

۱ - شیانی بروزن نهانی درم و دینار ده هفت را گویند و آن زری بود رایج که در قدیم در خراسان

آمدشهی که پیل برون آرد از عربین از چند گاه باز بگردید به گزین (۱) با ماه مشتری بود اندر اسد قرین و ایزد بکار ملك مراورا بود معین سالی هزار باشد در مملکت مکین صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین يك تهنیت برای خراج تمام چین (۲) بدخواه او نژد و سرافکنده و حزین که دست او بزلف بقی همچو حور عین کم کرده از خم و کره و تاب و بیج و چین از رو میان چابک و ترکان نازنین کز خلق جاودانه براو باد آفرین	آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف بر طالعی بتخت در آمد که آسمان بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست ارجو که فرخی بود و فرخجستگی چونانکه آرزوی دل بندگان اوست تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم يك تهنیت برای خراج تمام روم همواره شاه باد خداوند و شاد باد که چشم او بروی نگاری چو آفتاب معشوق او بقی که دل اندر دوزلف او همواره ابن سرای چو باغ بهشت باد ابن شاه را خدای بدان طالع آفرید
---	---

در دعای سلطان و تقاضای التزام در سفر گوید

قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو (۳) روز سپید سایه چتر سیاه تو جاه ملوک را حسد آید ز جاه تو (۴) چونانکه زهره روز میزد است داه تو (۵) کنج ترا نهی کند این پادشاه تو زینروی بر تو چیره نبیند گناه تو از راست کرده های جهان به تباه تو اورا اجل برون برد از بند و چاه تو ناخته کشته نگذرد از رزمگاه تو	ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو ماه منیر صورت ماه درفش تو جان ملوک را فزع آید ز تیغ تو مریخ روز معرکه شاه غلام تست جز جو دبر تو هیچکسی پادشاه نیست بر تو گناه نزد تو بخل است و هیچکس تو کارها تبه نکنی و ر تبه کنی هر دشمنی که بند تو و چاه تو ندید بر کرد رزمگاه تو کر باد بگذرد
--	---

- ۱ - (از چند گاه گردد و گردید به گزین) ۲ - (برای تمامی خراج چین)
۳ - گاه معنی قصر و هم معنی تخت است ۴ - (ترع آید ز جاه تو) ترع سرعت بسوی شر
۵ - میزد بر وزن نبرد مجلس مهمانی و شراب - داه دایه است

آن کیست کو بجان نبود مهر جوی تو و آن کیست کو بدل نبود نیکخواه تو
 باز عدوی تو بهر اسد ز کبک تو کوه مخالف تو نسجد بکاه تو
 فربه شده است و روز فزون گنج و ملک تو زان نیز کاسته تن بدخواه جاء تو
 ای پیشگاه بار خدایان روزگار ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
 بر عزم رفتنی و مرا رای رفتن است از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
 بایندگان مرا بره اندر عدیل کن تادرد و دیده سر مه کنم خاک راه تو
 اندر پناه خویش مرا جابگاه ده کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
 هر شاعری بکاه امیری بزرگ شد نشکفت اگر بزرگ شدم من بکاه تو
 فضل تو بر همه شعرا گسترده شد گسترده باد بر تو رضای اله تو
 تا سال و ماه و روز و شبست اندر این جهان فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و اندر سر بر مونس جان تو ماه تو

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

سروی شنیده که بود ماه بار او مه دیده که مشک بیوشد کنار او (۱)
 من دیدم و شنیدم این هر دو آن تنی است (۲) کایندل هزار با رتبه شد بکار او
 پر گوهر است ز آتش عشقش کنار من (۳) پرسلسله ز حلقه زلفش کنار او
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندر مه تموز بخندد بهار او
 بر کام و آرزو دل بیچاره مرا نا کامکار کرد گل کامکار او
 این طرفه در نگر تو که بر روی او گلست و اندر دل منست همه ساله خار او
 چندان نکار دارد رویش که هر زمان حیران شود نکار گر اندر نکار او
 از دل بهر نکار شکاری همیکند تا خوش بود بر آن دل زنهار خوار او
 ایندل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم بخواجه باز نمایم شکار او
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد باو روزگار او
 بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف بزرگ شد اندکنار او (۴)

۱ - (که مشک بود در کنار او) - ۲ - (هر دو آن تنست) - ۳ - (بر ز آفت است ز آتش)

آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
 یمن همه بزرگان اندر یمن اوست
 اندر جهان سرای ندانیم کاندراَن
 همچون خزانه های ملوکست خانه ها
 خاصه سرای آنکه چومن در جوار اوست
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای (۱)
 از بیم آنکه گرد بهمسایگان رسد
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم
 تا بود بر بزرگ خوئی برد بار بود
 آگه شد از نهان دلش در فروتنی
 آنجا که تافته شود او تنگدل مباش
 از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
 میران بملك و مال کنند افتخار و بس
 فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است
 خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ
 لشکر کشان ز بهر تقرب بروز جشن
 با صد هزار فضل که دارد مبارزی است
 ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود
 روزی نبرد گاه شبانگاه را نماند (۵)
 تا روز حشر یاد کنند اندراَن زمین
 روز مبارزت بدلیری و دست او
 همواره شاد مانده زیاد و بهر مراد
 چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
 و آزادی نمودن و رادی شعار او
 بسر همه ضعیفان اندر یسار او
 آثار نیست از کف دینار بار او
 از برو از کرامت و از یادگار او
 و ایمن چومن همی چرد از مرغزار او
 اندر جوار آنکه بود در جوار او
 بیرون ز راه رفت نیارد سوار او (۲)
 خیره نیند خلق جهان دوستدار او
 چون نیکخو دلیست دل برد بار او
 آنکس که یافت آگهی از آشکار او
 تا بنگری صبوری و سنک و وقار او (۳)
 هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
 آن کیست آنکه نیست بملك افتخار او (۴)
 وین هر سه چیز نیست برون از شمار او
 ایوان او و درگاه او روز بار او
 شاید اگر که دیده کنند یثار او
 چون آنکه خون شیر خورد ذوالفقار او
 کاندر نبرد گاه برآمد غبار او
 نا کشته هیچ دشمن او در دیار او
 لشکر شکستن و صفت کار زار او
 بر صد هزار تن بزند يك هزار او (۶)
 توفیق جفت او و خداوند یار او
 از روی ریدکان حصاری حصار او (۷)

۱ - (نهاد روی) ۲ - (بره برون برفت) ۳ - سنگ بمعنی تنکین و وقار است ۴ - (آن نیست آنکه هست) ۵ - (روزی بیژمگاه) ۶ - (یکسوار او) ۷ - ریدک خدمتکار غلام نابالغ

فرخنده باد عیدش و تاجاودان مباد بی جام می بمجلس او بی کسار او (۱)

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه (۲) بر من آمد خورشید نیکوان از راه (۳)
چو چین گشته بهم بر شکسته جمد کشن (۴) چو حلقه های زره بر زده دوزلف سیاه (۵)

نبیدنی بکف و هر دورخ برنگ نبید بقدر تو کوئی سرویست در میان قبا
چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو خجسته باشد روز کسیکه دیده بود

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
بلند کرده بدینار کاخهای ولی نه بر کشیده اورا فلک فرو فکند

زرادی و زرحیمی همی پذیرد شود شتاب کار تراز باد وقت یاداشن
زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد

بهر زمین که خلافتش بود نیاز در دست همه ملوک زمین دستبرد او دیدند (۸)
شنیده که چه دیده است رای زو و چه دید (۹) ش مخالف بی رای کم هش گمراه

تمام دانی اگر چند من زبیم ملال بجهد و حیل و سخن راهمی کنم کوتاه
زبسکه زان دوسپاه بزرگ کافر کشت عقیق درنگ شد اندر دیار هند گیاه

۱ - (بی جام او) ۲ - پگاه با بای عربی و فارسی هر دو بمعنی صبح زود و سحر است
۳ - (نیکوان سیاه) ۴ - گزیده پیراهن است و اینکه در اغلب نسخ قرطه نوشته و آنرا معرب
گرفته دانسته اند اشتباه است زیرا معرب گزیده قرطی است ۵ - (چو حلقه های زره کرده هردو
زلف سیاه) (زره پر گره دو زلف دوتاه) ۶ - (گر نبندد سرو) ۷ - یاداشن جزای نیکی
و باد افرا. جزای بدی است ۸ - (همه ملوک جهان) ۹ - رای لقب ملوک قنوج هندوستان است

۲۵

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر
ز خون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
بیک غزات قریب هزار پیل آورد
بسایه که بیک حمله اش هزیمت کرد (۲)
هزار لشکر جنگی شکست لشکروا (۳)
ز خون دشمن اندر میان رز مگش
زهول رزمگش خانیان بترکستان (۴)
بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
شهان ز خدمت اواز عوار پاک شوند
همیشه تابود اندر فلک دوازده برج
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
دهد ولی ترا کرد کار پساداشن
بزرگ باد بنام بزرگ تو شش چیز

ز روی ناخن بیجاده بر ندارد گاه (۱)
بسان مردم می خواره هست شدروباه
وز آنچه کرد نهجسته است جز رضای اله
از آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
مظفرا ما کا لا اله الا الله
بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
بلند پیل نداند گذشت خر بشناه
اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه (۵)
بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
که در پرستش او بر زمین نهند جباه
بر آن مثال که سیم گداخته درگاه (۶)
چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر گاه
دهد عدوی ترا روزگار باد افرا (۷)
نکین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه (۸)

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

با من بشا بهار به-م بود چاشتگاه (۹)
گفت این فراخ به نداشت گشاده چيست
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام
گفتا پناه شرع رسولست و پشت دین
گفتا کمون کجاست مراده نشان ازو

ماه من آنکه رشک برد زود و هفته ماه
گفتم که عرضه گاه شه بیعدهد سپاه
گفتم بمین دولت محمود دین پناه
گفتم بلی و پیشه او طاعت اله (۱۰)
گفتم که زیر سایه آن رایت سپاه

۱ - (برنگیرد گاه) بیجاده سنگریزه ایست مانند کهریا که جذب گاه کنند ۲ - (بسا سیاهاکو
یکتنه هزیمت کرد) ۳ - (شکست و لشکر او) ۴ - (خانیاں تر دستان) ۵ - (بدشت رزم)
۶ - گاه بوته زر گرانست ۷ - یاداشن جزای شیر- بادا افرا جزای شر ۸ - گاه بمعنی تیغ
سلاطین و بمعنی وقت و زمانست در تعداد شش چیز سزیر و گاه خالی از خلل نیست ۹ - (بسر
برد چاشتگاه) و شباهار نام چینی است که سلطان محمود در آن عرض لشکر دید در سفر آخر هند
۱۰ - (پیشرو طاعت آله)

- گفت آنکه بیش عرضه گهش ایستاده اوست
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم
گفت آن هزار و هفتصد و اندکوه چیست
گفت آنهمه ز پیشرو هندوان ستند
گفت آن زره و ران زبر هر یکی کند (۲)
گفتا که سرو خوانمشان با همه تمام
گفتا که عرضه گاه شه این دشت خرم است
گفتا چنود گر بجهان هیچ شه بود
گفتا که شاهنامه دروغ است سر بر سر
گفتا ملك همی چه ستاند ز خسروان (۳)
گفتا چرا همی نبردشان بسوی روم
گفتا چگونه گردد ازیشان بلاد روم
گفتا ز کفر پاك شود شهر های روم
گفتا که اسب او بکه رزم چون بود
گفتا چسان رود که بزودی رسد فراز
گفتا که بر تر از ملکان چون ازو گذشت
گفتا که خدمتش ملکانش چه بر دهد
گفتا گناه کار که زی وی شود بعدر
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

- بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
بر آنکه چون بکند مهر کان بفرخ روز
بمهر رکانی بنشست بامداد پگاه (۶)
بجنگ دشمن وارون کشد بسفد سپاه (۷)

- ۱ - پیشگاه پادشاه صاحب تخت و مسند و گاه بمعنی سرا برده و خیمه بزرگست و باین معنی بدون ترکیب
مستعمل نیست چون بارگاه و خیمه گاه ۲ - (هر یکی کیند) ۳ - (گفتا ملك ز پیلان چه
استانداز ملك) ۴ - نغایه بست و مغشوش - گاه بمعنی تخت و وقت و بونه زرگری است و بهمه
معانی در این چند شعر استعمال شده ۵ - (در گذر دبر سپهر ماه) ۶ - پگاه بیاء فارسی و
باه عربی صبح زود و سحر و گاه بمعنی تخت بهر دو صورت میتوان خواند ۷ - سغد بضم اول
نلم ولایتی است مشهور و قصبه بزرگ آن سمرقند است

بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن
 خدا بیکان جهان آنکه از خدای جهان
 چو مهرگان بکنند خیمه را بسر فکند
 کهی سپه بفرازی برون برد که بچشم (۳)
 کهی بثراف نشیبی سرای پرده زند
 همه زمستان در پیش بر گرفته بود
 همی گشاید کیتی همی کشد دشمن
 زهی شهی که مه و سال در پرستش تو
 بشهریاری کس چون تو بسته نیست کهر
 توئی که مرد بر نام نیک تست فروغ
 ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
 بکاه کینه کند ناوک تو از کل کل
 هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو
 زمین اگر چه فراخت جای نیست دراو
 نشسته گاه شهان باغ و کاخ و خانه بود
 بسا شها که نیارد ز خرد جوی گذشت
 تو ز آبهائی بگذشته بشب که ازو
 ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک روز
 ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد
 خدایت از بی جنگ آفرید وز بی جود
 همیشه تا چو کل از کل برو بدوند مد
 همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان

بشا بخانه فرستند شهریاران گاه (۱)
 جهانیان را پاداشن است و باد افرا (۲)
 بجنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه
 چو زو نکاه کفی مه نماید اندر چاه
 چنانکه ماهی از افراز آب نماید ماه
 رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
 بمردمی که جهانرا جز او نزیبد شاه
 همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
 بخسروی چوتو کس نیست بر نهاده کلام
 توئی که رادیرا دست راد تست پناه
 بجز تورا که نکوهیده شد بتو بدخواه
 بروز رزم کند خنجر تواز که گاه
 در آن چنان نگریدی که شیر در روباه
 که تو دراو نزدی بیست گاه لشکر گاه
 نشسته گاه تو دشتست و خوابکه خر گاه
 تو چند راه گذشته چنین ز رود بیاه (۴)
 بروز پیسل نیارد برون شدن بشناه
 ز کرگ سی و سه وز پیل پانصد و پنجاه (۵)
 ایا ز دوده ز آهو چو پار سا ز کنه (۶)
 بسیج رزم کن و جنگ جوی دشمن گاه
 ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه
 زراز ایزد همچون زراز خویش آگاه

۱ - تا بخانه خانه زمستانی که در آن بخاری و تفور باشد ۲ - پاداشن جزای نیکی و پادا افرا
 جزای بدی ۳ - (بفرازی بر آورد ظ) ۴ - بیاه نام رود خانه ایست بزرگ در ولایت لاهور
 و در یک نسخه چنین بود (تو چند راه گذشته ز چند رود تپاه) ۵ - کرگ کرگدن است
 ۶ - آهو بمعنی عیب است

خدا یگان جهان باش و پادشاه زمین
چو نوبهار بتو چشمها همه روشن
خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
تباه کرده هر کس همی شود بتو راست
ستوده برکش و ازبندگان ستایش خوا
چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
بسعد رفتن و بیرون شدن ز خانه برام
مباد کس که کند راست کرده تو تباه

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی

- هر که خواهند دین باشد و جوینده راه
شاه محمود که شاهان زیر دست کنند
در همه گیتی بر سر نهد هیچ شهی
کوه اگر گوید من راه خلافت سپرم
۱۰ ملک را بی سرو بی همت و بی سایه او (۱)
هر ولایت که نه او داده بود حبس بود (۲)
عجب آمد ز منوچهر خرف کشته مرا (۳)
خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست
این همی کرد و همی خواست ز خسرو زنهار
۱۵ ای شکفت از پس آن کر ملک شرق بوی
که فلان شهر گرفتم بفلان شهر شدم
بیشه و قلعه چنین گشت وره شهر چنان
چون فرو خواند ز نامه صفت کوشش او
بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن
اوندانست چو سلطان سوی او روی نهد
۲۰ هر کجا خواهد راند چه بدشت و چه بکوه
چه گمان برد که محمود مکر دیگر گشت

۱ - (ملک را بی هنر و بی سمت سایه او) - ۲ - (خیش بود) خیش گیاه سبزی که بر خانه چوبی
بندند و در تابستان بر او آب پاشند تا خنک گردد و آنرا خیش خانه گویند ۳ - خرف مبهوت و از
کار رفته ۴ - (نزره اندیشه و نر منزل و نر آب و گیاه)

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
برره بیشه سپه راند سوی خانه او
بگذرانید سپه را زتبه کرده رهی (۱)
از گل تیره سراپا بش گیرنده چو قیر
سر زکوه و زدره داشته و در سر او
جایها بود بر آن برچه یکی و چه هزار
غرض شاه در آن بود که آگاه شود
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن
چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر
شاه بر کشت سوی خانه و آن خوک هنوز
چون زید خوک جگر خسته در آن بیشه که شیر
خوک چون دید بیشه در تازه پی شیر
شیر کردند که یگرا به بجائی بگذشت
آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
روز عید رمضانست و سر سال نواست

آنکه پاداش شهانرا بدهد باد افرا
دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
بن او تابن ماهی سر او تا سر ماه
وز در ختان کشن چون شب تار یک سیاه
مرد از آنکونه که افتاده بود در بن چاه
که میان گل او پیل همیکرد شنای
ز توانائی و قدرت که بدو داده اله
ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
آنکه بیرون برد از دریا سب و سپاه
بیشه و آب و گل تیره گرفته است پناه
سوی آن بیشه ز صد گونه همیداند راه (۲)
گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه
بیم آنست که از آنسو گذرد دیگر راه
پیش او خوار تر و زار ترند از روباه
بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
تن بدخواه کدازنده چو زر اندرگاه (۳)
عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرمه

در مدح امیر نصر ابویعقوب عضدالدوله

یوسف بن ناصر الدین

زلف مشکین تو زانعارض تابنده چوماه
از پی آنکه یکی بسته بدو رسته شود
اندر آنچاه شب و روز گرفتار و اسیر
بسر چاه زنجندان تو آید که گاه
کرد میگردد و در چاه کند ژرف نگاه (۴)
دل من مانده و آن خال دونا کرده گناه

۱ - (زتبه گشته رهی) ۲ - (سوی آن بیشه رسد گر نه همیداند راه) ۳ - گاه بوته زرگری
۴ - (از دور کند ژرف نگاه)

- زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال سیه
اندر آویخت بدو دست در آنزلف سیاه
- از بن چه بزمانی بسر چاه رسید
دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه
- خال بیچاره از آنچاه بدان زلف برست
بیفی آنزلف که خالی برهاند از چاه
- دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
مکرار آمدن زلف نبوده است آگاه
- اندر آنچاه دلم زنده بدان خالك بود
ورنه تا اکنون بودی شده ده بار تباہ
- چشم دارم که نگردد تبه اندل که براو
حرز ها باشد آویخته از مدحت شاه
- مدحت شاه زمین بوسف بن ناصر دین
آنچه هرجای که از شاکر اوباد کنی
- خواسته نهد و نا خواسته بسیار دهد^(۱)
از نهاده پدر و داده دارنده اله
- بر او صورت بسته است همانا که مگر
ملیکان مال ستانند و ملک مال ده است
- ملیکان مال ستانند و ملک مال ده است
جود او کرد و عطا دادن پیوسته او
- ای بیستان عطای تو چریده همه کس
بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوک
- هر که برگاه ترا بیند در دل گوید
روز صید تو بپرسند گر از شیر مثل
- با توانائی و قوت بهراسید همی
کرکی آوردی از آن بیشه منکر بکمند
- ای سیاووخش بدیدار بروم از پی فال
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند
- روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود
از بلارست و زغم رست و ز درویشی رست
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

۱ - خواسته اسباب و متاع و زر و مال و سامان ملک و املاک و آنچه دلخواه باشد ۲ - از در
بمعنی لایق و سزوار است ۳ - رود بیاه رودی است از هند در ولایت لاهور ۴ - (که بکام دل
باد او نه بکام بد خواه) ۵ - یگانه صبح زود و سحر

من ز درگاه تو ایشاه مهی بودم دور
از فراوان شرر غم که مرا درد دل بود
شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی
اندر این دولت منصور زهر گونه کس است
گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن او
اندر این خدمت جاهدست مرا سخت عریض
تا چو کرد ارستوده نبود سیرت زشت
پادشا باش ورخ از شادی مانده کل
مر مرا باری یکسال نمود آن يك ماه
گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
شاعران مردم گیرند همی اندر راه
شعرشان کوی و زایشان صلت و خلعت خواه
من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
بپرستیدن هر کس نکتم پشت دوتاه
من بدینار و بدنیا نفروشم این جاه
تا چو پاداشن نیکو نبود باد افسراه (۱)
رخ بد خواه و بداندیش تو مانده کاه

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

عروس ماه نپسانرا جهان سازد همی حجله
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لواط
بیباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
نباید روشنی بردن بشب زین پس که بی آتش
بیاتاما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
چو می خوردیم در غلطیم هر يك بانکار بینی
نوا آئین مطربان داریم و بر بطنهای گوینده
ز بهر کام دل حیلله نباید ساختن ما را
امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
ز فرزندان بدو گوید بفرزندانش ازو گوید
بیباغ اندر همی بندد ز شاخ کلبیان - کله (۲)
ز بهر جامه تختش همی بافد زمین حله (۳)
بر باغ اندر کنون آهو نبرد سیمله از سیمله (۴)
زالله دشت پر شمع است و از گل باغ پر شعله
بیاتاما بدین رامش می آریم اندرین حجله
چو برخیزیم کرد آئیم زیر - کله حجله
مساعدا ساقیان داریم و مساعدهای چون جله (۵)
بفر میر ما دوریم از هر کوشش و حیلله
ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله
قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والدوله

۱ - پاداشن جزای نیکی و باد افراه مکافات بدی است ۲ - کله بکسر و تشدید خیمه که از پارچه نازک و رقیق سازند و عروس را در آن آرایش کنند (بیباغ آنکه همی) (بیباغ اندر همی سازد)

۳ - تخت جامه دان و بوقچه ۴ - سیمله کله و رمه ۵ - جله بضم جیم و تشدید لام مکسور بمعنی دکهی است و آن ریسمانیست که در وقت رشتن بدو یک پیچند و در یک نسخه بجای اینکله (فله)

نوشته بود و فله شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند و آغوز خوانند و بتغییف و تشدید لام هر دو آمده

- زمهمانان او خالی ز مَداحان او بیکس
 زبس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
 ایافرمان سلطانرا نشسته بر لب جیحون
 چواندر آب روشن روی پنداری همی بینم
 ۵ ز عالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم
 اگو تو در خور همت جهان خواهی گرفت ایشه
 نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان
 جهانی وز تو یکفرمان سپاهی وز تو یک جنبش (۴)
 بتیر از دور بر بانی ز باره آهنین کنگر
 ۱۰ چنان چون سوزن از و شبی و آب روشن از نوزی
 کسی کاندرا خلافت جامه پوشد همان ساعت
 زهر جنک دشمن دست نابرده بزه گردد
 عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بود دایم
 ۱۵ زهر آنکه از بند تو فردا چون رها گردد
 بصورت گر کسی گوید من و تو کو روا باشد
 محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
 امیرا تانو در بلخی بچین در خانه هرامهی
 ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره نهی گردد
 همیشه تابصورت یوز کمتر باشد از آهو (۱۲)
 همیشه تابصورت شیر برتر باشد از دله (۱۳)

- ۲۰ ۱ - ناره زبانه ترا و و قیان و سنجی که از قیان آویزند جهت وزن کردن اجناس ۲ - (مهر کرده اسبان)
 ۳ - (از دکل) کله راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد و ظاهراً باید اسم محلی باشد
 ۴ - (وز تو یک جولان) ۵ - (بیاد حله بستانی) ۶ - و شبی قماش لطیف - توزی کتان - بيله
 تیری بوده است شبیه بیل که بیکان آنرا شبیه بیل میساخته اند و در یک نسخه چنین بود (زطوسی بیل)
 ۷ - گمان چو له جانی که در آن گمان گذارند و انرا قربان گویند در انجمن آرا بهمین بیت استشهاد
 ۲۵ شده ۸ - سله سبد و زنبیلی که مار گیران در آن مار گذارند ۹ - دله بلام مشدد مکر وحيله
 و نام زن حيله گر معروفی است ۱۰ - (همی سنجد ترا غله) (ترا غاله) غله بمعنی کینه و بغض است
 ۱۱ - (تند بادی خیزد از مبله) مبله شاید اسم مکانی باشد و شاید کلمه (رمله) بوده ۱۲ - (دیگر
 باشد) ۱۳ - دله بفتح دال و لام مشدد قائم و گریه صحرانی را هم گفته اند

ظفر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله (۱)
شادی بگذران نوروز بادیدار ترکانی که لبشان قبله را قبله است و قبله از در قبله (۲)

ایضاً در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه (۳) آنکه آراسته زو گردد هر عید سیاه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه (۴)
گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه
غالیه چون ببر مشک رسد نیک شود لیکن از غالیه گردد بجهان مشک تباہ
مایه غالیه مشکست و بداند همه کس توندانسته ای ساده دلت چندین گاه
از کجا سرو بکار آید باقد چو سرو از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه
روی شستن بکلاب از چه قبل چون رخ نو بی گل سرخ ندیده است کس اندر دیمه
گر کلاب از قبل بوی کفی نیز مکن وقت گل خوش نبود بوی کلاب ای دلخواه
مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد (۵) پیش کرد آبی بره چون بنماز آید شاه (۶)
ملک عالم عادل پسر شاه جهان میر ابوالاحمد بن محمود آن داد پناه
آنکه بر ترملیکی خوارترین بنده اش را دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاه
شهریارانرا بینسی بدر خانه او در شرف پیشتر و بیشتر از نخت و کلاه
راه دولت ز در خانه او باید جست هر کسی را که سوی دولت کم کرد راه
بس کسا کو ز در خانه او خواهد شد (۷) همچو میران و شهان باکر و تاج و کلاه
ران کوران خورد آنکس که رود در پی شیر در که شاه پی شیر است آنکه در گاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد خدمتش روز فروست و چو گشتست درست
ره نمودن بسوی دولت کاری سره است (۸) من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملک آن در سخنان یاد کنند (۹) چو از و گفتی گفتی و سخن شد کوتاه

۱- (از نامردو از بدگوی و از سفله) ۲- (که ایشان قبله را قبله و قبله بضم بوسه - از در لایق و سزوار
۳- پگاه صبح زود و سحر ۴- غالیه عطریست سرگب و مخلوط ساخته به معنی آراسته است - گاه
معنی جای مانند بارگاه و تختگاه و لشکرگاه ۵- (گل رخ گر لطفی) ۶- (چون بیهار آید)
۷- (بس کسا کو در و باز همی خواهد گشت) ۸- سره خوب و نیکو ۹- (هر کجا از
ملکان و سخنان)

خانه دائم که نهی بوده و از بخشش او
 هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد
 از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 از کریمی دل هر بنده نگه باید داشت
 خنك آئیر که در خانه آن بار خدای
 مهر بانست و عجایب بود این از مهتر
 ای بر حلم گران تو که اندر خور که
 حق هر کس بشناسی چه بجاء و چه بمال
 بوسه کان ملکانش پیش تو بر خاک دهند
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند
 با پدر یکدل و یکشائی اندر همه کار
 از کریمی که توئی هر که حدیث توشنید
 از تو زبید که بیاموزد هر کس پسری
 هر که اوسیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست
 بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
 بس هر بر اکه بدین دل که تو داری امروز
 تا نه دیر از قبل خدمت یک بنده تو
 تا بدیماء بود کوه به رنگ مصمت (۵)
 تا بفروردین گردد چورخ و چون خط دوست
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
 کان زر گشت و چنین خانه فزون ازینجاء
 هیچکس دید جوانمرد چنین لاوالله
 شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
 نکند تنه دی وقتی که دهد باد افرا (۱)
 دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه (۲)
 پسر و دختر آن میر بود بنده و داه (۳)
 بردبار است و شکفتی بود این از برنام
 ای بر همت تو چرخ برین درتک چاه
 زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه
 خوشتر از بوسه معشوق بود سیصد راه
 شهر یاران جهان پیش تو بر خاک جباه
 زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو دوتاه
 نتواند که نکوبد احسن الله جزاه
 پسری نیک شود هر که بتو کرد نگاه
 پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه (۴)
 آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه
 هر کجا آب نباشد نه وان کرد شناء
 پیش تو فردا صد لابه کنند چون روباه
 قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
 تا بنه و روز شود دشت برنك دیباه (۶)

۱ - (نکند تیزی) پاداشن جزای نیکی - باد افرا جزای بدی ۲ - (بتوان داشت نگاه)
 ۳ - داه دایه و کنیز و پرستار ۴ - گاه بونه زرگری که سیم و زر در آن بگذازند
 ۵ - مصمت بهینه مفعول جامه یکرنگ از ابریشم خالص سفید ۶ - دیبا حریر نیک و انرا دیباه
 نیز گویند و در اصل لغت بمعنی جامه حریر مزین و مکمل خاصه پادشاهان هجم و دیباج معرب آنست

دولت و فتح سعادته سوی تورو چنان
عید تو فرخ و تو با طرب و شادی ولهو
چون باآزار زکمسار سوی بحر میاه
دشمنان تو همه باغم و با ناله و آه

در مدح امیر نصر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد
جامه عید بیوشید و بیسار است پیکاه (۱)
دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
بر زلف سیاهش بر زلف سیاهش بوزید
بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش
شب تاریک فرو رفته مه اندر پس کوه
من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
گفتم این کیست مرا گفت کین بنده تو
آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی
بر او مال بهم کردن منکر گنهی است
هر چه آمد بکف او بکف دیگر داد
تنگدل گردد اگر کوئی روزی بجهان
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست
فلک بر شده ز انجای کجا همت اوست
دست رادان جهان کوه کرد از رادی
بکند هر چه شه ایران در خواهد ازو
میر یوسف عضد دولت شیرست دلیر
همه میران جهان دیده کر یاد کنند
مهمترین میر مبارز که باو نامه کند
میر یوسف عضد دولت شیرست دلیر

۱ - (بیوشید بیارسته گاه) ۲ - نهمت بفتح نون منتهای همت کسی در چیزی ۳ - باز گشادگی
پان دو دست از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر

- شهریارا چوسپهدار تو این میر دلیر
هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند
سپه آرای تورو کرد چو هنگام نبرد
جاء دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش
ازوفای تو سرشته است دل او و تو خود
نهمت او همه اینست که از روی زمین
دل بدخواه تو پیش تو بدوزد بخندک^(۱)
عادتی دارد نیکو و خوئی دارد خوب
آزرائست پناهی بجز از در که او
خادم او ز سر شوق جهان بی منت
تا همه روزه سوی ابر بود چشم زمین
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل وحشم
براد دل او باد همه کار جهان
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
دولت او را بهمه کام و هوا راه نمای
- ۵
۱۰
۱۵
- بسپه داری کس بر نفهاده است کلاه
زان مصاف ایچ سخن نشنوی آلا همه آه
روی های چو کمل سرخ کند زرد چوکاه
لیکن از دولت و از خدمت او جوید جاء
آزمودستی او را بوفا چندین راه
بکند نام عدوی تو و نام بد خوا
همچنان چون دل آن شیر بدانسوی بیا^(۲)
همچنین زبید زانروی چو رنگین دیبا
زانکه جودش دهد او را بنکو جای پنا
چاکر او ز بن گوش فلک بی اکرام
تا همه ساله سوی بحر بود میل میا
تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه^(۳)
بشنواد از من این دعوت و این لفظا آله
عید فرخنده بهمنجنه بهمن ماه^(۴)
ایزد او را بهمه حادثه ها پشت و پناه

ایضاً در مدح امیر نصیر یوسف بن ناصر الدین

- از بی تهنیت روز نو آمد بر شاه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر
چه خبر داد خبر داد که تا پنجه روز
در کف لاله خود روی نه در سرخ قدح
آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
- ۲۰
- سده قرخ روز دهم بهمنماه^(۵)
سید و شصت شبان روز همی باخت براه
روی بنماید نوروز و کند عرض سپاه
راغ همچون پرطوطی شود از سبز گیاه
چون کسی کورا باشد نظر میر پناه

۱ - خدنگ نام درختی که چوب آن محکم و سخت است و از آن تیر سازند و تیر خدنگ گویند
۲ - بیا به تقدیم باده موخده نام رودی است در هند از ولایت لاهور ۳ - هیچ به معنی هر آمده - داه
داه و کنیز ۴ - بهمنجنه جشنی است یارسیان را بر روز دوم بهمن ماه ۵ - سده جشنی است گبرکان را
۲۵ - روز دهم از بهمن که از آن عبد تا نوروز پنجاه شب و پنجاه روز باشد ازین رو سده نامند

میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین پشت اسلام و هم از پشت پدر ابران شاه
آنکه هر مهتر از طاعت او دارد قدر (۱) آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جام
ایکه با هم گران تو گران کوه چوکاه زین قبل که که بر چرخ سیه گردد ماه
زین سبب طاق مثالست و کان پشت دوتاه (۲) جز تو ایشه که بزرگ از تو همی گردد گاه
از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه بدشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه
هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه در عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه
گر تواند رخور هر جرم دهی باد افرا مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه
که بدینارو بدانش نتوان کرد تباہ آفرین باد بدان دست و دل خواسته گاه
ای شب و روز تماشا که نولشگر گاه مردم از خون بعمد گردد و آهو بشناه (۳)
تا بهر حال که باشد نبود کوه چوکاه در همه حال ترا پشت و معین باد اله
پایه تخت تو بر روی دو چشم بدخواه حلقه بند تو بر پشت دو تای دشمن

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزه ماه (۴) خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
گمانش آنکه تبه کرد جای بوسه من ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباہ
شبی بگرده اندر کشید و آ که نیست که از میان شب تیره خوب تابد ماه

۱ - (آنکه هر میری در طاعت او دارد ذوق) ۲ - (کناست و دوتاه) (کمان و ارط)
۳ - (تقد بفتح اول و ثانی دما و چوب دستی) ۴ - (ای برخ منبر چو ماه)

- خسوف داد مه روشن نور او چه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
سمستان ترا پر بنفشه کرد و رواست
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه بخواد
زمانه کوئی ازین نو بنفشه که نشاند
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامه اوست
نشان مهتری آنقوم را بود که بود
کهان بجودش پشت دوتاه راست کنند
دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف
که هست همت او را بلند و سایه بزرگ
شبی است هیبت او را سیاه روی و دراز
اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف
و کر ز عادت او صورتی کنند از حسن
زدوستی که مرا و راست عفو ساده شود
شباب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
زمین اگر ز کف راد او گرفتی آب
اگر ز طبعش بودی هوا نکشتی زابر
ادب عزیز ازو کشت و رنه پشت ادب
ایا گرفته مروّت ز خاندان تو نام
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز
خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
امید زائر تو رنجه کشت و خیره بماند
مگر سخاوت تو روز روشن است که کس
سخا بزرگ امیر است لشکرش بسیار
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند
جواب یابد پیوسته پنج را پنجگاه
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
بنامت از بنکارند رویی برخاک
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک
موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنک
کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
چو صید خواهی ازو شیر گیرد آن روباه
کنند کرم و دلفروز خانه و خرگاه
نماز بیکه خفتن زبامداد پگاه
بهر هوایی یاری کر تو باد آله
مخالفان تو باویل و وای و ناله و آه

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل معروف بحجاج

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
از آنکه بر کس لختی بچشم تو ماند
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است
بمجلس اندر تا ایستاده دل من
نه رنج تو بیسنم نه از تو بشکیم
ز گمراهی بره آیم چو باز پردازم
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بچشم همتش ارسوی آسمان نگری
برای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت
چرا نتاند تاند من این غلط گفتم
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
چرا نکویم کو راسخا همی گوید
کسی که نام و بزرگی طلب کند نه شکفت

زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
دل من بر کس بر شیفته شده است و نباه
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز شرم قامت تو سرو کوز گشت و دوتاه
ز نیکوئی و ملاحه هزار گونه سپاه
همی طید که مکر مانده کردی ای دلخواه
در این تفکر کم گشته ام میان دو راه
بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه
مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه (۱)
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
که دست طاقش از علم آن بود کوتاه
که نام خویش بیغز او مال خویش بگاه
که کوه زربیر چشم او نماید گاه

- بمخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود همه بزرگان کاندز زمین ایرانند بهمت و به سخا و بهیبت و بسخن بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن خدای در سر او همتی نهاده بزرگ بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت در این دومه که من اینجام قیمم از کف او یکی منم که چنان آمدم مثل بر او کنون چنان شدم از برکت سخاش که من بصره زر بهم کردم و بیدره درم (۲) ۱۰
براه منزل من گر رباط ویران بود چنین کنند بزرگان زنیست هست کنند همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک جهان متابع او باد و روزگار مطیع بنیک نامی اندر جهان زیاد و مباد ۱۵

در مدح خواجه بزرگ و عذر تقصیر خدمت

- ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز واجب آلستی کابن بنده دیرینه تو گاه بی زخمه بخیرگاه تو بریط زنی گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی عذرها دارم پیوسته درست و نه درست ۲۰

- ۱ - پاداشن جزای کردار نیک - بادافراه جزای کردار بد ۲ - (کنون چنان شدم از بر او کجا تن من - بناز پوشد توزی و صدره دیاه) توزی کتان - صدره بضم لباسی که سینه را پیوشانند - دیاه حریر نازک ۳ - صره کیسه و همیان درهم و دینار - بدره خریطه از تیماج یا پارچه که در آن زر مسکوک کنند ۴ - (تو بگویم تو بخواه)

نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه بر آستانه او بر زمین نهاده جباه بمردمی که چنو نافریده است اله بصد گنه نگراید بنیم باد افرا (۱)
از آسمان وزمین مهر و فزون صدرا دل کریمش از آنکس نخواست عذر گناه بکام دل برسیدند زایری پنجاه که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه بناز پوشم توزی و صدره دیاه (۲)
همی روم که کنم خلق را ازین آگاه کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه بجز بنیکی نام نکوش در افواه

- دان و آگه باش ای پیدشروکوهر خویش
اولین عذر من آنست که من مردی ام
هر زمان تازه یکی دوست در آید ز درم
دل ایشانرا ناچار نگه باید داشت
رود میگیرم و میگویم هان تا فردا
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
چون برون آیم ازین پرسم از حال وز کار
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید^(۱)
من هم میگویم استر بر بیطمار فرست
سال تا سال در این مانده ام و همچو منند
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر
کنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
تا نگویی که فلان بنده من بود و کنون
من همان بنده ام و بلیکه کنون بنده ترم
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
جاودان شادبزی و تن تو شاد و عزیز^(۲)
دوست داران ترا خانه عشرت بر کاخ
تو بجائی که همه ساله بود نعمت و ناز
دوستانرا ز تو همواره همین باد که هست
در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید
آن سمن عارض من کرده بنا گوش سیاه
دو شب تیره بر آورده زدو گوشه ماه

۱ - (کم کرده هوید) هوید جل شتر است ۲ - (بر گاه کن و دار نگاه) ۳ - (کر می شعر بگویم نه از آنست که هست - دل من بر تو و بر خدمت تو گشته گواه) ۴ - (جاودان شادبزی و باد تن و جانت عزیز) ۵ - گاه تخت ۶ - یاداشن جزای کردار نیک و بادافرا جزای کردار بدو زشت

- سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
بچکد خون زدل من چو برویش نكرم
شب نخسبم زغم و حسرت آنعارض وروز
بكنه روی سیه گردد و سوگند خورم
او سخن گفت نتاند چه كنه تاند كرد
عارضش را كنه وز "لت همسایه بسوخت
كنه بكتن و برانی يك شهر بود
خواجه سید بوبكر حصیری كه بدواست
آن كریمی كه كریمان چو از ویاد كنند
جاه جویند بدان خدمت و باجاه شوند
خدمت او كن و مخدوم شوو شاد بزی
اندرین دولت صد تن بشمارم كه شدند
قبله محثمانست در خانه او
او بر كس نشود هر كز و يك مهتر نیست
هر كه اویدش چو در مجلس آنخواجه نشست
چون بر شاه بود هر كه بود جز پسران
پایگاه نیست مراورا بر آتشاه بزرگ
او بر شاه بفضل و بهتر گشت عزیز
زان خداوند مرابن مهتر با همت را
برسد جائی كز مرتبت وجاه و خطر
لشكری سازد چندان ز غلامان سرای
نه غریب است این از نعمت آن بار خدای (۱)
- چون توان دیدن آنعارض چون سیم سیاه
بستم جایكه بوسه من كرد تبا
توانم كرد از درد بر آن روی نگاه (۱)
تابشب زین غم و زین درد همبگویم آه
كان بت من همه عمر نكرده است كناه
كنه آن چشم سیه دارد و آنزلف دوتا
خویش كی داشت كس از ز "لت همسایه نگاه (۲)
این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
همه بر خاك نهند از قبل جاه جباه
بر تر از خدمت آنخواجه چه عزاست و چه جاه
من ازینگونه مگر دیدم سالی پنجاه (۳)
همه از خدمت او با كمر زر و كلاه
كس نبیند تهی از محثمان آن درگاه
كو نیاید بزیارت بر او چندین راه
بدوزانو شود و خواجه مرتب بر كاه (۴)
یدش او باشد حشمت تو ازین بیش مخواه
زین سخن كس نشناسم كه نباشد آگاه
زین قبل بینم ازو جمله زبانها كونه
هر زمان بیش بود نیکوئی انشاء الله
بزند خیمه زر بر سیمین خرگاه (۵)
كه جدا باید كردن زملك لشكرگاه
نه غریب است این از نعمت آن بار خدای (۶) اینسخن راه نمولست و بدو دارد راه (۷)

۱ - (توان كردن از درد بد آن روی نگاه) - ۲ - (خویشتن داشت) - ۳ - (بگردیدم) (نگردیدم)

۴ - كاه تخت - ۵ - (بر زنده خیه) - ۶ - (نه فریب است مرابن نعمت ازان) - ۷ - (بده دارد راه)

- گر بفضل و بهنر باید ازین یافته گیر
خلق را داند کرد اومهی و داند داشت
نیک عهد است که گر چاکر شاهی بجهد
بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش
راد مردان همه با در گهش آموخته اند
جاودان شاد زیاده آن بهمه نیک سزا
جشن نوروز و سر سال بر او فرخ باد
چشم او روشن و دلشاد بروی صنمی
- نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
چه بیاداشن نیک و چه بید باد افرا
بار بدهش چو در خانه او کرد پناه
رسته گشت و بسر جاه رسید ازین چاه
چون بز رُس که بیاموزد با سبز گیاه (۱)
تنش آباد و خرد پیرو دل و جان برناه
چون سر سال بدو قرخ و میمون سر ماه
که بود لاله بر دورخ او زرد چوکاه

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

- ایصورت بهشقی در صدره بهائی
توسرو جویباری تولاله بهاری
تیرین تر از امید و اندر دلم نوبدی
خرم تر از بهاری زیبا تر از نگاری
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی
سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی
از جمع خوب رویان من خاص مر تر ایم
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
بر تو بدل نجویم بر من بدل نجوئی (۴)
- هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو یار غمگساری تو حور دلربائی
نیکو تر از هوائی و اندر دلم هوائی (۲)
چابک تر از تذروی قرخ تر از همائی (۳)
در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
هم ماه با کلاه می هم سرو باقبائی
سروی بقدو لیکن سرو سخن سرائی
شاید که من تر ایم زیرا که تو مرائی
من سوی تو گرایم تو سوی من کرائی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی (۵)
کورا سزد زایزد بر خلق یادشائی (۶)

۱ - رُس بضمّ اوّل بمعنی حریص است صاحب انجمن ناصری در ذکر این لغت بدین بیت استشهد کرده و در سایر نسخ چنین است (راد مردان همه با در گهش آمیخته اند - چون طبرزد که بیاموزد با سبز گیاه) ۲ - (و اندر سرم هوائی) ۳ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بغروس ۴ - (بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی) ۵ - (من می ملک ستایم گر تو غزل سرائی) ۶ - (کور است دون اپزد)

- سلطان یمن دولت محمود امین ملت
ای اصل نیکنامی ای اصل برد باری
مریاد جان اورا هر روزه در مدبحش
ای آنکه ملك هرگز بر تو بدل نجوید
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی
میر بزرگ نامی کرد کران سلیحی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم
گرچه نه مرتضائی ز اشکال مرتضائی
از حلم و از تواضع کوئی مگر زمینی
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
با هر که عهد کردی بکرای و بکزیانی
هر حاجتی که داری ز ایزدهم رواشد
جائی که عزم باید مرد درست عزمی
آنجا که رزم جوئی دیماه دشمنانی
چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی (۳)
مردی همی نمائی کیتی همی کشائی
یک بنده تو دارد زینسوی رود شاری
کرد جهان بکشتی شاه مگر سپهری
هر هفته عالمی را با زر بیدیش روئی
- آن پادشاه دنیا آنخسرو خدائی
ای اصل پاکدینی ای اصل یارسانی
از خاک بر کنی دان از آسمان گوائی
ای آنکه خسرو بر از خسروان توشائی (۱)
هم داد را ثباتی هم جود را بقائی
شیر ملك شکاری شاه جهان کشائی
گرچه نه مصطفائی گرچه نه مرتضائی
گرچه نه مصطفائی ز امثال مصطفائی
وز طبع و از لطافت کوئی مگر هوائی
هم بیشه و فائی هم ریشه سخائی (۲)
هر کشته را روانی هر درد را دوائی
در مانده را نجاتی در ویش را نوائی
وین هر دوازده فایند تو خود همه وفائی
من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
جائی که رای باشد شاه بلند رانی
و آنجا که بزم سازی نوروز اولیائی
چون جام بر گرفتی بخشنده عطائی
وز خلعت تو کیتی پر رومی و بهائی (۴)
بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی (۵)
یک چاکر تو دار دزاسوی کنگ رائی (۶)
در هر کسی رسیدی میرا مگر قضائی
هر ماه خسروی با تیغ در قفائی

۱ - شائی بمعنی شایسته ۲ - (هم شیره سخائی) ۳ - زر جعفری زر خالص منسوب به جعفر

بر مکی و زر رکنی طلای خالص منسوب بر کن نامی کیمیاگر و در بعضی نسخ بجای رکنی (عدنی)

بود ۴ - رومی و بهائی دوبارچه و جامه قیمتی ۵ - (ملکت همی ربائی) ۶ - شار نام عمومی

سلاطین فرجستان و رای سلاطین هند را گویند

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
 هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر
 مردوستان دین را یک یک همی نوازی
 ضرر منافقانی نفع موافقانی
 چشم مخالفان را چون ناشکسته خاری
 تازابر مهرکانی گردد هوای روشن (۱)
 تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
 پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت
 دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی

وز بهر خصم جستن در یک مکان پیدائی
 چون با ظفر شریکی لاشک مظفر آئی
 مردشمنان دین را یک یک همی کزائی
 اینرا همی بیادائی و انرا همی نپادائی
 چشم موافقان را چون سوده و توتیائی
 که روز تیره آرد که باز روشنائی (۲)
 چون آسیای زرین بر چرخ آسیائی
 تا با نبید و ساغر پیوسته دست سائی (۳)
 بی کوشش زمینى با بخشش سمائی

در توصیف شمشیر سلطان محمود گوید

یکی کوهری چون کبل بوستانی ۱۰
 بکوه اندرون مانده دیرگاهی
 کهی سرخ چون باده ارغوانی
 لطیفی بر آمیخته با کثافت
 نه گاه بسودن مرآت را نمایش ۱۵
 هم او خلق را مایه زورمنده
 ازو قوت و فعل بری و بحری (۵)
 غم عاشقی ناچشیده ولیکن
 چو زربین درختی همه برک و بارش
 چو از کهر با قبه برکشیده
 عجب کوهر است این کهرگر بجویی (۶) ۲۰
 نشاب دوفصل اندر او باز یابی

نه زرو بیدار چون زر کانی
 بسنگ اندرون زاده باستانی
 کهی زرد چون بیرم زعفرانی (۴)
 یقینی برابر شده با کمائی
 نه گاه کرایش مرآت را کرائی
 هم او زنده را مایه زندگانی
 ازو حرکت و طبع انسی و جانی
 خروشنده چون عاشق از ناتوانی
 ز کوگرد سرخ و عقیق یمائی
 زده بر سرش رایت کابوئی
 مراورا نکو وصف کردن ندائی (۷)
 یکی نوبهاری یکی مهرکائی

۱ - (تازابر مهرماهی) (تازیر مهرماهی) ۲ - (چون خورده رنگ خردی سیاره سائی) (رنگ
 حوری در شماره ستائی) ۳ - (ناناز به هوائی هر روز دست سائی) ۴ - (شیرم زعفرانی) شیرم کباهی
 است که در کنار جویها روید - بیرم بارجه لطیف و نازک ۵ - (ابری و بحری) ۶ - (چون
 بجویی) ۷ - (وصف کردن توانی) ۲۵

- ز اجزای او لاله مرغزاری
بمرض شبه کوه-ر سرخ یابی
کناری کهر برسر تو فشاند
ایا گوهری کز نمایش جهان را
نه سنگی و سنک از تو ناچیز گردد
بمین دول میر محمود غازی
شهی خسروی شهریار امیری
ملک قزه و دولتش بیکرانه
نه چون او ملک خلق دیده بکیق
همه میل او سوی ایزد پرستی
سپه برده اندر دل کافرستان
ز هندوستان اصل کفرو ضلالت
نهاد که هند برخان هندو
زهی خسروی کز بزرگی و مردی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم
ببزم اندرون آفتاب منیری
ترا رزمکه بزمگاهست شاها
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی
بهر حرب کردن جهانی کشائی
زباد سواران تو کرد گردد
بخندد اجل چون تو خنجر بر آری
ترا پاسبان کرد لشکر نیاید
ندارد خطر پیش تو کوه آهن
جهانرا ز کفرو بدعت بشستی
- ز آثار او ترکس بوستان
ازو چون کند بانو بازارگانی
چو مشتی شبه برسر او فشانی
کهی ساده سودی و گاهی زیانی
مگر خنجر شهریار جهانی
امین ملل شاه زاولستانی
که بدعت زشمشیر او گشت فانی
جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون اوسخی خلق داده نشانی
همه شغل او جستن آنجهانی
غزا کرده در روزگار جوانی
بریده بشمشیر هندوستانی
چو دشت کتر بر سر خان خانی (۱)
میان همه خسروان داستانی
ازیرا که تو آدمی را نمائی
برزم اندرون ازدهای دمانی (۲)
خروش سواران سرود اغانی
بجنگ اندرون جز مبارز ندانی
بهر حمله بردن حصاری ستانی
زمینی که لشکر در او بگذرانی
بجند جهان چون تو لشکر برانی
که شمشیر تو خود کند پاسبانی
که آهن گدازی و آهن گانی
بی-پروزی و دولت آسمانی

نیاید بسی تا بغداد و بصره
اگرچه زنوشین روان درگذشتی
کریمی چو شاخی است اورا تو باری
همی تا کند بلبل اندر بهاران
ببزم اندرون دلفروز تو بادا
بوقت بهارا سپر غم بهاری (۱)
تو بادی جهان داور داد کمتر
چنین صد هزاران سده بگذرانی
غلامی بصدر امارت نشانی
بانصاف دادن چو نوشین روانی
سختاوت چو جسمی است اورا تو جانی
بباغ اندرون روز و شب باغبانی
بدو فصل دو مایه شادمانی
بوقت خزانی عصیر خزانی (۲)
تو بادی جهان خسرو جاودانی
پد-پروزی و دولت و کامرانی

در تحریر بحرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

۱۰ هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
کز گل چو بنا کوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
باغیست بدین زینت آراسته از گل
تا این گل دو روی همی روی نماید (۳)
بونسر تو در پرده عشاق رمی زب
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
شاهدست بکشمیر اگر ایزد خواهد
غزواست مرا پیشه و همواره چنین باد
کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
۱۵
۲۰

همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
کز گل چو بنا کوش تو گشته است لب جوی
پیش آر مل سرخ و برون کن گل دوروی (۴)
یکسو گل دوروی و دگر سو گل یک روی (۵)
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بو عمرو تواندر صفت گل غزلی کوی
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما ز آرزوی خویش نتاییم بیکموی (۶)
از دست بتان پهنه کنیم از سربت کوی (۷)
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
خوشت بود از باغ و بهار و لب مرزوی (۸)

۱ - (بوقت بهاران عصیر بهاری) ۲ - (بوقت خزان هم عصیر خزانی) ۳ - (می سرخ

و فرو کن گل خود روی) ۴ - (گل خود روی) ۵ - (تا زین گل خود روی)

۶ - (دیربست که ما را ره غزو آرزو آمد - ما ز آرزوی خویش نتاییم همی روی) ۷ - پهنه نو می

از چوکان که سر آن پهن است (از سرشان گوی) ۸ - مرزوی بمعنی مرز است

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند به چون بحضر در کف من دسته شبوی
 غاری چوچه مورچگان تنك در این راه به چون بحضر ساخته از سرو سپی گوی
 مردی که سلاحی بکشد چهره آن مرد (۱) بر دیده من خوبتر از صدمت مشکوی (۲)
 با دشمن دین تا تزنم باز نگردم (۳) ورقلمه او آهن چینی بود و روی
 بس شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
 تا کافر یابم نکشم قصد مسلمان تا کبک بود نگذرم از وادی آهوی
 از دولت ما دوست همی نازد کوناز بر ذلت خود خصم همی موبد کوموی
در مدح سلطان محمود غازی غزنوی وید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای
 وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو (۴) تا شود بر سر شخ کبک دری شعر سرای (۵)
 شیر در بیدشه و در دشت همانا نبود باز را از پی مرغان شکاری سودای
 بازو جز باز کنون روی نیارند نمود گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
 همه مرغان جهان سر بخس اندر شده اند اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای
 اندر این وقت چه شاهین و چه بازو چه عقاب جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای (۶)
 مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی مثل جنبش شاه آن ملک شهر کشای
 خسرو غازی محمود خداوند جهان آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
 چون بجنبید زغرین همه شاهان جهان بیدشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
 بهرا سند و بفتح و ظفرش فال زنند گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
 او چو سیمرغ است آری و شهبان جمله چو مرغ مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
 شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد همه شاهان جهان را بهنر دست گزای (۷)
 او بسند و بسر اندیب و بجیپور بود (۸) هیبت او بختا خان و بفرغان و تغای

۱ - چهره بضّم ازل بمعنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد صاحب فرهنگ ناصری این بیت را برای این معنی شاهد آورده و نویسد چهره باین معنی لغت هندی است ۲ - مشکوی حرم سرای سلاطین و بمعنای بتخانه نیز آمده ۳ - (از دشمن دین تا بزم باز نگردم) ۴ - تذرو مرغ صحرائی شبیه به خروس ۵ - شخ کوه و دهنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند ۶ - (جملگی محبوسانند بر ایشان بخشای) ۷ - (دست آرای) (دست گزای) ۸ - (بجیپور بود)

- خوش نخسبند کهنون از فزع و هبیت او نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود که نه با حسرت و غم باشد و باناله و وای
ابن همیکوید کای بخت بیکباره مرو وان همیکوید کای دولت بکروز بیای
بخت و دولت بر آنکس چکند کونکند بتن و جان و بدل خدمت آن بارخدای
هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت بر جهان کام روا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان کمر خدمت او بست بدست از پی خدمت او بکره فغفور قباي
همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست بشرف روز فزون و بهنر ملک آرای (۱)
دولت سلطان بر هر که بتابد نشکفت کر شود باد هوا بر سر او غبر ساي
سال و مه دولت آن بارخدای ملکان همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که دانی جز ازو مملکت را و بزرگی و شهی را در بای (۲)
کر کسی گوید مانده او هیچ شه است کو برو خام درائی مکن و ژاژ غای (۳)
آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن وانکه او را بستاید چه بود یافه درای
هرستایش که جز او راست نکوهش به از آن قرخی تا بتوانی جز ازو را مستای
تا چو بیجاده نباشد بنکو رنگی سنگ (۴) تا چو یاقوت نباشد بیدها کاه ربای
شادمان با دوتن آسان و بکام دل خویش دشمنان را ز نهیشت دل و جان اندر وای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

- ایدوست بصد گونه بگردی بزمانی که خوش سخنی گردی و که تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز ترا بدست قیاسی چون خشم کنی خشم ترا بدست کرائی
مانند میان تو و همچون دهن تو من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی
گویم ز دل خویش دهان سازم ایماه (۵) گوئی نتوان کرد زبک نقطه دهانی
گویم ز تن خویش میان سازم ایدوست گوئی نتوان ساخت زبک موی میانی
جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن وین نیز بر من نکند صبر زمانی

۱ - (بهنر روز افزای) ۲ - بای بمعنی بایسته یعنی محتاج الیه و بمعنی شایسته و سزاوار
۳ - خام درآ و ژاژ خا پیوده و لغو و هرزه گو و یافه درآ ۴ - بیجاده یاقوت کم رنگ .
۵ - (دهانت کنم ایماه) ۲۵

- گر کوئی بفرست نکویم نفرستم
جانی بدهم تا بزبانی ز تو برهم
جان بدهم و دل ندهم کاندردل من هست
شهرزاده محمد ملک عالم عادل
تا او با مارت بنشست از پی گنجش
کیتی چوبکی کالبد است او چو روانست
کافی تر از دهر نپرورده امیری
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی
مردولت را بر تر ازین نیست دلیلی
آنچیز کز این پیش گمان بود یقین گشت
آنچیز کز این پیش خبر بود عیان گشت
آب و شرف و عز جهان روز مهانراست
از بخشش او خالی کم یابم دستی
با بخشش او دهر چه چیز است سرابی
اوراز جفا دهر امان داد و نداده است
با او وفا ملک ضهان کرد و نکرده است
ای بار خدائی که کجا رای تو باشد
ز بر سخن خوب تو صد نکته نهانست
فضل تو همی گوید هر فضل ستائی
هر چند نهان همه خلق ایزد داند
پیکان تو مانند ستاره است که نونو
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است (۷) و اندر بر هر گرد ز رمح تو سنانی (۸)

۱ - (شکر ستانی) ۲ - (بکوه اندر) ۳ - (ندیده است جوانی) ۴ - (همه بر صورت در

صنعت) ۵ - (بهرتر ازین چیست نشانی) ۶ - (هر نکته را زدگر گونه) ۷ - قربان جای گمان

۸ - بر ابعنی سینه است

چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن
انگشت کسی برد نیارد بکمانی
چون تیغ بکف گیری هر جای بجوئی
از کشته و از خسته نکونی و ستانی (۱)
تا کیتی راست بهر فصلی طبعی
تا ایزد راست بهر کاری شانی (۲)
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش
بکشای جهانرا ز کرانی بکرانی
در خدمت تو هر چه بترکستان ماهی (۳)
زیر علمت هر چه در آفاق میانی (۴)
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری
شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آنروز که بینم لب دجله
از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

بمن باز گرد ای مه ار میتوانی (۵)
که تلخ است ببتو مرا زندگانی
من اندر فراق تو ناچیز کردم
جمال و جوانی دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدائی
دریغا تو کز پیش چشم نهائی
سفر کردی و راه غربت گرفتی
برام اندر آخر همی دیر فانی
چه کوئی بتو راه جستن توانم
چگویم بمن باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو کشتن نخواهد
دلی دیده تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل ز تو برگرفتم
دل من کند ببتو همداستانی
من از رشک روی تو دیدن نیارم
سهی سرو آزاده بوستانی
ز بس کز فراق تو هر شب بگریم
بگرید همی بامن انس و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده
که از دیده هر شب همی خون چکانی
چه مویی چه گری چه نالی چه زاری
که از ناله کردن چو نال توانی
چرا بردل خسته از بهر راحت
ثنا های قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن اصل حمد و محامد
محمد کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری (۶)
همه رسمه و آئین او خسروانی
جهانرا همه فتنه خویش کرده
بنمیکو خصالی و شیرین زبانی

مقام پیشت خوانیده ۲ - (بهرکاری سانی) ۳ - (اندر خدمت هر که بترکستان یابی)
(بنانی) ۵ - (ای شده گر توانی) ۶ - نهمت بفتح نون منتهای همت کسی در چیزی

بآزادگی از همه شهریاران	پدیداست همچون یقین از گمانی
زهی برخرد یافته کامکاری	زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامور تر تباری	وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جز بدانش نجوئی	ملك زادگان کنونرا نمائی
ز فصل و هنر چیست کانرا نداری	ز علم و ادب چیست کانرا ندائی
بعلم و ادب پادشاه زمینی	باصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهاننداری و تو	ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد	بآزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو با قوت هرگز بدخشی	نه سنك سیه چون عقیق یمانی
نیاید باندیشه از نیست هستی	نیاید بکوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد	بکردی بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تا همی خوبشتن را	چو آن نام نیکو دگر گسترانی
مگر عهد کردی که در هر دل ایشه	ز کردار نیکو نهالی نشانی
بدست سخی آژها را امیدی	بلفظ حری نکته ها را بیانی
بی نام و ناند خلق زمانه	تو مر خلق را مایه نام و نانی
که مهربانی چو خرم بهاری	که خشم و کین همچو باد خزانی
اگر مر ترا از پدر امر باشد	بتدبیر هر روز شهر ستمانی
بهیبت هلاک تن دشمنانی	بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن ببر جوئی	مگر تو خداوند ببر بیانی ^{۱)}
ز بهر تقرب قوی لشکرت را	سیمهر از ستاره دهد بیستگانی ^{۲)}
سختاوت بر تو مکین است شاها	از برا که تومر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که روی تو بیند	بگوش آید او را ز تو لن ترانی
همه ساله گوهر فشانی زدو کف	همانا که تو ابر گوهر فشانی

۱ - بر بیان جبه و جامه بود که رستم در جنگ می پوشید ۲ - بیستگانی مواجب لشکریان و ماهانه چاکران ۲۵

بروزی همه خلق را میزبانی	بمعنت همه خلق را دستگیری
بزایر دهد هر زمان قهرمانی	ز حرص برافشاندن مال جودت
نشانخواه را جز بخوبی نشانی	نشان ده ز خلقت نداده است هرگز
ز علم و نکت و ز طراز معانی ^(۱)	توانگر بود بر مدیح تو مادح
براین آبگون روی چرخ کیانی	الاتا که روشن ستاره است هر شب
زمین را بود تیرگی و کرائسی	هوا را بود روشنی و لطیفی
بهر روزی و خرمی بگذرانی	تو بادی جهاندار تا اینجهانرا
بملك اندرون عز تو جاودانی	بمزانندرون ملك تو بینهایت
غلامانت را تاج نوشیروانی	ترا عدل نوشیروانست و از تو
هزاران قصیده شنو مهرگانی	جز این يك قصیده که از من شنیدی

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود

همی سراید چنگ آن نکار چنگ سرای	نبید باید و خالی ز گفته گوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید ^(۲)	خوشا نبید که بخشد سماع طبع کشای ^(۳)
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو	بدین سه چیز بود مردم جهانرا رای
مرا طبیب جهان دیده این سه فرموده است	تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سهماع حزین بکف کردم	زهر روی نکو مانده ام دل اندر وای ^(۴)
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن	کجا شد آن بت عاشق پرست مهرلقای
بمجلس از کف او خورد می نبید بزرگ	بیاد خدمت درگاه میر بار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود	خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که باندیشه کین تواند توخت	ز پیل آهن بشک وز شیر آهن خای ^(۵)
ز کور مالی تدبیر او تباه کشد	فسون جادوئی جادوان نای نمای ^(۶)
به پیش بینی آن بیند او که دیده نبند	منجمان بسطربلاب آسمان پیمای

۱ - طراز بکسر اول زینت و در يك نسخه چنین بود (ز علم و ز طرز و ز بحث و معانی)
 ۲ - شخص کالبد و بدن ۳ - (خوشا نبید کی با سماع) ۴ - دروای سرگشته و حیران
 ۵ - توخت یعنی کشید - کینه توز یعنی کینه کش و بشک برو زن اشک چهار دندان پیش سماع که انبیا خوانند
 ۶ - این بیت در نسخ موجوده همین صورت بود

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را
 تو را همایون دارد پدر بفال که تو
 اگر تو نیستی از هر شهبی همایون تر
 کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر
 کسیکه خواهد تا فضل تو بیوشاند
 بتست علم عزیز و بتست عدل مکین
 همی ستود نداند ترا چنانکه توئی
 زبوی خلق تو اطراف کوز کانارا
 امیر زبیبی و شائی بتخت ملک و بتاج
 چنانکه گوی سعادت ربوده ز ملوک
 یکی ستاره بر آمد بنام دولت تو
 دلیر باش و بیازوی او شجاعت کن
 بدان مقام رسانش که رای بر در او (۵)
 ای برادی بر کننده خانمان نیاز
 همیشه آرزوی من بکیتی این بوده است
 مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد
 بجایگاهسی کانجا ملوک روی نهند
 من این کرامت و فضل از خدای دادم و بس
 ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ
 همیشه تا که نبوده است چون دور و یکدل
 همیشه تا دل میخواره سماع یرست
 امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش
 زمانه را بتو امنیت است و آسایش

چو روح در خور و همچون دودیده اندر بای (۱)
 ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای
 نشان رایت تو نیستی خجسته همای
 سبک خرد بود و یافه گوی وزاژ درای (۲)
 کو آفتاب درفشنده را بکل اندای (۴)
 بتست جود متین و بتست فضل پبیای
 زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
 همی شناخت ندانم ز دست غنبرسای
 همی بیاش مرا این هر دور اتوزیب و توشای (۴)
 ز خسروان جهان گوی مملکت بر بای
 زهی ستاره بوقت آمدی برآی برآی
 بلند باش و بشمشیر او جهان پیمای
 سپید مهره زند بر نوای روئین نای
 چو شاه شرق بشمشیر نیز خانه رای
 که من بحضورت تو بایمی بخدمت جای
 چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
 همی هم من و باران من بخدمت پای
 بر این کرامت یارب تو هر زمان بفزای
 ز روی ملک همی زنگ کفر و دین بزدا
 چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرا (۶)
 شود گشاده باوای رود رود سرای
 جهان کشای و ولی پرور و عدو فرسای
 زمانه تا که بیاید تو با زمانه بیای

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - (هرزه درای) ۳ - درفشیدن بمعنی درخشیدن است

۴ - شای امر بشایسته بودن و شائی بتخت یعنی شایسته ۵ - رای نام سلاطین هند ۶ - مرای
 مرانی و ریاکار

همه برادی کوش و همه بدانش باز (۱) همه به علم نبوش و همه بفضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد چنانکه رایت میمون تو زبال همای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

دل من همی جست پیوسته باری	که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد	بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد	که چون او بتی نیست اندر بهاری (۲)
بتی چون گل تازه کاندلر مه دی	ز رخسار او گل توان چد کناری (۳)
چه قدش چو پیراسته زاد سروی	چه رویش چو آرامته لاله زاری
بکام دل خویش باری گریدم	که دارد چو یار من امروز باری
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم (۴)	گراین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل اورا همی خواست اورا سپردم	همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم	پس از خدمت شه جز او غمگساری (۵)
شه عالم عادل داد گستر	که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیمهد محمود غازی محمد	مهمین خسروی برترین شهر یاری
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا	چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده است پرسد	که دانی ملک را چه گوئی توباری
کریم است و آزاده و تازه روئی	جوانست و آهسته و بسا وقاری
خوی و سیرت و راه و آئین و رسمش	پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او روز باشد بخدمت	میان بسته بر گونه پیشکاری (۶)
نه اصل و بزرگیش را منتها می	نه احسان و کردار اورا کناری
نه هنگام زر بخشش او راست صبری	نه هنگام کوشش مر اورا قراری
بکار اندرون داهی پیش بینی (۷)	بخشم اندرون صابر برد باری

۱ - یاز اسر بقصد و آهنگ کردن ۲ - بهار بتخانه چین است ۳ - چد بکسر مخلف چید است
کنار بخل و آغوش ۴ - (بر او تازیم عاشقی) (بر او تازیم عاشقی) ۵ - (چنو غمگساری) ۶ - (بر صورت
پیشکاری) ۷ - پیشکار شاگرد و مزدور ۷ - داهی لبرک و تیر هوش

بيك جا بر آميخته حلم و صبرش
 بهر مادحي مال بخشد جهاني
 تهی نيست از بخشش او سرائی
 سخاوت ميان بخيلي و دستش
 هر ابري که بگذشت بر مجلس او
 غمی نيست با کفش او بر نيايد
 حصاری و از ترکش او خدنگي (۲)
 چونالی سبك بگذراند بتيري
 زده خشت زخم خدنگيش نايد
 هر آنکس که يديخواه شد از نهيش
 نگر تا تو اسفنديارش نخواني
 بهر کاری او را کند بخت ياری
 ز اقبال سلطان بر او حاسدان را
 از اين نيکو ثيهای او دشمنان را
 ز خوبی که ايزد بدو داد خواهد
 زهی خسروی کابنه هم روشنائي
 ز شادی که از تو جهانراست نونو
 شکار شهان بيشت مرغ باشد
 چه کردار داری که در گوش هر کس
 مرا جامه خاصه خویش دادی
 چو طاوس رنگين مرا جلوه دادی
 قبای تو جز تاجداري نپوشد

قراریست پنداری اندر قراری
 بهر زائری سيم بخشد بهاری (۱)
 چو از بسته شاه ايران حصاری
 بر آورده از روی و آهن جداری
 ز شرم کف او شود چون غباري
 بعد سال شمسی زدريا بخاری
 مصافي و از موکب او سواری
 کران شاخ از سالخورده چناری
 نيايد زده مورچه فعل ماری
 نخواهد سبك ديگر از کو کثاری
 که آيد ز هر مویش اسفندياری
 جهان را نيايد چنو بختياری
 شد از اشک هر چشم چون گفته ناری (۳)
 بسر بود در هر زمانی خماری
 همانا يکی نيست اين از هزاري
 ز رای تو کيرد همی نوبهاری
 تبیيم همی در جهان سو کواری
 شکار تو شیر است نيکو شکاري (۴)
 ز شکر نوبينم همی گوشواری
 چه باشد مرا بيش از بن افتخاری
 بطاوسي چو شکفته بهاری (۵)
 نهادی مرا مایه تاجداري

۱ - (زر ببخشد بهاری) صاحب انجمن آرا نوشته بهار بمعنی يك تنگ بار است و اين بيت را شاهد آورده و در برهان هم اين معنی برای بهار مذکور است ۲ - خدنگ تيري که از چوب درخت خدنگ مازند ۳ - گفته بفتح شکافته و ترکیده ۴ - (شکار تو شکار است) ۵ - طاوسي جامه ملون و مزین

جمالی و جاهی مهر بود و تازی	فزودی مرا زین قبا تا قیامت
زبانست گوینده زین هر چهاری	بزرگی و جاه و جمال و شرف را
که دیده است هرگز چو توحق گذاری	بنا کرده خدمت دهی حق خدمت
در آید که هراشتر و مرغزاری	همی تا ز مهر مثل بر زبانها
که پهلوی هر کل نشسته است خاری	چنان چون بگویند اندر مثلها
عدو را بود هر کجا هست داری	ترا باد هرجا که بنهند تخی (۱)
بقصر تو هر خانه قندهاری	ز خوبان و از ریدکان سرائی (۲)

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود گوید

پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری (۳)	ای باد بهاری خبر باغ چه داری
گوئی همه شب سوخته عود قماری (۴)	هم زاول روز از تو همی بوی خوش آید
نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری	زلف بت من داشته دوش در آغوش
دانم که تو بازلفک او جست نیاری (۵)	خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد
ور برک بود بنشین تا بوسه شماری (۶)	تو با گل و سوسن زن و من بال و زلفش
وزد و لب او کرده ام امروز نهاری	من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب
پیش ملک شرق همی خواب گذاری	ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است
از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری (۸)	شاه ملکان میر محمد که مرا و راست
گر بر در او نیم زمان پای فشاری	شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری	شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن
فریه شوی از نعمت او گر چه تزاری	چون خدمت او کردی و او در تو تکه کرد
نخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری	افزون دهد از طمع و ز اندیشه تو بر

۱ - (بینند تخی) ۲ - ریدک غلام بچه ترک ۳ - (سوی باده کی آری) ۴ - قمار نام شهر است در هندوستان که عود خوب از آنجا آورند ۵ - (که تو بر زلفک او دست نداری) ۶ - (تو با گل و با سوسن و من بال) ۷ - برک بمعنی قصد و عزم و التفات و پروا آمده ۸ - شادخ مخفف شادیاخ و نام شهر نیشابور است و ظاهراً بجای کلمه آمل چیز دیگر بوده و در یک نسخه چنین بود (از آمل و از ساری تا زانسوی باری) باری نام قصبه ایست از هند

- ای بار خدای ملکان ایملک راد
گوئی که خدا از پی آن داد ترا ملک
یکدست تو ابراست و دگر دست تو دریا
رسم شعرا از تو هزار و دوهزار است
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو
کیتی همه همواره ترا خواهد گشتن
خوابم نبرد تا بسرای تو نبینم
آنروز خورم خوش که در اینخانه به بینم
وین درگاه وین دشت پراز خیمه و پر میر
از روم رسیده بر تو هدیه رومی
شاهان جهان روی نهاده بدر تو
من شاد همی کردم زانجای بدانجای
بوالحارث تا آمده و ساخته با هم
درخانه تو دولت و در خانه تو ملک
وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد
(تو اسی تو بارو حی کالوی و فخری
ارجو که ترا تا ابداللّٰه بهر کار
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
پردانش و پر خیری و پر فضلی و پر شرم
آن چیست ز کز دار پسند که ترانیت
از دانش و فضل تو سخنهاست بهر جا
- ۱
۵
۱۰
۱۵
۲۰
- ای آنکه همی حق همه کس بگزاری (۱)
تا کار تبه کرده هر کس بنسکاری
هرگز نتوانی که نبخشی و نباری
آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
امروز میندیش که در اوّل کاری
این کار شود ساخته و محکم و کاری
زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری
چون کوه فرو ریخته دینسار نشاری
زین پنج هزاری رده ترکان حصاری
شهر از بنه ایشان پر مهد و عماري
و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
وز درد شده روی بداندیش تو تاري
وین شعر بر آواز بر آورده چوقاری
چون طوطک و ساری نه که چون طوطی و ساری (۲)
در خانه آنکس که جز این خواهد زاری
چون سنک ز بیقدری و چون خاک ز خواری
بدخواه تو مانده پی بی باره و داری (۳)
توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
با فرّ شهنشاهی و با زیب سواری
با سایه و با سنکی و با جلم و وقاری (۴)
آن چیست ز نیکوئی و خوبی که نداری
اندازه ندارد هنر و فضل تو باری

۱ - دریک نسخه بجای این بیت چنین بود (آشاه عدو بند که بگرفت و یفکند - کرکئی و دژم
شیری اندر ره باری) ۲ - (چون طوطیک شادی چون طوطی و ساری) طوطک همان طوطی
انست و ساری مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز ۳ - کذا فی بعض النسخ ۴ - سنک و قار
و نمکین

برخور توازین دانش و برخوردار توازین فضل
شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی
شادی زبتان خیزد در پیش بتان دار
همواره بود در بر تو هر شب و هر روز
برخور توازین جشن و ازین فصل بهاری
ای داده ترا هر چه بیاید همه باری
با جعد سمرقندی و بسا زلف بخاری
ترکی که کند طرّه او غالیه باری

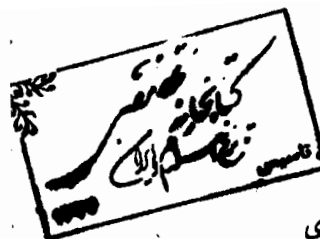
در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود

دل من خواهی و اندوه دل من نبری
تو بر آئی که دل من ببری دل ندهی
غم تو چند خورم و اندوه تو چند برم
هر زمان گوئی بر دروخ و بر عارض من
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم (۲)
شمع افروخته بینم چو بتو در نکر
بندگی خواهی از من بخار از میر مرا
خاصه آن بنده که مانده من بنده بود
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی
گر کهر باید او هست امیر کهری
ای ملکزاده امیری که زابناء ملوک
بس پسر کو نه بکام و بمراد پدر است
بمراد پدری و بن ز قوی دولت است
پدراز خوی تو شاد است تو هم شادان باش
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود
اینست بیری و بی مهری و بیدادگری
من بدین پرده نیم گرتو بدین پرده دری
نخورم تا نخوری و نبرم تا نببری
قمر است و سمن تازه خوشبوی طری (۱)
چکنم گر تو برخ همچو دوهفته قمری
سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
شمع ناسوخته بینی چو بمن در نکری
بنده تو نشوم تا تو زمیرم نخوری
مدح گوینده و داننده الفاظ دری
نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
حق شناسنده و معروف بنیکو سیری
ور هنر باید او هست امیر هنری
بکمال و بخرد بیشتر و پیشتری
تو ملک زاده بکام و بمراد پدری
لاجرم چون بمراد پدری بر بخوری
که همی سخت نکو دانی کردن پسری
گر ز آثار فتوحش تو یکی بر شمری

۱ - طری تازه و باطراوت ۲ - (تو من مولیدم) مولیدن بمعنی درنگ کردن است.

- پسر آن ملکی تو که زی-ولاد سپر
 کوهری نیست پسندیده تر از کوهر تو
 شاه فرخنده بی و میری آزاده خوئی
 برترین چیزی شاهانرا نیکو نظر بست
 بعلی مردمی و مردی نامی شد و تو
 بادل حیدری و بر خوی عثمان چه عجب
 هم برادی علمی هم بمردی علمی
 خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود
 بحر جانی که کف راد تو باشد شمر است
 چون بر آهین شمشیر و فروپوشی درع^(۵)
 باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی
 آن نمائی که فرامرز ندانست نمود
 کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت
 من بنظاره جنگ آیم و از بخشش تو
 میرم ساز سفر داد مرا لیکن من
 پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی
 چون بفرمود که امسال بجنگ آی و برو
 تا نیامیزد با زاغ سیه باز سمید
 تا نباشد بهنر آه و همت ای هژبر
 شاد بادی و همه ساله بتو شاد پدر
 در حضر گوشه تو همچو لکار چکلی
- با سر ناولک او کرد نداند سپری
 با پسندیدگی کوهر فخر کهری^(۱)
 کرد لشکر شکن و شیریشکر شکری
 هیچکس نیست ترا یار بنیکو نظری^(۲)
 کر علی نیستی ای میر علی دگری
 زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری
 هم بحرّی سمری هم بکرمی سمری
 مردم خطی اندر کنف تو خطری^(۳)
 بلکه پیش کف راد تو نداند سمری^(۴)
 پشت روی سپهی اصل فروع ظفری
 لشکر ساخته خویش بکشمیر بری
 بدلیری و بتدبیر نه از خیره سری
 بسم باره بکافور همی بی سپری^(۶)
 مر مرا باره پدید آید و ساز سفری
 همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
 تانیدی که تو چون پر دلی و برجگری
 تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
 تا نیامیزد با باز خشین کبک دری^(۷)
 تا نباشد بکهر مردم همت ای پری
 شادئی کان نشود تا بقیامت سپری
 در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری^(۸)

۱ - کهر اصل و نژاد ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت ۳ - کدا فی الاصل ۴ - شمر
 کودال کوچک از آب ۵ - آهینجتن بمعنی کشیدنست ۶ - باره اسب است ۷ - باز خشین
 باز سپید که چشم و پشت او سیاه باشد و درشکار بسیار دلیر است ۸ - چگل بکسرین شهر است
 بترکستان منسوب بدانجا را چکلی گویند بخوب روئی و تیراندازی معروفند - کاشغر شهری معروف
 در ترکستان شهری خوب و حسن خیز بوده



در مدح امیر محمد و تهنیت مولود پسری از آن وی گوید

کر مرا از تو بسه بوسه نباشد نظری
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
 بوسه را چه خطر باشد کز بهر ترا
 دوشکر داری و توساده همیدون شکری
 من زانديشه آن شگر چون کوه سرخ
 بیفی آنموی چو از مشک سرشته زهری
 همه اندوه دل ورنج تن و درد سری
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 گله های تو کنون گردنخواهم که کنون
 تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا
 پسری داد گر انما به که در طالع او
 ببرزگیش بصدر روی همی حکم کند
 بر میانهای غلامانش همی خواهد گشت
 نیک بختا پسرانیک تنها کابین پسر است
 پدر انرا بیدر تهنیت آرند و رواست
 من پسر را بیدر تهنیت آوردم از آن
 هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی
 زان گرانمایه کهر کوهست از روی قیاس
 همچو سلطان را بر کافرو بردشمن خویش
 چون چنانست که بردست عنان داند داشت
 در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک
 ابجد او ندی شاهی ملک می نیک خوئی
 اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
 اینسخن دارد جانا بدگر سوی دری
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری
 از شکر روزی من زان دوشکر کن شکری (۱)
 مژده نیست که باریده نیم زان گهری
 بیفی آنروی چو از سیم زدوده سپری
 وین دل مسکین دارد بهوای توسری
 هر زمان درد دلی و هر زمان درد سری
 پیش بردارم شغل ملک داد کری
 پسری داد خداوند و چگونه پسری
 هر ستاره فلکی راست بنیکی نظری
 هر ستاره نکری و هر ستاره شمري
 هر چه در کینتی تیغی است کران و کهری
 بهزه و باد زهر فضلی و از هر هنری
 که پدر همچو درختست و پسر همچو بری
 که ندیدم بجهان مر پدرش را دگری (۲)
 هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری
 پردلی باشد ازین شیروشی پر جگری
 برعدو باشد هر روز مرا و را ظفري
 کینه توزد بگه جنگ زهر کینه وری
 همچو اسکندر هر روز بود در سفری
 کر سخای تو بهر جای رسیده است اثری

۱ - (دوشکر داری و بیجاده همیدون شکری ای شکر زان دو شکر روزی من کن شکری)

۲ - (مر پدرش دادگری).

تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری
عالمی را شجری خواندم بد کردم بد
هر که اورا بتو مانند کند هیچکس است
تا مجرّه زبلندی نکند قصد نشیب
تا نباشد بیها و بنهاد و بصفت
یادش باش و ولی پرور و بدخواه شکر
دوستانرا بتو هر روز بنحوی طری

بشجر باز شود نیک و بد هر نمری
بی قیاس تو نه نیکوست امیرا شجری
این سخن بیخردی گوید یا بی بصری
باز نشناسد گوینده بهی از بتری
تاثیر یا بزیارت نشود سوی ثری
کهر کوه نسا چون کهر کوه هری (۱)
پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری (۲)
دشمنانرا ز تو هر روز بنوعی ضرری

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود دگورید

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
این روز و شب گریستن زاربت ز چیست (۳)
بر حال من کری که بیاید گریستن
ای وای اندها و غم عشق و غربتا (۴)
باری گزیدم از همه کیتی پری نژاد
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
ایچشم تابرفت بت من ز پیش تو
تاجی شده است روی من از بس که تو براو
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
خونخواره گشتی و نشکینی همی ز خون
آنخون که میخوری همه از دل همی چکد
ایدل تو نیز مستحق صد عقوبت

تن زب زمانکی و بیاسا و کم کری
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
من زان تو انکرم که مباد این توانگری
زان شدنهان ز چشم من آنحور چون پری (۵)
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
صد پیرهن ز خون تو کردم مصفری (۶)
باقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
زان پس که زرد بود چو دینار جمفری (۷)
آهسته خور که خون دل من همی خوری
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری
گر غم خوری سزد که بقم هم تو حق وری

۱ - نسا بکسر نون نام شهرست در خراسان ۲ - شر کودال کوچک آب ۳ - (گریستن زار زار چیست) ۴ - (ای انده دلا غم عشقا و غربتا) ۵ - (تاخذ نهان ز چشم من امروز چون پری) ۶ - مصفر جامه رنگ شده مصفر که گاهیست سرخ رنگ ۷ - زر جمفری زر خالص منسوب به جمفر بر مکی

هر روز خویشتن ببلائی در افکنی
 تو درد و غم همی خوری و چشم خون تو
 در آب دیده گاه شناور چو ماهی
 ایدل تو قدر خویش ندانی همی مگر
 شاه جهان محمد محمود کز خدای
 اورا سزد امیری و اورا سزد شهی
 گر منظری ستوده بود شاه منظری
 او را نظیر نبود در نیک مخبری
 هر کس کزو حدیث نبوشد بگوش دل
 اندر عجم در عربی گوئی او کشاد
 جائی که او حدیث کنبد تو نظاره کن
 هنگام مدح او دل مدحت کنان او
 نقدی کند درست و در او هیچ عیبی
 هر علم را تمام کتابیست در دلش
 مهتر کمینه بنده او باشد آن شهی^(۵)
 این سروی که بخت ترا چرخ همسراست
 با خاطر عطاردی و با جمال ماه
 دیدار قرّخ تو گواهی همی دهد
 ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
 افسر بدست خویش پدر بر سر تهنه
 شاهی دهد ترا که بود زی همی شهی

آنکه مرا ملامت و پر خاش آوری
 وین زان بود که عاقبت کار ننگری
 که در میان آتش غم چون سمندری^(۱)
 تو دفتر مدایح شاه مطلقه ری
 هر فضل یافته است برون از پیمبری
 اورا سزد بزرگی و اورا سزد سری
 و رخنبری گزیده بود میر مخبری
 او را شبیه نبود در نیک منظری
 گفتار او درست شود لفظ او حری^(۲)
 و او باز کرد پارسیان را در دری^(۳)
 تاللفظ او بشکته کنی نکته بشمری
 از بیم نقد او بهر اسد ز شاعری
 کان نقد را وفا نکنند شعر بختی^(۴)
 آری بجاهلی نتوان کرد مهتری
 کورا همی سجود کند چرخ چنبری
 تو با بلند چشمه خورشید همسری
 با فر آفتابی و با سعد مشتری
 پیوسته خلق را که تو چون قرّخ اختی
 چون استاد خواهد پیدشت بچاگری
 آن چیز کز جهان تو بدانچیز در خوری
 وین را نشانی آنکه توزیبای افسری^(۶)
 دیگر که پادشا نسب و شاه منظری^(۷)

۱ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود ۲ - حری سزاوار ۳ - دری لنت مردم
 کوهستانی از فارس است ۴ - ابو عبیده ولید بن عبید بختی شاعر مداح متوکل خلیفه و جمعی
 کثیر از اکابر متوفی ۲۸۴ هـ - (کهر کسی که بنده او باشد او شهی است) ۶ - (وین
 آن نشان بود) ۷ - (که پادشا سیرو) (که پادشاه وش و)

- هر چیز را که آلت شاهی و خسرو است (۱) آنرا همی بچاف گرامی پیروری
تدبیر ملک را و بسیج نبرد را برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ چون روز جنگ باشد جز بیل نفکنی
روز نبرد تو نکند دشمن ترا با ناوک تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود و اینجا که نام نیک بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو افزون دهی ز دخل زهی خوی توفری (۲)
خورشید را سخی چو تو دانند مردمان خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی بزاز و خورشید زر کند چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زر خویش بکوه اندرون نهد کز دور چشم او بشکوهد ز منگری (۳)
وز دوستی زر که بنزدیک او بود گاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی اینست را دی ایملک راد گوهری
از بسکه زر سرخ لبخشی همه جهان تهمت همی زنند که تو دشمن زری
فی فی که تو ز خواسته شیرین ترین دهی و انکو جز این دهد دگر است و تو دیگری
تا چون که از متبر رازی برهنه گشت اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون زدشت لاله درخشد بسان شمع در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش با چشم همچو نرگس و بازلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین (۴) از رومیان چابک و ترکان سعتری (۵)
فرخنده باد بر تو سده با چنین سده ماهی هزار جشن گذاری و نگذری (۶)
فرخنده باد بر تو سده با چنین سده ماهی هزار جشن گذاری و نگذری (۷)

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهر بان گشت بر مهربانی کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی (۸)

- ۱ - (هر چیز کان ز آلت) ۲ - شکر دهن یعنی شکستن است ۳ - (فری چون فری تری)
۴ - شکوه بکسر شین ترس و بیم ۵ - بهار نام بتخانه چین ۶ - سعتری بیاه مشدد مرد شوخ
۷ - و بیابک و جوانورد و دلاور و لقب یوسف بن یعقوب ۸ - (ماهی هزار خوش بگذاری و نگذری)
۸ - کشی بمعنی خوشی است

نکاری چو در چشم خرم بهاری
چوبامن سخن گوید و خوش بخندد
بیالای بر رسته چون زاد سروی^(۱)
نحیف است چون خیزرانی ولیکن
زمانی ازو صبر کردن نیارم
سوی حجره اوشدم دوش نا که
همی تافت از پرنیان روی خویش
بخندید و تابنده شد سی ستاره
مرا گفت مانا غلط کرده ره
همانجا شو امشب کجا دوش بودی
در من چه کوبی ره من چه گیری^(۵)
کسی را چو من دوستکافی چه باید
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
نه من خوی شک دارم ای شیر مردا
من آنم که چون من بروی و بیالا
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
من آن گل رخ استم که هرنک رویم
نکنجد همی ذره اندر دهانم
نتابد همی تار موئی میانم
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل
من اریکشب از روی نودور بودم

نکاری چو در گوش خوش داستانی
تو کوئی بخندد همی گلستانی
بروی دلفروز چو بوسه-انی
چو تابنده ماهیست برخیزرانی
نمانم گر اورا ندینم زم-انی
برون آمد از حجره در پرنیانی
نگار بست کوئی زارتنگ مانی^(۲)
از ان خنده در نیمه ناردانی^(۳)
بیکره فتادی زره بر- کرانی^(۴)
ره تو نه اینست بر کرد جانی
چو آرام گیرد دلت با جهانی^(۶)
که دلشاد باشد بهر دوستکافی^(۷)
بسه بوسه خشک در ماهیانی
که خوشنود کردم بخشک استخوانی
بقرنی نیاید کس اندر جهانی^(۸)
چو ابروی من کس نبیند کمانی^(۹)
ندیده است هرگز کلی باغبانی
کرا دیده چو دهانم دهانی
کرا دیده چون میانم میانی
که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
مهر هر زمانی دگر کون کهانی

۱ - (بیالای برجسته) ۲ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است ۳ - (یکی خنده کرد و گشت آشکارا از ان خنده در دانه ناردانی) ۴ - (هماناره خویشتن می ندانی) ۵ - (در من چه کوبی بر من چه آئی) (ره من چه یوئی) ۶ - (چه آرام گیرد دلت تا چنانی) ۷ - دوستکافی می خوردن بامشوق و بیاد دوستان و ساغر و بیاله بزرگ ۸ - (بمیری نیابد) ۹ - (نباشد چو ابروی من یک کمانی)

- شب مهرگان بود و من مدح گویم
خداوند ما کیست آنشه که دولت
محمد و لیمهد سلطان عالم
ولی را ازو هر زمان تازه سودی
• بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی
اگر آسمان نیست بودی نبودی
نکو روی او آفتاب است روشن (۲)
بلی آفتاب است لیکن نکردد
ازو راز نتوان نهفتن که رایش
صداندریشه دردل کن ویدش اورو
۱۰ جوانیست ناکار دیده ولیکن
نکو رای و تدبیر او مملکت را
ندیده است هرگز چنو هیچ زائر
گر آن زر که او داد برهم نهندی
۱۵ همانا که بی نعمت او بگیتی
ایا شهر یاری که کرده است مارا
همی تا بیکباره بیرون نیاید
همی تا بیکوه اندر از بهر گوهر
نوشادان زوی و خوش خور و بارز و رس
۲۰ هزاران خزان بگذران در ولایت
زبخت همایون ترا تا قیامت
- خداوند را هر شب مهرگانی
ندیده است ازو پرهزتر جوانی
خداوند هر مرز و هر مرزبانی
عدو را ازو هر زمان نوزبانی
بروز و غا پر دلی کاردانی (۱)
نهی همیش روزی از آسمانی
کز نور گسترده در هر مکانی
نهان زیر هر میخی و هر دخانی
کند آشکارا همی هر نهانی
زهریک دهد مر ترا او نشانی
زبس بخردی آگهی کاردانی
بکارت چون هر تنی را روانی
عطا بخشی آزاده زرفشانی
نکر آبدی چرخ را نردبانی
در این سالها کس نیاراست خوانی
هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
بدخشی و پیروزه و زر زکائی
بآهن بود کار هر کوهکائی
بدانیش تو آرزو مند نانی
بهاری دلفروز باهر خزائی
بنوشادنی هر زمان مزدگائی

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

- مراد لیست کروکان عشق چندین جای
عجب تر ازل من دل نیا فریده خدای
دل یک و در او عاشقی گروه گروه
نودر جهان چو دل من دلی دگر بنمای
- ۲۰ ۱ - (کامرانی) ۲ - (نکو رای او).

شکفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق
 حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
 نداند ایندل غافل که عشق حادثه ایست
 دلا میانه چندین هزار شغل اندر
 جلال دولت عالی محمد محمود
 ستوده که گرامی تر از ستایش او
 سخن شناسی کر و هم نعت کردن او (۱)
 زبّر او و عطا های او همیشه بود
 اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست
 و گر پسند کند خدمت ترا یک روز
 چو دل بخدمت او دادی و ترا پذیرفت (۲)
 کسیکه خدمت جز او کند همیشه بود
 تو فرخی که ترا در جهان امید بدو است
 بعون دولت او آرزوی خویش بیاب
 بقای او طلب و وقت هر نماز بگویی
 ایا جمال جهانرا و عزّ دولت را
 بعلم و خواندن قرآن نهاده دل و گوش
 بروز ده ره بردولت تو حکم کنند
 بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
 شهان پیشین فرّ همای بودندی
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو
 بکبک ماند در پیش آن همای جهان
 مثال ملک چو باغیست پر شکوفه و گل
 بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
 دلم همی نشود وای از بندل من وای
 که کوه آهن بارنج او ندارد پای
 چگونه سازی مدح امیر بار خدای
 امام دادگران شاه راستی فرمای
 سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
 شود زبان سخنگوی کمنک و یافه درای (۳)
 چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
 ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
 بروز جز بدر او مکن درنگ و میای
 ز خدمت دگران دل چو آینه بزدا
 زهر عاقبت خویشتن دل اندر وای (۴)
 همیشه تابتوانی ز خدمتس ناسای
 بجام خدمت او سر بآسمان برسای
 که یا آلهی اندر بقای او بفزای
 چو روح در خور و همچون دود دیده اندر بای (۵)
 جز از تو گوش نهاده بیانک بریط و نای
 منجمه ان بسط رلاب آسمان پیمای
 همی درفشدا زین فرخجسته پرده سرای
 زهر فال بهر کس کشان فتادی رای
 که دانندی که همایون بود بفال همای
 تواز میانه درون تاز و کبک را بر بای
 تو شادمانه تماشا کنان بی باغ درای

۱ - (کنز بیم نقد کردن او) ۲ - یافه بروزن و معنی یافه سخن پیوده یافه درای یعنی پیوده گوی
 ۳ - (دادی و سر طاعت) ۴ - دروا متحیر و سرگردان ۵ - پای پایسته و سزاوار

ز تاج شاهان یرکن حصار شادخ را^(۱) چوشاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای^(۲)
 همه ولایت خالی کن از سپاه عدو چنانکه شاه جهان هند را ز لشکر رای^(۳)
 تو در ولایت و دولت همی گسار مدام^(۴) مخالفان را در بند و غم همی فرسای
 همیشه تا که شود روز و شب بیک میزان چو آفتاب ببرج حمل بگیرد جای
 چو آفتاب فروزان بتخت ملک بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه بیای
 موافقان را مهت نبیّد نوش کوار مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
 سرای ملک و دروی سرای پرده نو چوباغ پرسرو از لعبتان چین و ختای

در مدح امیر ابونصر یوسف بن ناصر الدین

دوش همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خو بروی حصار
 بر دو بنا گوش سایبانش همی کرد یک زدگر حلقه های زلف بخاری
 از بس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری^(۵)
 نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت باینه میر قصد رفتن داری
 گفتم دارم که امر میر چنین است گفت بغزین مرا همی بگذاری
 گرتو مرا دست باز داری بیستو زیر نباشد چو من بزیری وزاری^(۶)
 میر نگفته است مرا که روانیست کار زوی خویش را براه نیاری
 گر بتوانی ببر مرا که رفتن تا نشود روز من ز هجر تو تاری
 چون بره انده گسار با تو نباشد انده و تیمار خویش با که کساری
 گفتم کائده گسار من بره اندر خدمت میر است گفت محکم کاری
 پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده است نزد سواران همه بنیک سواری
 آنکه ز باران جود او چو بخیلان وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
 ای درم از دست تو رسیده بیستی زر ز بخشیدنت فساد بخواری

۱ - شادخ و شادیاخ نام شهر نسا بور است ۲ - قلعه نای قلعه رفیع و حصین که محل خزینه سلاطین
 غزنویه بود ۳ - رای لقب ملوک قنوج هندوستان است ۴ - (همی گذار مدام) مدام بنا
 بصورت متن نام شراست ۵ - سماری کشتی است و در بعضی نسخ (گرفت قناری) است و قنار
 نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند ۶ - زیر باریک و ضعیف و تار باریک از
 تارهای ساز صندبم و در بعضی نسخ چنین است (زر نباشد چو من بزیری و زاری)

روز عطا هر کفی از ان تو ابريست
بحرت خوانم همی و ابرت خوانم
بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست
بخشش پیوسته را شمار نگیری
نامزد زائران کنی که کشتن
بندگشای خزانه تو چه کرده است
جود هلاک خزانه باشد و هر روز
معدن علمی چنانکه مکمن فضل
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی
گر چه تبار تو خسروان جهانند
تا تو برزمی چو زهر زود گزائی
پیش تن دوستان ز رنج پناهی
حلق بداندیش را برنده چو تیغی
روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون
پیل قوی تن زیشک یاری خواهد^(۱)
خون زدل سنک خاره بردم ارتو
کاو ز ماهی فرو جهد که رزمت
باد خزانی زا بر پیلان کرده است
تا نکند موم فعل عذیر هندی
شادزی ای رایت تو مایه دولت
تا بقوی بخت تو زدولت سلطان
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد
وز که ری در نهاله گاه تورانند^(۴)
پس تو شب و روز در میانه کاری
نه زیبی آنکه آب رود و بخاری
گوهر بپرا کنی و لؤلؤ باری
خدمت خدمتگران همی بشماری
گر بمثل گلبنی بیناغ بکاری
کورا هزمان بدست جود سپاری
تازه هلاکی تو بر خزانه کماری
ما به حلمی چنانکه اصل و قاری
رستم کرداری و فریدون کاری
تو بهمه روی سرفراز تباری
تا تو بیزمی چو شهد نوش گواری
در جگر دشمنان فروخته ناری
دیدۀ بدخواه را خلنده چو خاری
جز سخن جنگ بر زبان نکداری
تو زدوبازوی خویش خواهی یاری
صورت تیر و کمان بر او بنگاری
کرتو زمین را ز نوک نیزه بخاری
از پی آن تا ترا کشند عمار^(۲)
تا ندهد بید بوی عود قمار^(۳)
شادزی ای خدمت تو طاعت باری
امر تو اندر زمانه گردد جاری
باغ تو باشد زمین آمل و ساری
روز شکار تو صد هزار شکاری

۱ - يشک بروزن اشک چهار دندان پیش سیاه که بعضی انیاب گویند ۲ - عماري تفت روان مانند هودج ۳ - قمار نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند و بدان نسبت دهند ۴ - نهاله گاه زمینی که کهنه باشند و برای شکار کردن در آن پنهان شوند.

در نهیت مهربان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

- مهرگان جشن عجم داشت بیای
جشن او بود چو چشم اندر پای (۱)
- هر کجا در شدم از اول روز
بامی اندر شدم و بر بط و نای
- تا مه روزه در آمیخت بدوی
آنهمه رسم نکو ماند بجای
- کارها تنگ گرفته است بدوی
روژه تنگخوی کج فرمای (۲)
- با چنین ماه چنین جشن بود
همچو در مزکت آدینه سرای (۳)
- زین سبب دان که تسلی من است
میر ابو یعقوب آن بار خدای
- عضد دولت یوسف کز فضل
هر چه بایست بدو داد خدای
- از بزرگان و ز تدبیر گران
پیش دستست و بتدبیر و برای
- زو مبارز تر و زو پر دل تر
نهد کس بر کعب اندر پای
- دایم از زنگ زره در تن او
چون پر باز بود پشت قبا
- جنگجوئیست که با حمله او
نبود هیچ مبارز را پای
- هیچکس نیست که باشاه جهان
یکسخن گوید ازین شاه ستای
- گوید ای بار خدای ملکان
ای همایون تر از بال های
- آن دل زار و تن نازک را
رنج و اندیشه چندین منمای
- تا کی این رنج ره و کرد سفر
وین تکاپوی دراز و سودای
- لشکر آرای چنین یافته
تو بیاسای و ز شادی ناسای
- هر چه ناکرده بمانده است ترا
در بر او کن و او را فرمای
- او خود اندیشه کار تو برد
دل ز اندیشه بیک ره بزدا
- تا به بینی که بیکسال کنند
پر ز دینار و درم قلعه نای (۴)
- او همانست که پیش تو ستد
دره کشمیر از لشکر رای (۵)
- جوشن خویش در او پوش و پوش (۶)

۱ - پای بایسته و شایسته ۲ - (روژه نیکخوی کار فرای) ۳ - مزکت بفتح اول و سکون ثانی و کسر کاف یارسی خانه و محلی که برای عبادت سازند و مسجد معرب آنست ۴ - قلعه نای محل خزانه سلطان محمود بوده ۵ - رای لقب سلطان قنوج است ۶ - (پوش و پوش).

او همانست که از گردن خویش	مرد را کرد بر مح اندر وای (۱)
بر همه کیتسی او را بکمار	وانکپی بر همه کیتی بخشای
گر بجنک آید پوشیده زره	وای بر هر که بجنک آید وای
شیر آهن خای آتروز شود	از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب او را چه لقب ساخته اند	مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او با کوس آموخته تر	ز اشتر پیر با آواز درای (۲)
ای فریدون ظفر و رستم دل	ای مبارز شکر و کرد ربای
آخر اینکار ترا باید کرد	دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری	همچنین باش و همه ساله توشای
نا کشاده بجهان آنچه بماند	تو بفرمان شهنشه بکشای
دوستانش را یک یک بنواز	دشمنانش را یک یک بکزای
تو بزی خرم و پاینده بباش	روز و شب مجلس و میدان آرای
کلومی خواه بر این جشن امشب	از رخ نخشی و دولاب قشای (۳)

در بیهودی یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای	که شاد کرد دل ما بمر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین	که از بزرگان فرخنده سایه ترزهای
سپهبدی که چو خدمتگران بدر که اوست	جمال ملک در آن طلعت جهان آری
همیشه بر تن و بر جان او بنیک دعا	هزار دست گرفته بود بپیش خدای (۴)
در این میانه که اومی نخورد و برنشست	شنیده که دل خلق هیچ بود بجای
زهیج باغ شنیدی نوای عود نواز	زهیج خانه شنیدی سرود رودسرای
دل مخالف و بیکانگان شادی دوست	همه شتاب گرفت از نوای بربط ونای
نخورد هیچکسی می که روزگار نکفت	بمی که زود مر این می خورنده را بگزای
ترنج زرده می خواست شد بباغ امیر	سپهر گفت مرا و را که وقت نیست بپای

۱ - دروا متعبر و سرگردان ۲ - درای زنگ بزرگ ۳ - قای بقول صاحب برهان نام جا
و مقامیت منسوب بخوان ۴ - (هزار دست بود بر گرفته پیش)

نه آب دیدم بر روی سروران حشم
 بدر که ملك شرق هر که را دیدم
 همه جهان بدل سوخته همی گفتند
 من آنکسم که مرا اندرین میان که گذشت
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 زمانه نوشد و کیتی ز سر جوانی یافت
 هزار سال زباد و هزار سال خوراد
 کهی بیست در این بوستان طبع فروز (۲)
 سیاه چشمان در پیش و باد هاد در دست
 سراپه اش همه پر ز سرو دلبا پوش
 در سرایش پر خسروان و محشمان
 بطرف دیگر بگذر که خازنش بیدنی
 امیر یوسف زین کف کشاده آن سخی است
 توفرخی که ترا این چنین خداوندیست
 بمالهای جهان جاه خدمتش مفروش
 رضای و طاعت او جوی و هر که رابیفی
 همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد
 ۱۰

نه رنك دیدم در روی لمبتان سرای
 نژند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای (۱)
 که یا آلهی مکروه را بما منمای
 نه روح بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای
 بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
 امیر به شد و اینك بیاده دارد رای
 مئی چومهر زدست بتان مهر افزای
 کهی ببلخ در آن باغهای روح افزای
 یکی بگونه روی و یکی برنك قبای
 و ثاقه اش همه پر ز شیر دندان خای
 چو جان و دل همه آنجا بخدمتش برپای
 نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
 که گنج قارون بادست او ندارد پای
 بناز و شاد زی و هرگز از طرب ناسای
 ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
 همی همین شنوان و همی همین فرمای
 سرای دشمن او باخروش و ناله وای
 ۱۵

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سرائیست دلکشای
 زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر
 باغی چنانکه بر در او بگذری اگر
 این باغ و این سرای دلفروز را مباد
 میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
 پاینده باد میر بشادی و فرخی
 ۲۰

فرخنده باد بر ملك این باغ و این سرای
 زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
 از هر کلی ندا همی آید که اندر آی
 جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
 میر بلند همت و میر بلند رای
 بر کف گرفته باده رنگین غمزدای
 ۲۵

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او
بت چهرگان چابک چونانکه زلفشان
زین روی باغ صف بتان ملک پرست
باچنک چنک و بربط بونصر در عتاب
میر اندران میان بنشاط و نهاده کوش
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
هر جایکه که رای کند دولتش رفیق
شاهان بوقت بخشش از آناه یافته
درچنک و درسفر زدوسایه جدا مباد

وزهر دوسوی او همه ترکان دلربای (۱)
آزادگان نشسته و بت چهرگان بیای
باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زانروی صف رود زنان غزلسرای
واندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
گاهی برود و که بزبان ملک ستای
واندولت و ولایت درخشندی خدای
هر جایکه که روی نهد بخت رهنمای
که سازو که ولایت و که اسب و که قبا
از سایه علامت و از سایه همای

در مدح امیر نصر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
کریک مه پیوسته بدشواری بودی
ما ناعلم عید است آئمه که تو دیدی
آئمه ندانی که ترادوش چه گفته است
مه گفت و نکو گفت من از تو نپسندم
زین پیش همی روزه شمردی که آن بود
برخیز و فرا آی و قدح پر کن و پیش آر
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر
آن کرد نکو نام که اندر دره رام
سالار سپاه ملک ابراف محمود
شاهی که چو او دست بتیر و بکمان زد

کز کوه برون آمد آن عید حصاری
یکسال دمام بخوشی عید گذاری
کو بود بدان خوبی و اندوه کساری
گفته است که ایماء چرا باده نیاری
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
گاهست که اکنون قدح باده شماری
زان باده که تابنده شود زو شب تاری
از میر عنایت بود از دولت یاری
آن کرد که با بک کند باز شکاری (۲)
باییل همان کرد که با کرک زخواری (۲)
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری
مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

با شیر ژبان روز شکار آن بنماید کز بیم شود نرم تراز پیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش (۱) بیرون نشود سوزن درزی زدراری
تیغش بگه جنک چو ابر بست که آن ابر خون بارد از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او کر همه کوه است معروفتر از گاه بزاری و نزاری
با اینهمه راد بست که بیش است بیخشش (۲) بخشش ده هزار بود و بیست هزاری
ای بار خدائی که خود از عمر ندانی روزی که در آنروز دود صد حق نکذاری
قدر درم و قیمت دینار بپردی از بسکه درم پاشی و دینار بیاری
نزدیک تو بیک قدر تو خوار ترین چیز آن چیز که آنرا تو بزائر نیاری (۳)
عید است و بر این عید می خور که زعکش رخساره دیناری گردد کل ناری

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با رفیقان یکدل نشستن
خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد ندانی بجز جان کرانی (۴)
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغ است از روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خـوبان بیاید کشادن در شادمانی
در شادمانی کشاده است بر تو که خدمتگر شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی که محمود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا بمالك رقابـی فلك را مسـی بصاحبـرانی
بمردانگی از همه شهریاران بدیدار همچون یقین از گمانی
بجنک اندرون کامرانت لیکن ندانم کجا راند این کامرانی
نبینی دل و جنک او هیچکس را تو بنمای کر هیچ دیدی ودانی

۱ - خرپشته نوعی از جوشن است ۲ - (با اینهمه رادیش چه بیش است) ۳ - (بسیاری)
۴ - (چه باشد جز از ناخوشی و کرانی) ۲۵

از انسو مرا و راست تا غرب شاهی
سپاه بیست اورا که از دخل گیتی
اگر نیستی کوه غزین توانگر
باندازه لشکر او نبودی
خداوند چشم بدان دور دارد
چنین شهریار و چنین شاهزاده
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
حدیث ارکند بانو از شرم گردد
نه هرگز بدان را بید داده باری
جهانرا بمدل و بانصاف دادن
بجوی اندرون آب نوش روان شد
چنان گشت بازار های ولایت
سپاه و رعیت نیابند فرصت
ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده
زهی شهر یاری که کوئی ز ایزد
بگردار نیکو و گفتار شیرین
دل من پر از آرزو بود شاهها
نه زان کاندربن خدمت این رنج بردم
مرا شاد کردی و آباد کردی
بیاراستم خانه از نعمت تو
خدایت معین باد و دولت مساعد
سرای تو پر سرو و پرمه و پر گل

وز اینسو مرا و راست تا شرق خانی
بسختی توان دادشان بیستگانی (۱)
بدین سیم روینده و زرگانی (۲)
گر از خالک و از گل زدندی شیانی (۳)
از این شاه و زین دولت آسمانی
که دیدو که داده است هرگز نشانی
بدین تازه روی بدین خوش زبانی
دور خسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بید کرده همداستانی
بیاراست چون شعر نیک از معانی
ازین عدل و انصاف نوشیروانی
که برخاست از پاسبان پاسبانی
بشغل دگر کردن از میزبانی
روان گشت بازار بازارگانی
برزق همه عالم اندر ضمانی
همی آرزو ها بدلهای رسانی
وز اندیشه رخسار من زعفرانی
که واجب کند بر من این مهربانی
سرای من از فرش و مال و اوانی (۴)
بکا کوئی و رومی و خسروانی
تو باقی و بدخواه تو کشته فانی
ز بغمائی و چنینی و خلغائی (۵)

- بیستگانی با کاف پاری موجب لشکریان و جیره و ماهیانه که بجاگران دهند ۲ - در زمان
طمان محمود در کوه غزین زری یافتند بشکل درخت و آن کوه را زررویان خواندند ۳ - شیانی
هم و دینارده هفت را گویند و آن بولی بود رابج که در قدیم در خراسان سگ میزدند
- انبه ظرف جمع اوانی ۵ - (کشی و کوزگانی)

همایون و فرخنده بادت نشستن بدین جشن فرخنده مهرگانی
بتو بگذرد روزگاران بخوشی دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتمی گوانی	که باشد مرا روزی از تو جدائی	
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم	بر آن دل دهد هر زمانی گوانی (۱)	
من این روز را داشتم چشم زین غم	نبوده است باروز من روشنائی	
جدائی گمان برده بودم ولیکن	نه چندانکه یکسو نهی آشنائی	
بجرم چه راندی مرا از در خود	گناه من نبوده است جز بیگنائی	
بدین زودی از من چرا سیر گشتی	نگار ابدین زود سیری چرائی	
که دانست کز تو مرادید باید	بچندان وفا اینهمه بیوفائی	۱۰
سپر دم بتو دل ندانسته بودم	بدینگونه مایل بجور و جفائی	
دریغا دریغا که آ که نبودم	که تو بیوفا در جفا تا کجائی	
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن	نگویم که تو دوستی را نشائی	
نگارا من از آزمایش به آیم	مرا باش تا بیش ازین آزمائی	
مرا خوار داری و بیقدر خواهی	نگر تا بدین خو که هستی نپائی	۱۵
ز قدر من آنگاه آگاه کردی	که بامن بدرگاه صاحب در آئی	
وزیر ملک صاحب سید احمد	که دولت بدو داد فرمانروائی	
زمین و هوا خوان باین معنی اورا	که حلمش ز مین نیست طبعش هوائی	
دلش را پرست از خرد را پرستی	کفش را ستاگر سخارا ستائی	
ز بهر نوای کسان چیز بخشد (۲)	نترسد ز کم چیزی و بینوائی	۲۰
ز کیتی بدو چیز بس کرد آن دو	چه چیز است نیکی و نیکو عطائی	
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل	که همنام و هم کنیت مصطفائی	
دل مهتران سوخی دنیا گرا بد	تو دایم سوی نام نیکو گرائی	
ز بسیار نیکی که کردی بنیکی	ز خلق جهان روز و شب درد دعائی	

۲۹ - (۱) دهد هر زمانی بر او دل گوانی (۲) - (۲) ز بهر نوای کسان چیز بدهند

ترا دیده ام قادرو پارسا بس	شکفت است باقادری پارسائی
بدیدار و صورت چومائی ولیکن	بگردار و گفتار نرجنس مائی
بگردار نیکو روانها فزائی	بگفتار فرخنده دلها ربائی
دهنده ترا همتی داد عالی	که همواره زان همت اندر بلائی
بلائیست این همت و در شکفتم	که چون این بلارا تحمل نمائی
بروزی ترا دیده ام صدمظالم	کز آن هر یکی شغل يك پادشائی
جوابی دهی شور شهری نشانی	حدیثی کنی کار خلقی کشائی
بروی و ربا کار کردن ندانی	ازیرا که نه مردروی و ربائی
ز تو داد نایافته کس ندانم	ز سلطانی و شهری و روستائی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد	که تو در خور آفرین و ثنائی
بسارنج و سختی که بر دل نهادی	بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی	ازین تازه روئی و زین خوش لقائی
در این رسم و آئین و مذهب که داری	نگوید ترا کس که تو بر خطائی
چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی	چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رائی
ترا بد که خواهد ترا بد که گوید	که هرگز مباد از بد او ارهائی
اگر ابلهی ژاژ خواهد مرا و را	پشیمان کند خسرو از ژاژ خائی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرسخ	ازیرا که تو بر کشیده خدائی
همی تا بود در سرای بزرگان	چو سیمین بتان لبتان سرائی
کند چشمشان از شبهه حقه بازی	کند زلفشان بر سمن مشکسائی
بتو تازه بادا ینج جهان کاینجهارا	چو مرچشم را روشنائی بیائی (۱)
بجز تو همی هیچکس را مبادا	ز بعد ملك بر جهان کدخدائی (۲)
چنان چون تو یکتادلی مهر او را	دلش بر تو هرگز مبادا دوتائی
بیایدوی اندر جهان شاد و خرم	تو در سایه رأفت او بیائی
بصدمهرگان دگر شاد کن دل	که تو شادی و فرخی را سزائی

بهر جشن تو فرخی ماح تو کند بر تو و شاه مدحت سرانی

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد گوید

- | | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تا دل من زدست من بستدی | سر بسرای نگار دیگر شدی |
| چاره و راه خویش کم کرده ام | تا تو مرا برای پیش آمدی |
| من ز همه جهان دلی داشتم | آمدی و زدست من بستدی |
| دل بت و دادم و دلت ندم | مردم دیدی تو بدین بی بدی |
| کوئی بیدلی و با من دو دل | لاجرم ای صنم به کام خودی |
| جان و دل من آن خواجه است و تو | چنگ بجیز خواجه اندرزدی |
| عالم فضل و علم خواجه عمید | حامد بن محمد المهدی |
| آنکه همی درفش از روی او | رادی و فضل و فره ایزدی |
| ای همه حرّی و همه مردمی | وای همه رادی و همه بخردی |
| رادی را تو اول و آخری | حرّی را تو واضع و واجدی (۱) |
| با خبر از فنون فضل و ادب | هست به پیش تو کم از مبتدی |
| وقت کفایت ارچه کافی است | گوید کاستاد چو من صد شدی |
| مؤید اگر امام دانش بود | تو بهمه طریقه ها مؤیدی (۲) |
| سائل اگر چه جان بخواد ز تو | بدهی و همچنین بدی تا بدی |
| باشد اگر صد هنری مرد تو | پیشتر و بیشتر از هر صدی |
| تو ز همه جهان به پیشی و نام | همچو ز جمع روز ها شنبدی |
| (تا شبی نیاید از آبنوس | همچو ردا زیر پرنیان بدی) |
| کنید بر شده فرود تو باد | همچو بهشت از زر کنبدی |
| عید مبارکست می خواه ازان | کز رخ آن بلب همی گل چدی |
| گشته زرنک سبزه و ارغوان | باغ و چمن زمردی و بسدی (۳) |
| چشم مخالف را بیاژن به تیر | چون کف باران که بر آژدی |

۱ (تو مقطع و مأخذی) ۲ - مؤید حکیم و دانشمند و عالم و دانا ۳ - بست بضمّ اول و

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ز نغدانی چون سیم و برا و از شبه خالی
ندانستم هرگز که باسانی و زودی
دلم از خال بپرده است و مهی برد که باوی
زمانی که بی آن کرد ز نغناشم ماهی است
چو بنشست چنانست که از سر بن تلای
کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی
دهانش بکه آنکه همی خندد گستاخ
بهر بوسه کز و خواهم نازی و عتابی
مرا گفت که می خواه و بنخدمت مشو امروز
ندانست که من خدمت سلطان معظم
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود
کجا حمله او بود چه یکتن چه سپاهی (۲)
بی آنکه در ابروش کرم بینی یا خم
نه چون او همه باب توان یافت نظیری
ز شاهان بزرگان و جهانداران اوراست
بگیرد که پیکار حصاری به خندگی
سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی
باقصای جهان از فزع تیغش هر روز
دلی کز طیش هیبت او تافته گردد
وبالی بود آندل که چنین باشد در تن
کسی کو بحصاری قوی از طاعت او تافت
خلافش برد آنرا که خلافش بدل آرد
بسا کس که ز بیمش بخلافی که در آورد

دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
دل چون منی از ره بتوان برد بغالی
مه از بام سری کرد بمانند هلالی
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
چو بر خاست چنانست که از سرو نهالی
کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
چنانست که آلوده بمی کشته سفالی
بهر باده کز و خواهم غنجی و دلالی
کمان برد که من بدم حق بمحالی
بند هم به وای دلی و بلکه بمالی
که هر روز بفتحش زند دولت فالی (۱)
کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی
عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی
نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی
بهر فضلی دشتی و بهر فخر مجالی
ببخشد که کردار جهانی بسثوالی
جهانی را از خاک بر آرد بنوالی
همی صلح سکالد دل هر جنک سکالی
اگر ز آهن و زوبست چه آندل چه زکالی
نکر تا نشود بر تو دل شاد و بهالی
بتر زانکه بگفتار زنی شد بجوالی
ز عزتی و جلالی سوی عزلی و نکالی
فتاد از سر منظر بین غاری و غالی (۳)

- (بفتحش بزند) ۲ - (کجا حمله او بود چه کوهی و چه کامی) ۳ - قال اشیاؤ زنبور
سورخ جانوران صحرانی و شکاف کوه

بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی
جهانرا ز پس انداز و ره خدمت او گیر
همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیانند
ز شاهان و بزرگان من از دیده ام و بس
بکردار و بآئین و بخوهای ستوده
ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهانرا
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام
پیراستن کار و بآراستن ملک
سرایش را هر ساعت و ملکش را هر روز

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن گوید

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
با چنین خو که تو داری پسرا کر بمثل
تنگدل کردی چون من سوی تو کم نکریم
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
من پیرو ردن تو رنج بدان روی برم
بمراد دل من بانی و دلم نیز مخور
تیر بالائی و مانده تیری که ترا
مکن ایدوست که کر من ز تو برتابم روی
من نه از بیکسی اندر کف تو دادم دل
دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند

۱ - فصل بیکان نصال جمع ۲ - (چه بیکدر جهانست و چه اندازه عیالی) ۳ - (جالست جهانرا
۲۵ ۴ - (من پیرو ردن تو رنج فراوان بردم کی تو در جستن کام دل من رنج بری)

خواجۀ سید ابوسهل رئیس الرؤسا
آن همی یافته از کوهر و زیبای همی
نعمت و مال جهانرا براو نیست شرف
مہتری کرده و آموخته درخانہ خویش
ازعطا دادن پیوستہ و خوشخوئی او
زندہ کرد او بزرگی و ہنر نام پدر
پایکاہ وزرا یافتہ نزدیک ملک
در شمار ہنرش عاجز و سرکشہ شوی
گرتو خواهیش و گرنہ بتو اندر نشلد^(۱)
لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب
طلعتی دارد و خوئی چورخ خویش بدیع
ای کریمی سخی و بارخدائی کہ مدام
اندرین دولت مانندہ تو کیست دگر
عادتی داری نیکو ورہی داری خوب
زینت ملک خداوندی و اندر خورملک
بخل نزدیک تو کفر است و سخاوت تو دین
زبرین چرخ فلک زیر کین ہمت تست
دست طاقت بچنان ہمت عالی نرسد
ایجوادی کہ ہمہ میل سوی جود کنی
چون سخن خواہی گفتن ہمہ سالہ نکتی
شیر نہ وقت ہنر پیش تو روباہ بود
احمد بن الحسن آن بار خدای ہنری
وان سری یافتہ بر خلق و سزاوار سری
اینت مردی خطری شاد زیاد این خطری
مہتری کردن و آن مہتری اورا کھری
ادبای سفری گشتہ بر او حضری
اینچنین باید کردن پدر انرا پسری
از نکورائی و دانائی و تدبیر کری
گر توانی بمثل قطرہ باران شمری
زر او چون بدر خانہ او برگذری
بچنین عادت نادر نبود ناموری
فری آن طلعت فرخندہ و آنخوی فری^(۲)
از ہمہ خلق بدینار ہمی شکر خری^(۳)
چہ بنیکو سیری و چہ بنیکو نظری^(۴)
فضل را راہبری تا تو بدین راہبری
صدر دیوان شہ شرقی و آنرازدی^(۵)
مرد دین دوست بود آری از کفر بری
نہ عجب گرتو بقدر از ہمہ عالم زبری
پس توزین ہمت بارنج دل و درد سری
ای کریمی کہ ہمہ راہ کریمی سپری
چون ہنر خواہی جستن ہمہ سالہ جگری^(۶)
زشت باشد کہ ترا گویم تو شیر نری^(۷)

۱ - نسل با اول و ثانی مفتوح چنگ در زدن و در آویختن بجزی را گویند و آنرا بتازی تشبہ خوانند در جهانگیری و ناصری در ذکر این لغت بدین بیت استشہاد شدہ ۲ - نری کلمہ آفرین و احسن است ۳ - (بزر نام نکور را بگری) ۴ - نظر حکومت و فصل خصومت ۵ - زدر مخلف از در بمعنی لایق و سزاوار ۶ - (سادہ نکتی) (سادہ جگری) ۷ - (کہ بگویند ترا شیر نری)

هندو فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
تا چو نوروز درآرد سپه خویش بباغ
تا که گردد که و کسار چونختی ز کهر
شاد بادی و توانا و قوی تا بمراد
مجلس تو ز نکو رویان چون باغ بهار
کوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب
چون بنزدیک همه خلق بهردو سمری
باغ پر لاله نو گردد و کلهای طری
دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
که ولی پروری و گاه معادی شکری
پر تذروان خرامنده و کبکان دری
چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

ایضاً در مدح خواجه ابوسعهل گوید

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی^(۱) اندیشه کرده که بیدار آن روی
ایوان خواجه سیر کن از اویسی به است^(۲) دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دید مرا ایوان خواجه را^{۱۰} بسیار فضل داد برایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشه فلک در وقت بدری چو بخواهی که بدری
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش بر نقش و برنگار چو ارتنگ مالوی^(۳)
هر بخش او همی چو جهانیدست مستقیم هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی^(۴)
استاد این سرای بآئین همی بود رای رئیس سید ابوسعهل حمدوی
آن مهتری که بخت بدرگاه او بود چون رای او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین عز مش چنانکه بازوی گردان بود قوی
ز انج او بنوک خامه کند صد یکی کنند^(۵) مردان کار دیده بشمشیر هندوی
توقیع او بنزد دبیران روزگار چیزی بود بغایت زان سوی جادوی
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست چون معجز پیمبری و فقر خسروی
کردار او بنزد همه خلق معجز است چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
شعر دراز تو زرقا نَبک پدش او^(۶) کشته شود چو قافیه شعر مثنوی

۱ - (ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی) ۲ - (ایوان خواجه باتو بشهر اندرون بود)
۳ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ۴ - (هر مندشی) مندش با اول مفتوح و دال مکسور بساط و
فرش (هر قسمتی ظاهر) ۵ - (یکی نکرد) ۶ - امری القیس بن خُجر از شعرای جاهلی معروف
۲۵ و قصیده اول معلقات سبع از اوست
يَقَاتِبُكَ مِنْ ذِكْرِى جَبِيْبٌ وَمَنْزِلٌ
بِسْفِطِ الْوَيِّ يَنْ الدُّخُولِ فَعُوْمِلُ

- ۱۰ گرمهتری بمرتبه چون شعر باشدی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
دیرست کاین بزرگی در خاندان اوست
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
از مهتری بغایت رادی توئی زخلق (۳)
گر مردمی نبوت گردد جهان بتو
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
جز نیکوئی پذیرد نیاید ترا گذر
از نیکوئی که خوی تو بیند نکو رود
یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی
جز بر نری ندانی کوئی که آتشی
تا شاعران بشمر بگویند و بشنوند
با بخر دان نشین چو بخواهی همی نشست
چندانکه آرزوی دل تو بود بباش
بدخواه تو بدرد و باندوه دل بود
- ۱۵

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود گوید

- ۲۰ چون موی میان داری چون کوه کمر داری
گوئی که ترا دارم بر دار ببر لیکن
دل در کف تو دادم تا یافته بر زان لب
جان نیز بتو بخشم جانرا چه خطر باشد
جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین
شاهیت مرا یارا با عدل عمر همدل
- ۲۵

۱ - گسرد و گوهر دو بکاف یارسی شجاع و پهلوان و دلیر است ۲ - (این مرتبه ز خواجه
کنون یافته نوی) ۳ - (از مهتری به غایت رادی توئی بخلق) ۴ - (گویا ترازوی) ۵ - پیغو
نام ولایتی است و در بعض نسخ خوبان معنوی است ۶ - (تو که مویی ز رامت در کام نشنوی)
این مصراع در اغلب نسخ بصورت متن بود

- بو احمد بن محمود آن شیر شکن خسرو
 گردونش همی گوید اینجوب سیر میرا
 ای میر خراسان را شایسته پسر بکسر
 کر اصل و کهر باید با گنج کهر همبر^(۲)
 فخر همه شاهانی خورشید سیر شاهد
 هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی
 اندر سفری دایم بر سان قمر لیکن
 سالار فکن کردی بد خواه شکر شاها
 در جنگ عدو گیرد ار کوه سپر پیش
 کوه از تو عجب دارد باد از تو عبر گیرد
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
 تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد^(۵)
 در دست هنر داری در خلقت فر داری
 جائی که درر باید جائی که غرر باید
 بر درگهت از مادح و زوار همی بینم
 زان دست که دریا شد با او شمر کوچک^(۷)
 زر تو همی گوید زرّم نه حجر پس چون
 از گنج تو زر بیرون چون حلقه در کوئی
 تا خسر ما خار آرد تا آبی بار آرد^(۸)
 تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
 فر جیغ بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین
- زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
 کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید^(۹)

۱ - (بسیار ادب داری بسیار هنر داری) ۲ - (مهر) ۳ - (هم راه سفر داری) ۴ - (تو نیزه سیر داری) ۵ - زفر یعنی دهان است ۶ - بطر مستی از گشترت نعمت و جاه ۷ - شهر ۲۰ کوه دال آب ۳ - (تا خر ما بر کسبرد) ۸ - (که فردا گلی بکار آید)

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بیدار بهار آید ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون کر گلبنی را پنج شش کل در شمار آید چنان دانی که هر کس را همی زوبوی بار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز بار آید ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید (۱) بدیند کس که از خنده دهان گل فراز آید (۲)
ز هربادی که بر خیزد کلی بامی براز آید بچشم عاشق از می تا بمی عمری دراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید بدست می ز شادی هر زمان بانگ جواز آید (۳)
هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر کداز آید علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین از خرّمی کوئی کشاده آسمانسی کشاده آسمان کوئی شکفته بوستانسی
بصحرا لاله پنداری زیباجاده دهانسی (۴) درخت سبز را کوئی هزار آوا زبانسی
بشب در باغ کوئی کل چراغ باغبانسی ستاک نسترن کوئی بت لاغر میانسی (۵)
درخت سیب را کوئی ز دیبا طیللسانسی جهان کوئی همه پروشی و بر برنیانسی (۶)
مرا کردل نه اندر دست آن نامهربانسی بدو دستم بشادی بر می چون ارغوانسی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهارم

دلا بازی تا با تو غم دیرینه بکسارم حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

۱ - قنینه شیشه شراب ۲ - فراز از لغات اضداد بمعنی بستن و باز کردن است ۳ - (ماراجواز آید)

۴ - پیچاده نوعی از یاقوت ۵ - ستاک شاخه درخت ۶ - وشی یا رچه ملون و مزین

دلا کر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم چو جان دارم ترا زیرا که بیتو خوارم و زارم
 دلاتا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
 دلاتا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلاباتو وفا کردم کزین بدشت نیازارم بداتا این بهار انرا بشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشی بادو نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو بسختی صبر چون کردی
 چرا بکبار کی خود را چنین خوار و زبون کردی
 ۱۰ چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
 دو بهر از خوبشتم بکداختی يك بهره خون کردی

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
 نخست بر کرائیدی و لختی آزمود کردی

۱۵ چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی
 برفتی جنگجوئی را سوی من رهنمون کردی

چو گدل خندیده گشت ای بت مرا کر بنده چون کردی
 بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند ششم

ترا کر همچنین شاید بگو آن سرو سیمین را
 بگو آن سرو سیمین را بگو آناه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آشاخ نسرین را
 بگو آن فخر خوبانرا نکار چین و ماچین را

۲۰ که دل پردی و دعوی کرده مر جان شیرین را

کم از روئی که بنمائی من مہچور مسکین را

بیا تاشاد بگذاریم ما بستان غزین را
مکن بر من تباہ این جشن نوروز خوش آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای کوهر آکین را

ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز کل چکونه خوب و دلیر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد

هزار آوای مست اینک بشغل خویشتن در شد
تذرو جفت کم کرده کنون باجفت هبر شد (۱)

جهان چون خانه پربت شد و نوروز تبکر شد
درخت ساده از دینار و از کوهر توانگر شد

کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغوله و باغی نوای مط-ربی بر شد

دگر باید شدن مارا کنون کافاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند هشتم

می اندر خم همیکوید که باقوت روان کشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان کشتم

اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان کشتم
من شادی کند شادی که شادیرا روان کشتم

مرا زین پیش دیدستی نکه کن تاچسان گشتم
نیم زآسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش رنگی چوکل گشتم زخوش بوئی چوبان گشتم (۱)

زبیم باد و برف دی بجم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی باامان گشتم
روانها را طرب گشتم طربهارا روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنك آمد
خم و خانه بچشم من همه تاريك و تنك آمد

بگوش من همی از باغ بانك نای وچنك آمد
كس ارمی خورد بی آوازی بر سرش سنك آمد (۲)

مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرّد را روان خواهم چو از روی برنگ آمد (۳)

بخاصه كز هوا شبگیر آواز كلنك آمد (۴)

زكانخ میر بانك رود بونصر پلنك آمد
كنون هر عاشقی كورا می روشن بچنك آمد

بطرف باغ همد بانكاری شوخ و شنك آمد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند دهم

ملك يوسف كنون دركانخ خود چون رودزن خواند

ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند

۲۵ - ۱ - بان نوعی از عطاریانست ۲ - (نباشد می بجم اندر که می را عاروننگ آمد) ۳ - برنگ
پشته و کوه كوچك و تل که در میان دشت و صحرا باشد ۴ - كلنگ مرغیست بلند پرواز مانند
غاز که بترکی درنا گویند

می بیجاده کون خواهد بت سیمین ذقن خواند
 بستی خواند که اورا باغ شاخ نسترن خواند
 گروهی ماهرو بانرا بخدمت برهمن خواند
 نکاری از چگل خواند نکاری از ختن خواند
 بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند
 بر رویان شنك و مطربان رود زن خواند
 ز خوبی آیه الکرسی سه ره برتن بتن خواند
 مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نکه دارد (۱)
 بنزد خویشتن هر ککهریرا پایکه دارد
 چه باشد که چون در شهر مداحی دو ده دارد
 ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد
 بنزد میر ابو یعقوب نیک ایمن نکه دارد
 ز بهر زائر آوردن بره هر روز ره دارد
 عدورا بند و چه دارد ولی را تاج و که دارد (۲)
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
 نه چاهی را بکه دارد نه گاهی را بچه دارد
 ز عفوش بهره ورتر هر که او افزون کنه دارد (۳)
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند دوازدهم

امیرا باهنر میرا خداوندت معین بادا
 زایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
 بدست تو همیشه جام و شمشیر و نکین بادا
 کمینه چاکری زان تو بیش از مستعین بادا
 کسی کو بر زمین عیب توجوید در زمین بادا
 همیشه شغل تو با مردمان پاک دین بادا (۱)
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
 زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
 زعدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند سیزدهم

۱۰ اگر از فضل تو شاها یکی در آفتابستی همانا در پرستیدنش هر کس راشتابستی
 وراین رادی که اندر دست تست اندر سحابستی زبانش زمین پرگوهر و پرزرت نابستی
 وراین پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی بآب اندر نکه کردن همه مزد و ثوابستی
 وراین آرام کاندلر حلم تست اندر ترابستی حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی
 وراین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهاردهم

امیرا گسر جوانمردی بکار آید جوانمردی
 وکر مردی همی باید بمردی در جهان فردی
 همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی
 خزانه درخروش آمدچو آ که شد که می خوردی

ز غم بفرزاید اندر گونه دینارها زردی
 بهر هفته جهانی را بیمانی و بنوردی (۱)
 چو گفقی صید خواهم کرد کردی و عجب کردی
 بصحرا شیر افکندی ز بیشه کرک آوردی (۲)
 بلی شاگرد ساطانی ولیکن نیک شاگردی

نیاید روزگاری دیر کاستاد جهان کردی
 بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشی باد نوروزی
بند پانزدهم

امیرا تا بزین کردی بغزین اسب تازی را
 دو پا اندر تکابویست کرگان طرازی را (۳)

اگر زانسو فرو تازی تماشا را و بازی را
 نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را
 بتک بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را
 امیرا کار سازی تو در بیچاره سازی را
 نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
 بمردی شادمان کردی روان میر غازی را

بدین خوشنود کردستی نظام الدین تازی را
 بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی
بند شانزدهم

طراز نامه شاهان همی بینم بنام تو بر اسبان بر فکنده خلعتی زین و ستام تو
 همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک رشوت فرستدزی سهام تو

مه و خورشید را رشك آید ای خسرو ز جام تو خطائی کس نیابد هیچگاه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو بشکر اندر جهان مانده است هر کس زیر و ام تو
سزد بر مهتران فخر آورد کهنر غلام تو منظم کشور و لشکر بود از انتظام تو
بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم ز شکر منتت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا باری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم کرمی را بر تو نیز بازاری همی بینم
ز کردار تو هر کس را بکفکاری همی بینم ز نیکوئی بهر دم از تو کرداری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایگاه بیخار گلزاری همی بینم
بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند هجدهم

امیرا بر تنابد پیسل خفتان گران را ۱۰
ز کردان کس بزه کردن نداند مرگات را
نگه کن تا کمر یینی که چون زبید میانت را
یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنان را
همی دعوی کند پابندگی بخت جوات را ۲۰
چنان خو داده بر چیز بخشیدن بنات را
که در بخشیدن گنجی نه رنج آید ز بان را (۱)
زمانه آشکارا کرد نتواند نهات را
همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند نوزدهم

ترا عار آید از جز کرد مردی پر جگر کردی

کنون معروفی و فردا ازین معروفتر کردی

تو آن شاهی که اندر صید کرد شیر نر کردی

بمیدان کرد سالاران بازور و هنر کردی

بنام نیکوی دولت فریدون دگر کردی

بمردی چون پدر کشتی بشاهی چون پدر کردی

۱۰ شه فرخنده بی همتی شه پیروز کر کردی

بزرگی را و شاهی را درخت بارور کردی

چو اسکندر پیروزی جهان را کرد بر کردی

بداد و عدل در کیتی چو نوشروان سمر کردی

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد

سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد

در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد چو ایوان مدائن مر ترا ایوان جم سازد

۲۰ ز بهر خدمت مردان مرد محشم سازد ز مال خویشتن يك يك ز بهر تو نعم سازد

بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد بآن خسرو فرزندان همین يك خوب هم سازد (۱)

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار تو زیرا که شاه کار ساز است او

امیر حق شناس است او شه کشور نواز است او

۱ - (همی يك خوب هم سازد) (کم سازد) از جمله این نسخ معنی معضی بدست نمی آید

- جهان اوراست وز شاهان گیتی بی نیاز است او
 خداوند نشیب است او خداوند فراز است او
 گهی که تر نواز است او گهی دشمن گداز است
 برادی چون سحابست او بپاکی چون نماز است او (۱)
 حجاز او کر ترا بخشد خداوند حجاز است او
 و کر کوئی طرازم ده خداوند طراز است او (۲)
 ز طاعت خلق راز ایزد سوی حسنه جواز است او
 ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه راز است او
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی
بند بیست و دوم
 دگر نوروز را خیل از در مشکوی بـگذاری
 بهنجاری که کاری تو کل خود روی بگذاری
 وز آنسو خان وزینسورای رایکسوی بگذاری (۳)
 نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری
 قضای تیغ ها را بر سر بدگوی بگذاری
 بنیرو زورمندانرا برو بازوی بگذاری
 نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بـگذاری
 نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری
 کجا چو کان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری
 بنیزه موی بشکافی بناوک روی بگذاری
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

۱ - قافیه این مصراع خالی از تصحیفی نیست ۲ - طراز نام شهری از ترکستانست ۳ - خان لقب سلاطین ترکستان - رای لقب سلاطین قزاق ۲۰

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را
 چو بر هر چشمه حیوان و بر هر چاه زمزم را
 همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را
 چو بر خلدی و بر کرباس دیبازا و ملحم را (۱)
 همیشه تا بگیتی شادئی از پی بود غم را
 چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را
 همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
 چنان کاند در جهاننداری و اندر مرتبت جم را
 مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را
 مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
 بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی
 بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهانرا پادشا بادی
 جهانرا پادشا بادی طرب را آشنا بادی
 امیر کاردان بادی شه فرمان روا بادی
 عجم را روستم بادی عرب را مرتضی بادی
 مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
 معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
 خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
 خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
 شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی
 بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترجیع بند در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود
همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید

جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرا او هر روزی را خواستار آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گیل بیار آید
نکار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید
می مشکین کسارد تا که بوس و کنار آید

چرا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

که را می خوردن آئین است می خوردن کنون باید
بیرس ازمن که می خوردن در این ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده کون باید
پس آنکه ساقی با کیزه چون سیمین ستون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده همواره رهنمون باید
بهر روزی که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان بکندل همی نیک آزمون باید

دل اندر شادی و رامش بارام و سکون باید
 ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل تر کرد که گل رخسار بنماید
 تو کوئی گل همی هر روز درمی رنگ بفرزاید
 می از گل گونه بستاند گل از می رنگ بریاید (۱)
 گل و می را تو پنداری که يك مادر همی زاید
 نگار بنا بدین شادی مرا گری دهی شاید
 می اکنون ده که می تن را همی چون روح درماید (۲)
 طبیب من گل است و گل مرا جزمی نفرماید
 دل زاهد که می بیند بمی حقاً که بکراید
 گل آنکه وقت آن آمد که چشم از خواب بکشاید
 چو روی خو برومان مجلس خسرو بیاراید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد
 گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
 ازینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
 هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
 درختان را همه پوشش پرند و پرریان باشد
 بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد

بیا در بوستان چو نان که رسم باستان باشد
 نو سروی و کلی و سرو و کل در بوستان باشد
 کلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
 که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
 ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
 بهار آمد همی کوئی برو تا کل بیار آید
 همی نومیدیم زین وعده نومید وار آید
 ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
 مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
 چو چیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
 گر اندر دل نداری بادیدم و دن چه کار آید
 ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید
 ندانی کاین لب من بر بساط شهر یار آید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
 تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم
 تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
 روان اندر هوای مهر بد مهری بیالودم (۱)

نه روزی راست بنشستم نه یکشب شاد بغمودم
 نه بر امید آن کاخرمگر زین کار بر سودم
 نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
 بر آنکس کاین نگار از کف او کم شد ببخشودم
 بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم

محل و جاه تو ایـدل بر خسرو بیفزودم
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی
 بگشتن هر زمان عزمی بیودن هر زمان رایی
 قدح پر باده رنگین بدست باده پیمائی
 چون مرغ از گل بگل هر ساعتی دیگر تماشائی
 نگاری با من و روئی نه روئی بلکه دیبائی
 ازین خوشی ازین کشی ازین در کار زیبائی
 خردمندی که از رایم خبر دارد ز ایمائی
 غزالگوئی که مرغانرا بیانک آرد باوائی
 من و چنگی و آندلبر که او را نیست همتائی
 ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
 جلال دولت عالی امین ملت نازی
 ملک بو احمد محمود زیبای سر افزازی
 شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی

ایا شاه جهاندارى كه فردى و بى ابتازى
چو اندر مملكت كبرى چو اندر مملكت سازى
بزرگى را و شاهى را هم انجام وهم آغازى
جهاندارى بتو نازد تو از فضل و هنر نازى
تو آن شاهى كه كى را زبد كیشان بپردازى

بقیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازى
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزى
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب شاها اگر شادى كند شاهى
ز چون توشه كه شاهان چون ستاره اند و تو چون ماهى
چنان كز تو بنزد يك منست این خسرو آگاهى
ز تو تا خسروان چندان بود كز ماه تا ماهى
ایا مرگاہ شاهى را بجای یوسف چاهى
جهان از عیب و آهو پاك باشد تا تو برگاهى (۱)
ز بس پرهیزو بى طمعى و از بس دست کوتاهى
ولایت را نكودارى رعیت را نكو خواهى
نكو روئى نكو خوئى نكو طبعى نكو خواهى

ترا پرهیز پیران داد بزداں در بپرنهائى
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزى
نصیب خسرو عادل سمات باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر كس ترا جئائى همی بینم
دل هر مهتری را سوى تو رائى همی بینم

بتو هر راد مردی را تو لائی همی بینم
نه در کیتی چو تو پیری و بر نائی همی بینم

نه در شاهی ترا یاری و همتائی همی بینم
دلک را چون فراخ و بهن در بائی همی بینم

ز تو اندر جهان پیوسته آوائی همی بینم
ز عدل تو ولایت را چو دیبائی همی بینم

ترا زین کار دانی کار فرمائی همی بینم
همه میران عالم را چو شیدائی همی بینم

ازین فرخنده فرورین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری
و گر اصل و کهر باید همی اصل و کهر داری

بهر کاری توان داری زهر علمی خبر داری (۱)

ز مال و ملک دنیا نام نیکو دوست تر داری

همه گفت نکونامی چو سیم و زر زبر داری

نداند کس که تو اندر نکونامی چه سرداری

ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری

شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری

برسم نیکو از شاهان کیتی سر زبر داری

همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده فرورین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کز جان و دل چو نان پسر جوید روا باشد
پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
بخاصه چون پسر نیکو خوونیکو لقا باشد
پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
آن کوشد که او را همت و کام و هوا باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عالم سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشه
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد
پسر کو باید هر روز به باشد
بخاصه چون پدر گیتی کشای و تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتوا احسنت و زه باشد
کانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد
جواب تو مر ایشانرا بهر گفتار نه باشد
همیشه دامن با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

جز از سلطان زهرشاهی که باشد از هنربیشی

چنان چون کاندرا آن بیشی بقدر و منزلت بیشی

معین دینی و ویران کننده بدعت کیشی

بدان ماند که دین پاک را نزدیکتر خویشی

ولی را در دهن نوشی عدورا بر جگر نیشی

عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی (۱)

جز از نیکی نفرمائی جز از نیکی نیندیشی

خوئی داری نکو و آنکه بصورت چون خوی خویشی

ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و بیریشی

عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنائی

ندانم با چنین همت کرا باشد توانائی

جهان داری بخود کامی عطا باشی بخود رائی

بزرگانرا عطا دادن بیاموزی و بنمائی

ترا باید جهان تا تو مرا و را کار فرمائی

در گفتار دربندی در کردار بکشائی

چو نوشروان بعدل و داد کیتی را بیارائی

بتیغ تیز باغ بادشاهی را بیمیرائی

بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی

دل سلطان نکه داری بینهائی و پیدائی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

خداوندا بدین ماهی بگردم بر تو استادی

نه زان گفتم من این کز تو پدرا نیست آزادی

تواندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی

فزونتر کو ترا فرمود هر گز پای ننهادی

بخدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی

بدین سلطان ز توشاد است و تواز خویشتن شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی

بفرخ فال بر گیتی در اقبال بکشدادی

ز عدل و داد تو کم گشت نام جور و بیدادی

همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو

نه اندر کارها شاهی بائین و بهنگ تو (۱)

نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو

جهان هر گز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو (۲)

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو

فلک در گردن آویزد شفاوینم لنگ تو (۳)

نیاید هیچ شاه جنگ دیده سوی جنگ تو

ورآید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو

۲۵ - ۱ - سنگ بمعنی وقار و تمکین - هنگ هوش - ۲ - آدرنگ رنج و محنت - ۳ - شفا بفتح نبر دان

و ترکش - نیم لنگ کمان دان چنانکه در فرهنگ اسدی ضبط شده

بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را بچنگ تو

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هجدهم

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد

قضا خواهد که همچون تیرجان اوبار تو باشد

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد

همه ساله دورخ بر گونه دینار تو باشد

ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد

جهانرا چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد

همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد

خدای اندر همه وفق معین و بار تو باشد

اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد

قضا با تیغ تو آنجا رود کازار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نوزدهم

بوقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس بر خیزد

خروش کوس گردانرا ز خواب خوش برانگیزد

علامت کس بگوش نیزه منجوق اندر آویزد

بر آید نیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد

یلا نرا سرخی اندر روی با زردی بیامیزد

بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد

چو گویند اینک آمد میر تا با خصم بستیزد

ز دولشکر نمائد هیچ سالاری که نگریزد

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن پیرمیزد

ز بیم و هیت شمشیر او بر اسب خون میزد (۱)

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت با دو پیروزی

بند بیستم

گر اندر وهم گنججیدی جهان میدان تو بودی

ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی

چو هندوی فلان رضوان بندر دربان تو بودی

درخت طوبی اندر ساحت میدانت تو بودی

همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی (۲)

۱۰

بخلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی

هر آنچهیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی

از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی

پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی

بقای اینجهان اندر کرامی جان تو بودی

۱۵

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت بادو پیروزی

بندیست و یکم

امیرا تو بهر خوبی و نیکویی سزاواری

ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری

۲۰

توان گفتن ترا کاندرا جهان فردی و بی یاری

بدانائی و بینائی و بیداری و هشیاری

حدیث ملک و کار عالم و شغل جهاننداری

تواندر خواب به ورزی که دیگر کس بیداری

بخیلی را همی اندر دیار خویش نگذاری
 کریمی را و رادیرا همین آئین پدیداری
 بکوشی تادل کس را بگفتاری نیازاری
 تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
 ازین فرخنده فرورین و خرّم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و دویم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
 همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن
 خجل گشتم زبس حلم ترا کوه و زمین گفتن
 فرو ماندم زبس جود ترا ماء معین گفتن
 حدیث تیغ و تیر و قصّه تاج و نکیّن گفتن
 ترا برکشوری یا برفزولتر زان امین گفتن
 جلال و همّت و قدر ترا چرخ برین گفتن
 پناه داد و دین خواندن بلای کفر و کین گفتن
 چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیر ازین گفتن
 بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
 ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
 نصیت خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و سیّم

خداوندا کهر دانی که شهر پر کهر بیند
 بکوشد تا بچینند هر چه در قیمت زبر بیند
 چو بر گردد کهر هر جای از جنس دگر بیند
 زمین را از کهر چون گلستان بارور بیند
 همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند
 کمینه کوهر اندر قیمت يك تنك زر بیند

بماند خیره در چند بن کهر گزیدش در بیند
 نکیرد ز آنچه برگردد که اندر بیشتر بیند
 کهر های بهائی گونه کون اندر گذر بیند
 گذر ها را همه پر از لآلی و کهر بیند
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و چهارم

جوان دولت خداوند جوانبخت و جوان بادی
 فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
 جهانداری ترا زبید خداوند جهان بادی
 زدولت بهره ور بادی بشادی شادمان بادی
 همیشه کامران بودی همواره کامران بادی
 به از نوشین روان گفتی به از نوشیروان بادی
 زگردون بی ضرر بادی بکیتی بی زبان بادی
 بقای دین و دولت را بدست و دل ضمان بادی
 ازین نوروز فرخنده بشادی جاودان بادی
 دل من مر ترا ایشاه چون خواهد چنان بادی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل معروف بحجاج

ماه فروردین جهانرا از در دیدار کرد^(۱)
 ابر فروردین زمین را بر بت فرخار کرد

باد کوئی نافه های تبتتاف بر درید
باغ کوئی کاروان شوشتر آوار کرد (۱)
کلبن سرخ آستین صد ره بر باقوت کرد

کلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد (۲)
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی

خاک را بزاز کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد
غنچه گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد

تا نم لسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زند و اف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر کلبن همی تا روز ناله زار کرد

از نوای مرغ کوئی خواجه سید بیباغ
مطرب پنجاه را چون خسرو یرکار کرد (۳)

خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را بر کزید و بر جهان سالار کرد
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر بکهر که ترش محتاج باد
بند دویم

عید همچون حاجیان نوروز را یدش اندر است
اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگراست
عید اگر نوروز را خدمت کنند بس کار نیست

چاکر نوروز را چون عید سبصد چاکر است

۱ - آوار پراکنده و یریشان ۲ - صدره نوعی از جامه که سینه را بپوشاند و کرته یراهن است

۳ - کذافی التسخ

عید را زینت زمال و ملک درویشان بود

زینت نوروز هم باری بنوروز اندر است

برزمین او را بهر کامی هزاران صورتست

بردرخت او را بهر برکی هزاران کوهراست

نیغهای کوه ازو پر لاله و بر سوسن است

مرزهای باغ ازو بر سنبل و سیسنبهر است

پاره‌های سنك ازو چون تخته‌های بُسداست

تلّهای ربك ازو چون توده‌های عنبر است

کوه ازو بر صورتست و دشت ازو پر لعبت است

باغ ازو پر زینت است و راغ ازو پر زیور است

بوستان خواجه را ماند نماند کز قیاس

بوستان خواجه سید بهشت دیگر است

خواجه را سر سبز باد و تن قوی تابر خورد

زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خوراست

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

برترین مهتر بکهر کهرش محتاج باد

بند سیم

دشت کوئی گسترده حله دیبـ استی

کوه کوئی نوده بیجاده و میناسقی

کشت زار از سبزه کوئی آسمانسی درست

و آسمان ساده را کوئی کنون صحراستی

ارغوان لعل کوئی دولب معشوق ماست

لاله خود روی کوئی روی ترك ماستی

کلبن اندر باغ کوئی کودکی نیکـ وستی

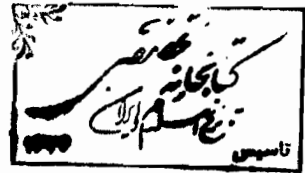
سوسن اندر راغ کوئی ساقبی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
 راست پنداری که فردوسی پر از حوراسی
 ابر کوئی کشتی پر کوه رستی در هوا
 رعد کوئی ناله و غریدن در یاستی
 قطره باران چکیده در دهان سرخ کگل
 در عقیقین جام کوئی لؤلؤ بیضاستی
 اندرین نوروز خرم بر کگل سوری بیاغ
 یاد خواجه خورد می می گر مرا یازاشتی
 خواجه حجاج آنکو کس نبوده در جهان
 که برادی دست او را در جهان همتاستی
 جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
 برترین مهر بکهنتر کهنش محتاج باد
بند چهارم

اندر این کیتی بفضل و رادی او را یار نیست
 جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
 تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
 اینت بازاری که در کیتی چنین بازار نیست
 از پی نام بلند و از پی جاه عریض
 ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست
 بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانش است
 هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
 گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
 هیچکس را در کمال و فضل او گفتار نیست
 گوش نشنیده است گفتاری ازو کز روی طعن
 کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود نیرو زود تنند آزار باشد هر شهی
 خواجه باری زود نیرو زود تند آزار نیست
 زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
 ورچه درده روز پیشش مهتران را بار نیست
 از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زبید ازو این نیکوئی بسیار نیست
 جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
 برترین مهتر بکهر که ترش محتاج باد
 بند پنجم



همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
 هیبتش حائل چنان کاندلر جهان همت خورد
 هر چه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود (۱)
 کر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
 ور بدیمه باد جودش بگذرد بر کوه و دشت
 خار خشک و سنک خارا لاله بیرون آورد
 شیر کز عدلش بر انگیزد بر اقلیم سی دگر
 دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنکرد
 دولت او را در کنار خویش پرورده است و او

در کنار خویش چون فرزند زائر پرورد
 مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
 راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد
 گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
 تا معانی یاد گیرد تا نکتهای بشمرد
 کس بود کوطن برد کاندلر هنر گشتم خبیر (۲)

خه یشتن را جاهلی یابد چو او را بنکرد

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد
تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخوردار
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر بکهرت کهرتس محتاج باد
بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهرت و دربان بود
گر کسی گوید چنوباشد کسی نادان بود (۱)
آنکه این اندیشه او را باشد او را مرده دان
گو چنوباشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندربن کیتی چنو اسان بود
پیش مردم چند ک ویم از سخا و همتش
کابند و چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود
نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتی خواهد که او را شرفه ایوان بود (۲)
بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کنند
همچو خرد در خرد ماند چون که برهان بود (۳)
خواجهمی دعوی همی برهان نمایند زین دو چیز
خواجهر را برهان نمودن زیند و چیز آسان بود
تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زائر و مهمان بود

۱ - (عجب نادان بود) ۲ - شرفه بنم شین کنگره ۲ - صاحب جهانگیری و ناصری چنین ثبت کرده و نویسند خرد بفتح اول گل سیاه نه حوض و نه جوی آب (همچو خرد ریخ باند چونکه بی برهان بود)

جاودانه خواجه هر خواجه حجّاج باد

برترین مهتر بکهرت کهرتس محمّـاج باد

بنده هفتم

تا بفروردین جهان چون حله رنگین شود

بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرین شود

تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود

وز سمن شاخ سمن چون محفّه شیرین شود (۱)

تا چو باغ از برك ریزان چون تن بیدل شود

آسمان از ابر تیره چون دل غمـکین شود

تا چو سرو از برف کرد اندر کشد سیمین زره

برك شاخ رز چنان چون غیبه زرّین شود (۲)

تا بدان وقتی که همچون کوی سیمین کشت سیدب

نار همچون حقّه کرد غقیـق آکین شود

تا چو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ

باده اندر خم چو رخشان آذر برزین شود (۳)

شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد

تا عود زین انده و غم بیدل و بیدیق شود

دوستانش را شود حنظل طبر زد درمـذاق (۴)

هر سر موبر تن بدخواه او زوبـین شود

ماه فروردین و سال نو براو فرخنده باد

هر سخن کاندر جهان باشد کمون آمین شود

جاودانه خواجه هر خواجه حجّاج باد

برترین مهتر بکهرت کهرتس محمّـاج باد

۱ - محفّه بکسر میم و تشدید سرکیبی است زنانرا مانند هودج امامیه ندارد و در يك نسخه (حقیقه)

یوه و معنای مناسبی نیافتم ۲ - غیبه یولکهای بولادوسیم و زر که بر زره بکار برند ۳ - آذر

برزین نام انشکده ششم که برزین نام از خلفای زردشت در فارس بنا کرد ۴ - طبرزد نبات و قند

و بناء قرشت است

قطعات

خواستم از لعل او دلبسته و گفتم تربیتی کن بآب لطف خستی را
گفت یکی بس بود و گردستانی فتنه شود آزموده ایتم بسی ترا
عمر دوباره است بوسه من و هرگز عمر دوباره نداده اند کسی را

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ وادی و دشت
چو بود کیسه وجیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

وله ایضا

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
هندوان شوخ و شیرینک و خوش بامکند نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسه دزدیده دهد هندوئی را بتوان برد و بیرداخت زکار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست جمد هندو را تابی بود و پیچ هزار

وله ایضا

شه زاولستان محمود غازی سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را بر کنند شاخ بزوبین بشکند سیمرغ را پر

غزلیات

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مو یا بک موی نیست بر تن من که همچو برده دل من هوانمای تو نیست (۱)
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو که دیده بر کشم اردیده در رضای تو نیست
ترا خوش است ترا هر کسی بجای منست مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

وله ایضا

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست بروزگار خزان روی تو بهار منست

دلم شکار سیه چشمان تست و رواست از آنکه دولب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من وام دار صحبت تست لب تو باز بسه بوسه وام دار منست
جفا نمودن بیجرم کار تست مدام وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی گردون تو سرای منست اگر تو سروی بستان تو کنار منست

وله ایضا

چکنم دل که همه درد و غم من زدلت دل که خواهد ببرد گو بیراز من بجل است
سال تا سال گرفتار دل مستحلام وای آنکس که گرفتار دل مستحل است
گاه در چاه ز نخدان نکار ختم است گاه در حلقه زلفین نکار چکل است
نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف دلبر و دل شکن و دل شکر و دل گسل است
دل همی گوید جور تو ز چشم تو تراست (۱) که ز چشم تو و ز اشکش همه این شهر گل است

وله ایضا

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب ای سیدی دوسه سبب است
یکی که کودک من بامدست باده بدست
دگر که مطرب باز از نشاط با طربست
سه دیگر آنکه شبست و حسودم آ که نیست

زدل غلام شیم و رچه روز به زشبست
شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست

بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعب است
شراب ما زد و چشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله گون کنند عجبست

وله ایضا

باز یارب چونم از هجران دوست باز چون کم گشته ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب و دندان دوست

دیدگانم ابر در افشان شده است ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان بادوست پیمان کرده‌ام نشکنم تاجان بود پیمان دوست
من چندییم یار کوئی چون بود آن خود دادم ندانم آن دوست
وله ایضا

مرا گر چو تو دوستداری بیاید ترا نیز همچون منی کم نیاید (۱)
جدائی همی جوئی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نه بر دل جنگجوئی که دل زو همه درد و رنج آزماید
دل آنرا دهم کو بدل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنکه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دل نازک و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید
وله ایضا

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود نگر بروی من تا مرا کنی بدو
مرو که گر بر وی باز جان من بزود دل از تو ناخشنود و خدای ناخشنود (۲)
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است که کرد دورخ من زرد قام و زره اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از پس تو خدای داند بامن چگونه خواهد بود
وله ایضا

نکار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش آورد حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشان لب او دل حسود ز غم خویشان فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود کنون چه باید رود و سرود و سرخ ندید
در نشاط و دل لهو باز باید ~~کرد~~ که این دو بندگرا را بدست اوست کلید

- ۱ - (ترا گر چو من دوستداری بیاید مرا نیز همچون توئی کم نیاید)
۲ - (مرو و رو که بروی تو نقد جان برود من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود)

بکام خویش رسند از دل من آن بت روی چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید
وله ایضا

بوسه از دوست ببردم بنرد نرد بر افشانند و دورخ سرخ کرد
سرخ رخساره آنما هروی بردورخ من دو گل افکند زرد
گاه بخانید همی پشت دست کاه بر آورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست از پی بکبوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد ندالم همی نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست بوسه بده کرد بهانه مکرد
گفت که فردا دهمت بوسه من شاید کامید به از پیشخورد

وله

سر زلف تو نه مشکست و بمشکتاب ماند رخ روشن تو ایدوست بافتاب ماند
همه شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند (۱)
سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی که در آن دوزلف نا تافتگی بتاب ماند
تو بافتاب مانی و ز عشق روی خوبت رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند (۲)

وله

از بس شمار بوسه که دوش آن نکار کرد با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم بی می مرا از آنچه ندیدم خار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نکار من (۳) گفتا بدین گرفته نخواهم نکار کرد (۴)
گفتا که لب چکونه برم پیش آنکه او صدره ببوسه هر دولب من فکار کرد
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نکار تا بوسه بداد دو چشم چهار کرد

وله

این منم کز تو مرا حال بدینجای رسید این توئی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی از گیتی چشم چه فتاده است که در من توانی نگرید

۲۰ ۱ - لفظ (تیره) بجای (سخت) انساب است ۲ - (رخ زرد عاشق ایدوست) ۳ - (بکار) ۴ - (بکار)

زندگانی را با مرگ بدل باید کرد چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش دل ز من بیکنهی باز نبایست کشید
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده ام من نخواهم سخن و لابه تو نیز خرید
دل بد خواه من از انده من شادی کرد دوستی کس چو تو بد عهد و جفا کارندید (۱)
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد در همه حال ز هر کار نباید ترسید (۲)

وله

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر غایه بر سرو بر کرد و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو که بدینگونه رسد چشم ترا جان پدر
باز گردید و بیامد بمن اندر نکرید گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
بروم یا بروم عید کنم یا نکنم کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر (۳)
گفتم ایماه دلفروز کمر نیز مبند که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

وله

بهشت روی منا گرمی روی بسفر مرا ببر بسفر یا دل مرا تو ببر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سراست و گر چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او همی سفر کنند اندر جهان و او بمحضر
بیاو روی بروی من ایصنم بر نه منه که روی تو بریان کنم ز تنف جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

وله

عشق آتشی است کاب نیابد بر او ظفر ایدل چرا نکردی ز آتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
همسایه بدی و ز همسایگان بد همسایگان رسند برنج و بسدرد سر
اینک جگر بجرم تو آویخته شده است ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر

۱ - (این تو کر دستی والله که ز تو این نه سزید) ۲ - (ورمه زهرزهر دار) ۳ - کیش
تیر دان و ترکش

كان آتش فروخته كتر شود مگر
پنداشتم كه حيلت من كشت كلوگر
آتش همه دگر شد و تدبير من دگر

وله

زين شوخي و زين رنگ نكرد دل من تنك (۱)
جنگست مرا با تو و با تو نكنم جنگ
كز تافتن مهر كهر زايد در سنك
وز من تو كز زاني فرسنگ بفرسنگ
تو نيز مدار از من و از صحبت من ننگ

من چند گونه حيلت و تدبير ساختم
باد خنك بر آتش سوزان كماشتم
آتش هزار بار فرون كشت از آنچه بود

تا كي بود اين شوخي تا كي بود اين رنگ
صلحت ترا با من و با من نكني صلح
سنگست دلت مهر بر آن تابان كه كه
فرسنگ بفرسنگ دوانم ز بي تو
گر من ز تو ايدوست همي ننگ ندارم

وله

گر بتو دل دهم ز تو ندم
بر سر كوي تو قدم نهم
من همي از وصال تو شكهم (۲)
چه بسي لابه ها بدل ندم
تا ز دست تو سنگدل بجهم

ندهم دل بدست تو ندم
كوي تو جا يگاه فتنه شده است
دوستان از فراق تو شكهند
گر من لابه ساز چرب سخن
سخت بسيار حيله بايد كرد

وله

فردم ز تو و زين قبل از شادي فردم
دردي نشناسم كه بصد باره نخوردم
امروز در اين بتكده از آب بدرم
پس چون كه من از آتش غم بادم سردم
من روزي از ايندرد بصد حال بگردم
كه بادل پر خونم و كه بارخ زردم

اي رفته من از رفتن تو با غم و دردم
تا وصل ترا هجر تو ايماء فرو خورد
از چهره تو بتكده بوده است مرا چشم
گويند كز آتش طيش و گرمي باشد
ايدوست بكشتي تو از اين حال كه بودي
كه با مژه ترم و كه بالب خشكم

وله

ز بس جفاي تو اي بيوفاي عهد شكن
نبرد و برد دلم جز بمهر باني ظن

خدای داند بهتر كه چيست در دل من
چو مهربانان در پيش من نهادي دل

همیشه کار تو بوده است زرق و حیل و فن
ببرد و رفت بکام و مراد بساز وطن
همی فریفته بودی مرا بچرب سخن
چو دل نباشد جانرا چه کرد خواهم من
چه اوفتاد که دل باز خواستی از من
ز زندگانی اندر شمسات دشمن

همی ندانست ایندل که دل سپردن تو
دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد
من از فریب تو آ که نه و تو سنگین دل
هم آنکسی که بخوشی بمن سپردی دل
کنون که حال چنین شد چو باز خواهی دل
دلم بپردی و جانم ببر که مرگ به است

وله

بر سر افکند زمین هر چه کهر داشت نهان (۱)
لاله سرخ ببندد همی از خنده دهان
عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن (۲)
و اندر این هفته جوانست کران تابکران
نشیدم که بیک هفته شود پیر جوان
گر بود ورنه من این لفظ نیارم بزبان (۳)
که دگر باره بدین دور رسیدن نتوان (۴)
پیش تا از گل ما کوزه کنند دست زمان (۵)

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان
تا ز خواب خوش بکشد گل سوری چشم
پر نیانها و پرند است کشیده همه باغ
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود
من شنیدم که با یام جوان پیر شود
من نکویم که می سرخ حلاست و مباح
گویم از هر که بخواهی برو امروز بخیر
خیز تا بر گل نو کوز ککی باده خوریم

وله

نه کجا سرو نیست نیست زمین
زیر شاخ سمن شو و بنشین
از بی خویشتن یکی بگزین
رنک آن سرو نارسیده همین (۶)
رحم کن بر دل من مسکین

باغبان زیر سرو بنشین
نه همه سایه زیر سرو بود
باغ تو پر درخت سایه و راست
کرد آن سرو نارسیده مکرد
سرورا دست باز دار از من

وله

چو قد تو نبود سرو جویباری نه

چو روی تو نبود لاله بهاری نه

- ظاهراً از قصیده ایست که بقی آن بدست نیست ۲ - (گاه بر این سایه و آنگاه بر آن)
- (گر بود نیز من) ۴ - (بدین روز) ۵ - (پیش تا کوزه کنند از گل ما کوزه کران)
- (رنک از سرو نارسیده)

ز عاشقان نبود چون منی بزاری نه
مرا از تو همه جز درد ورنج و خواری نه
بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مرا دمن همه جز صلیح و ساز گلیستی نه

وله

زدلبران نبود چون تو دلشکن یاری
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست
در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست
مرا د تو همه جز جنگ و ترک شادی نیست

۵

در شرط ما نبود که بامن تو این کنی
آ که نبوده ام که همی دانه افکنی
بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی
از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی
ما مرغان کرسنه ایم و تو خرمنی

وله

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
بستی بمهر با دل من چند بار عهد
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود
خرمن ز مرغان کرسنه خالی کجا بود

۱۰

بر من از تو چراست بیدادی
از دل بیوفای تو شادی
تو مرا دل بدشمنی دادی
بر هلاک دلم بر استادی
چون توان کرد از تو آزادی
ای تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دشمنان همه یادی

وله

ایجهانی ز تو آزادی
دل من دادی و نبود مرا
دل دهان دل بدوستی دادند
قصد کردی بدل ربودن من
تا دلم نستمندی نیاسودی
دل پردی و جان شد از پس دل
بر دل دوستان فراموشی

۱۵

۲۰

رفتگی و ساختگی ز جفا هر چه ساختی
کرد هوای خویش گرفتگی و تاختی
بر من ز حیل هر چه توان باخت باختی
از بندگان خویش مرا کم نواختی

ای ترک حق نعمت عاشق شناختی
کردار من بیای سپردی و کوفتی
با تو بدل چنانکه توان ساخت ساختی
نتوانی ای نکارین گفتن مرا که تو

۲۵

گویا حدیث ما و تو گفت ای بت آنکه گفت ای حق شناس رو که نکو حق شناختی

وله

دعوی زدلم بگسلی ای ترك حصارى	گفتم که بگرد سمت سنبل کارى
کرد سمن تازه همى سنبل کارى	دعوی تو ای ترك فزونتر شد تا تو
از عشق تو اندر دل من چندین زارى	دعوی تو زینگونه نبوده است و نبوده است
فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آرى	امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت
امروز چنین شد که بت مشک عذارى	تا ترك سمن عارض بودى نه چنین بود
با خط دمیده ز در بوس و کنارى (۱)	با عارض ساده ز در دیدن بودى
دائم که سه بوسه تو ز من باز ندارى	تا من بزیم چنك ز تو باز ندارم
تا تو بکنار خودم از مهر گذارى	جان و دل و دین را بکنار تو گذارم
شاید که تو آئى ز درم از در یارى	من با تو همى از در یارى بدر آیم
باطره مشکین و خط غالیه بارى	ناز از تو سزد بر من مشکین که تو ایدون
با غالیه کون خط سیه شور تئارى	باطره مشکین همکى فتنه چینی

وله

کان سنکدل دلم را خواری نمود خواری	ای عاشقای گیتی یاری کنید یاری
بسته بدوستی دل نمود دوستدارى	چون دوستان یکدل در پیش او نهادم
بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری	گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
یار است اینکه ندهد روزی بیوسه یاری	گوید همی چه نالی یاری چو من ندارى
من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری	دشمن همی زدشمن بکروز داد یابد
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردبارى	جز صبر و برد باری بروی همی نبینم

وله

من بدین بیدلى و دوست بدین سنکدلى	من بدین محتملى یار بدین مستحلى (۲)
یار معشوق من از مستحلى بر نخورد	تا نیاید ز من این بیدلى و محتملى
بفریباند هر روز دلم را زسخن	آن سراپای فریبندگى و مقتضى (۲)

۱ - زدر مخفف از در بمعنی شایسته ولایق است ۲ - مستحل حلال شمرده چیزی را ۳ - افتعال دروغ و بهتان



من و این ساده دلی بیهوده در هر سخنی پای در گویم بر من کند او چون دودلی
چند کردم بر آنکس که نکرد بر من چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته بیاد تو غزال تا تو پیوسته خربدار نوای غ-زلی

رباعیات

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بسا غرد ربا
پیوسته همی جفا نمائی تو مرا از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ایجان پدر نه شیر مرغ است وفا
گفتم رخ تو بهار خندان منست گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شگرین تو آن منست گفت از تو دریغ نیست گرجان منست
این مشک سیه که بار را بالین است پیرایه ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای من چندین است باز این چه بلای خط مشک آگین است
آن مشک سیه که با سمن پیوسته است از دیدن او دل جهانی خسته است
یارب ز نخست هم بر آنسان رسته است یا او بتکلف فراوان بسته است
دانم که دلم بمهر تو خرسند است اندازه مهر تو ندانم چند است
رخسار تو دلکش اولب دلبنده است گفتار خوش تو روح را پیونداست (۱)
این کارنگر که از تو امروز مراست (۲) بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو بنم زخی که سزا است نه بوسه خری بد آنچه در حکم رواست
غم دیدم از آنکس که مرا میباید ببریدم ازو تا دل من بکشاید
نا دیدن او مرا همی بگزاید با کرک آشتی کردم تاچه پیش آید
پیوسته مرا همی نمائی بیداد وانگاه زمن چشم همداری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

هر روز کمان گوشه تو بکراید رو دلبر کی جو که ترا بریاید (۱)
یا هر که ترا دید ترا سیر آید پس مرغ دلی اگر نباشد شاید
از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگدهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خر بنده بخانه شتر بان آید
صد ره گفتم که بامن از عهد بخند تا من بتو باشم از جهانی خرسند
این بنده ترا نیاید امروز پسند هین خیز و دهل ده چومه رفت بپند

در گرفتاری سلطان محمد بدست سلطان مسعود

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنی هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بخش تو مندیش آمد (۲)
گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخور دل نافته کشتی و کران کردی سر
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون کسا و پیرم کر بمن در منکر
گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همیکویند ایجان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منکر خر در فکند چو غرقه شد پالان کر
چون با یاران خشم کفی جان پدر برهن ربزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تو عاجز تر پالان بزنی چو بر نیائی باخر
ای ساده گل و ساده می و ساده شکر زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر حال تو دگر گردد و کار تو دگر
گفتم که بیا وعده دوشینه بیار ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار
گفتا دهم ای همه جفانک زنهار آواز آمد که گوش دارد دیوار
ای گلبن تو رسیده در باغ بهار کلهای ترا زهم برند خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

- (۱) باد سر تو چو که ترا بریاید (۲) - مندیش نام قلعه که محمد را آنجا محبوس داشتند.

- يك خانه بتانند بجان اندر خور از تو مهتر و تـوز ایشان كهـتر
چونی تو بتك زهمگنان در مگذر نتوان بتكى بطوس شد جان پدر
- زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشك مسلسلست بسا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر و مشك خطر از خط بفزود روی او زینت وفر
- صدبار زمن شنیده بودی كم و بیش كایزد همه را هرچه كنند آرد پیش
در كرده خویش مانده ای درویش چه چون كندی فزون ز اندازه خویش
- تاباتو بصلح كشتم ایمايه جنگ كر ددل من همی زبت رویان تنك
امروز كه آفتاب دارم در چنك نشكفت كه از ستارگان دارم تنك
- یاری بودی سخت بد آئین و پشنك همسایه تو بهانه جـوی و دلتنك
این خو تـوازو گرفته ای سرهنك انگور ز انـگور همی كیـرد رنك
- یاما سر خصم را بكویم بسنك یا او سر ما بدار سازد آونك
القصه درین زمانه یر نـیرنك يك كشته بنام به كه صد زنده بنك
- هر چند كه از تو بوسه یابم كه بام در آخر شب مرا هوس آید و كام
بوسه بده و كشتار بر تست حـرام نشنودی دروغزن باشد شام (۱)
- گر خواسته تو از پی خواسته ایم رویار دگر خواه كه ما خواسته ایم
تو پنداری دل بتو آراسته ایم مای بت از این سرای بر خاسته ایم
- آنروز چه بد كه با قضا یار شدم دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز بیسازي بسر كار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم
- تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم بكران رسید و من در خوابم
گیرم كه وصال دوست در خواهم یافت این عمر گذشته را كجا دریابم
- جستم همه ساله ای پسر كام تو من خرسند همی بودم در دام تو من
سیر آمدم از بهانه خام تو من بریخ ا كنون نكاشتم نام تو من
- ۱ - (نشنودی دروغزن باشد بد نام) (شد ناكام)

گویند که معشوق تو زشتست و سیاه کر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
 من عاشقم و دلم بر او کشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
 خط آوردی رواست بر روی چون ماه خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
 در آرزوی خط تو - و بان سیاه بر روی همی کشند خطهای سیاه
 بامن چو گل شکفته باشی که که گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
 روزی همه آری کنی و روزی نه يك ره صنما بنه مرا بر يك ره
 ایدوست بهر سخن ز من بگریزی خوی تو نبند بهر حدیثی تیزی
 بدگشتی ازان که بابدان آمیزی باديك بمنشین که سیه بر خیزی
 ایدوست مرا دید همی نتوانی بیهوده چرا روی ز من گردانی
 بیجرم و جنایتی که از من دانی چون پیر خرازش ز من ترسانی
 ایدوست ترا ز دو دیده بینائی ای آنکه ز پیش چشم ناپیدائی
 آروز که آمدی مرا در بستی کر تا بقیامت تو غنائی نائی
 از بهر خدای اگر نوای سرو سرای یکباره ز من بار مکیر ای بت بای
 دیدار عزیز کردی ای بار خدای سیمرغ نه روی رهی را بنمای

تنت



